



یا مقلب القلوب! این‌ها دیگه چیه؟ همون‌طور که هاج و واج زل زده بودم به برگه‌های امتحانی، خودکار رو روی میز ضرب گرفتم. حالا چی کار کنم؟ اگه این ترم رو بیوفتم باید برم زیر دست یک بنده خدا کار کنم که اون وقت فرقی با خر بارکش ندارم.

نگاهم رو از سؤالات مریخی برداشتم و به پویا که سمت چپم بود نگاه کردم.
بله! آقا مشغول نوشتنه!

نیشم تا بناگوش باز شد. یک نگاه به استاد گرام، لطفی خان بزرگ انداختم که
پشت میز نشسته و عین عقاب همه رو زیر نظر گرفته بود.

آروم به سمت پویا متمایل شدم و عین غاز کله‌م رو کردم تو برگه‌ش تا شاید
یک چیزی دستگیرم شد.

عه نشد! پویا انگار خیمه زده رو برگه! دوباره به لطفی نگاه کردم؛ وقتی مطمئن
شدم حواسش نیست دوباره به سمت پویا خم شدم.

- پیس! هوی... پویا!

اما پویا کمترین توجه‌ای بهم نکرد! دوباره صدایش کردم. نوچ انگار آقا تو باغ
نیست. دوباره به لطفی و بعد به پویا نگاه کردم.

- هوی! پیس... پویا خره! با توام!

پویا سرش رو بلند کرد و تازه متوجه من شد. حتماً باید خر صدایش کنم تا
من رو ببینه! پویا به لطفی نگاه کرد بعد به من. وقتی متوجه‌ی برگه‌ی سفیدم
شد، نیش‌خندی زد و کف دستش رو به نشونه‌ی «خاک تو سرت» بالا گرفت.

چپ‌چپ نگاهش کردم. حالا خوبه خودش می‌دونه دیشب من بیمارستان
پیش مامانم بودم و نتونستم بخونم. پویا وقتی نگاه معترض من رو دید، آروم
سر تکون داد. بعد به لطفی نگاه کرد که یک وقت حواسش اینجا نباشه. بدون

اینکه به من نگاه کنه، خیلی آروم و نامحسوس برگه‌ش رو به سمت من گرفت. چشم‌هام برق زد و با لبخند شیطانی سریع برگه رو گرفتم.

دمش گرم! پویا واقعاً پسر با معرفتی‌ه! با اینکه شاید زیاد رو مخم بره؛ اما همش هوام رو داره. اصلاً من میگم آدم باید همیشه یه همچین دوستی داشته باشه.

بعد از اینکه پویا رو یک دور کامل نگاه عاشقونه کردم، خودکار رو گرفتم و به برگه‌ش چشم دوختم.

اکهی! این که فقط مو دو تا سؤال نوشت. شاکی به پویا نگاه کردم؛ آخه دو تا سؤال؟ من گفتم الان همه رو نوشته.

پویا که متوجه‌ی نگاهم شد، لبخند ژکوندی زد.

پوکر نگاهم رو ازش گرفتم و به برگه‌ش دوختم بی‌خیال دو تا سؤال هم، دو تا سؤاله. شروع کردم به نوشتن. وقتی تموم شد سرم رو بلند کردم که موقعیت مکانی لطفی رو بررسی کنم.

الحمدالله والا قوه الا به الا. لطفی حواسش نبود. خواستم برگه‌ی پویا رو بهش بدم که از سمت راستم صدایی شنیدم.

- هی! پیس...رایان!

برگشتم سمت صدا که با برگه‌ی بابک مواجه شدم. بابک برگه‌ش رو سمتم گرفته بود و مطمئن بودم پر پره. سریع و خیلی نامحسوس برگه‌ش رو گرفتم و نگاهی از سر تشکر تحویلش دادم. به پویا نگاه کردم که منتظر بود.

چشمکی زدم که یعنی تقلبمون رسید؛ اون هم با چشمک من و برگه بابک
توی دستم سریع فهمید و نگاهی از سر تشکر به بابک کرد. بعد دوتایی لطفی
رو زیر نظر گرفتن و من هم شروع کردم به نوشتن.
سؤال آخر هم با بدبختی نوشتم. بالأخره تموم شد.

آخ که دستم شکست!

خواستم برگه‌ی بابک و پویا رو به خود پویا بدم تا اون هم بنویسه که یهو
دیدم یکی از دخترهای کلاس متوجه شد. سریع عین فرصت طلب‌ها بلند شد
و گفت:

- عه عه! آقا اون‌ها تقلب می‌کنن! یعنی چی؟

لطفی با اعتراض اون دختر عقده‌ای نگاه تیزی بهمون انداخت.

بعد سریع از جاش بلند شد و همون‌طور که به سمتمون می‌اومد گفت:

- اونجا چه خبره؟

هر سه تامون هول شدیم. بابک سریع خواست برگه‌ی خودش رو بگیره؛ اما
اشتباهی برگه‌ی من رو گرفت. پویا هم هول شده بود سریع برگه‌ی بابک رو
گرفت.

من این وسط هنگ کرده بودم. خواستم بگم نه احمق‌ها برگه رو اشتباهی
برداشتین؛ اما دیگه دیر شده بود و لطفی با قدم‌های بلندی که برداشته بود
به ما رسید.

- شما سه تا داشتین تقلب می‌کردین، آره؟ مگه بچه دبیرستانی هستین؟

من سریع پیش قدم شدم:

- نه آقا این چه حرفیه؟! چرا زود قضاوت می کنین؟ ما و ثقلب؟ نه بابا!

پویا سریع همکاری کرد:

- راست میگه آقا، اصلاً شوخیشم قشنگ نیست! من دیشب کلی نشستم
خوندم. علاوه بر من رایان و بابک هم خواندن!

«وجدان درونم: زرت! چقدر هم تو خوندی!» سعی کردم برخلاف وجدان درونم
که سعی داشت برینه بهم خودم رو قانع کنم.

لطفی: به نظرتون من بچه‌م؟ وقتی سیفی دید شما دارین ثقلب می کنین
یعنی واقعاً همین طوره!

چقدر هم قربون صدقه سیفی خانم میره! دلم می خواست بگم، لطفی جون
همه ندونن ما که می دونیم! اما به جاش گفتم:

- حتماً سیفی خانم بد متوجه شد. ما اصلاً اهل این کارها نیستیم!

بابک ادامه داد:

- واقعاً که آقا، شما الان دارین به ما تهمت می زنین! والا خدا رو خوش نمیاد.

با تعجب به بابک نگاه کردم. چرا عین ننه بزرگ‌ها حرف می زنه؟

لطفی گفت:

- فکر کردین می تونین منو با این ننه من غریبم بازی گول بزنین آره؟ به
نظرتون من با سی سال سابقه درخشانم میام گول سه تا دانشجو رو بخورم؟

بابک گفت:

- عه آقا! این چه حرفیه؟! شما جدی باور کردین می‌خوایم گولتون بزنیم ها!
اصلاً چطور انقد راحت به حرف اون دختره گوش می‌دین؟

بعد به همون دختره سیفی که لومون داد اشاره کرد. همون لحظه دختره با
اعتراض و حرص رو به بابک گفت:

- دختره اسم داره! منتها در شأن تو نیست به اسم صدام کنی پس باید بگی
سیفی خانم!

پویا که از بابک پرروتر بود به جای بابک جواب داد گفت:

- اولاً تو نه شما! دوماً دختری پس همون دختره صدات می‌کنیم! سوماً سرت
تو کار خودت باشه همین‌طوره که شوهر گیت نمیا!

با این حرف کل کلاس زدن زیر خنده. بابک گفت:

- آقا بیاین اصلاً مارو بگردین، باور کنین اصلاً تقلب نداریم.

راست می‌گفت. ما اصلاً برگه‌ی تقلب نداشتیم و مستقیم تقلب می‌کردیم.

همون پسره: نه نه شما تو برگه‌ی هم تقلب می‌کردین! من خودم دیدم.

ای خدا یکی این رو خفه کنه. چپ‌چپ نگاهش کردم و دلم می‌خواست کله‌شو
بکنم. پویا هم واسه اینکه کم نیاره گفت:

- عه! اگه فکر می‌کنین که از برگه‌ی هم تقلب کردیم بیاین برگه‌مونو ببینین.
آقا لطفی بیاین دیگه، ببینید جواب‌هامون اصلاً شبیه هم نیست!

وای نه! می‌خواست برگه رو نشون بده. نمی‌دونست که برگه‌ها جابه‌جا شد. ما سه تا همیشه موقع تقلب جواب‌ها رو با کمی تفاوت می‌نوشتیم تا استادها شک نکنن. پویا هم می‌خواست از این شیوه سوءاستفاده کنه تا نجات پیدا کنیم؛ دیگه نمی‌دونست می‌افتیم توی هچل.

سریع سعی کردم مانع بشم!

من: نه پویا جان! نیازی نیست برگه‌ت رو نشون بدی. آقای لطفی می‌دونن ما این‌کاره نیستیم.

پویا همون‌طور که سعی می‌کرد برگه رو به لطفی نشون بده، گفت:

- نه رایان! بذار آقای لطفی برگه‌مون رو ببینه و بفهمه تقلب نکردیم.

من مخالفت می‌کردم و سعی می‌کردم پویا رو راضی کنم. همش هم چشم و ابرو می‌اوادم تا بفهمه؛ اما انگار نه‌انگار. بابک فقط نگاهمون می‌کرد و لطفی گیج شده بود.

لطفی: بسه!

هر دو تامون صاف سر جامون ایستادیم.

لطفی: برگه‌تونو نوبتی بدین ببینم.

سه تایی روی صندلی حیاط دانشگاه نشسته بودیم. لطفی وقتی برگه‌هامون رو دید، فهمید جابه‌جا شده و ما واقعاً تقلب کردیم. گفت که ما رو این‌ترم می‌ندازه و اینم گفت که دیگه تو کلاسش ما رو نبینه.

پویا: هی روزگار! این ترم هم افتادیم.

محکم زدم روی پیشونیم و به حال خودم تأسف خوردم که چه جوری الکی الکی بدبخت شدم.

پویا: وای! چقدر محکم زدی من دردم گرفت.

خواستم یکی دیگه بزدم رو پیشونیم که منصرف شدم و محکم زدم پس کله‌ی پویا که دادش بلند شد.

- عه خره چرا می‌زنی؟

- آخه حقیقتاً! تازه یکی زدم لایق کبود شدنی! آخه گاوسون من کل اجزای صورتم جابه‌جا شد از بس چشم و ابرو اومدم. باز توی خر سه پیچ کردی که حتماً باید برگه رو به لطفی نشون بدی.

- آخه انیشتین! من کف دست بو نمی‌کنم که برگه جابه‌جا شد.

- زر نزن بابا!

به بابک که تا اون موقع ساکت مونده بود زل زدم. پویا هم با نگاه من متوجه‌ی قضیه شد و گفت:

- هی بابک! چته؟

بابک سرش رو بلند کرد و گفت:

- الان جدی رد شدیم؟

پویا: الهی بچه هنوز تو شکه.

من: نگو می‌خوای گریه کنی!

بابک چپ‌چپ نگاهم کرد و الحمدلله متوجه شدم نمی‌خواه عین دخترا بزنه زیر گریه.

بابک: نه بابا رایان بچه نشو!

پویا یک لحظه جدی شد و گفت:

- آقا مسخره‌بازی بسه! جدی چی کار کنیم؟

دستم رو لای موهام کشیدم و توی فکر فرو رفتم و دنبال یک راه چاره گشتم؛ اما فقط چند گزینه‌ی ناممکن به ذهنم رسید. سرم رو بلند کردم تا نتیجه‌ی ناموفق رو بهشون بگم که دیدم بابک با لبخند موزی نگام می‌کنه.

سری به نشونه‌ی «چی؟» تکون دادم که بابک یک اشاره به پویا انداخت و لبخند گشادتری زد. به پویا که سرش پایین بود و با موهای قهوه‌ایش بازی می‌کرد، نگاه کردم و متوجه‌ی منظور بابک شدم. ناباورانه به بابک نگاه کردم. بابک لبخندی از سر رضایت تکون داد و رو به پویا گفت:

- ام... پویا جون! داداش فدات بشم الهی میگم... .

پویا سریع فهمید و جیغ بنفشی کشید. من و بابک تو کف جیغ دخترانش بودیم. پویا همون‌طور که جیغ میزد از جاش بلند شد و خواست فرار کنه؛ بابک سریع از جاش بلند شد و پویا رو گرفت.

- پویا جان! داداش یک لحظه گوش کن! تو فقط میری با شیرین حرف می‌زنی که باباش رو راضی کنه ما رو این ترم نندازه! همین. پویا جون گوش کن... .

اما پویا زیر بار نمی‌رفت و فقط جیغ میزد و کمک می‌خواست. از خنده دلم درد گرفته بود. پویا همش دست و پا میزد و بابک همش سعی می‌کرد راضیش کنه. راستش شیرین، دختر لطفی بود که خیلی جلف بود. پویا حسابی به دل شیرین نشسته بود و همش سعی داشت به پویا نزدیک بشه؛ اما پویا از شیرین وحشت داشت. بابک می‌خواست پویا رو راضی کنه که بره مخ شیرین رو بزنه و بره با لطفی حرف بزنه، چون لطفی جونش رو واسه دخترش می‌داد. واسه همین پویا جیغ داد می‌کرد و کمک می‌خواست.

از خنده نای بلند شدن نداشتم، بابک چهار دست‌وپا پویا رو گرفته بود و پویا با چنگ و دندان سعی می‌کرد فرار کنه. گفتم اگه همین‌طوری پیش بره کل دانشگاه می‌ریزن تو حیاط. علی‌رغم اینکه جونی نداشتم؛ اما بازم بلند شدم و بابک رو جدا کردم.

- بابک! یک دقیقه وایسا.

بابک با لحن جدی من ایستاد و پویا هم آروم گرفت.

- پویا گناه داره اگه گیر شیرین بیوفته راه نجاتی نداره.

با این حرفم یه ذره خندهم گرفت؛ اما خودم رو جمع و جور کردم و ادامه دادم:

- یک راه دیگه پیدا می‌کنیم.

پویا سریع پرید بغلم و گفت:

- وای! رایان جونی، من رو نجات دادی مرسی عشقولیم.

لحنش رو عین دخترا کرده بود. اصلاً این بابا کرکر خنده‌س. برخلاف باطنم که خنده‌م گرفته بود آروم ازش جدا شدم و رفتم سمت صندلی و نشستم، پویا کنارم نشست و بابک خواست کنارش بشینه که یهو پویا گفت:

- کجا میای؟ برو اون‌ور! به من نزدیک نشو! قاتل، یزید، شیطان، فرعون، برو اون‌ور!

سرم رو انداختم پایین و با تأسف همان‌طور که سر تکون می‌دادم خندیدم. بابک چپ‌چپ پویا رو نگاه کرد و اومد کنار من نشست.

پویا: هی بابک شوخی کردم ها.

بابک: می‌دونم بابا!

پویا: اما هنوز چشم ندارم تو رو ببینم.

بابک پوفی کرد، همزمان که به حیاط بزرگ دانشگاه نگاه می‌کردم بی‌توجه به زر زر کردن‌هاشون گفتم:

- بچه‌ها!

پویا: جان.

- من تا وقتی تلافیش رو سر این یارو دختره در نیارم دلم خنک نمی‌شه، شماها چی؟

بابک: آهان آره! دختره‌ی... داشت یادم می‌رفت! یک بابایی ازش در بیارم که! مارو لو میده؟ وایسا.

سه تایی تو فکر نقشه‌ی قتل بودیم که یهو پویا گفت:

- راستی رایان، مامانت بهتر شد؟

از فکر اومدم بیرون که یادم دیشب افتادم آروم گفتم:

- بدتر نشه بهتر نمی‌شه! دیشب تو بیمارستان سه بار حالش بد شد.

پویا: وای چه بد!

بابک: تونستین پول عملش رو جور کنین؟

من: نه؛ اما سعیمون رو می‌کنیم.

پویا تا خواست حرفی بزنه زنگ خورد و تایم آخرم بود. قبل از اینکه بقیه بیان برن ما بلند شدیم و رفتیم سمت در. میشد گفت اولین نفراتی بودیم که از دانشگاه اومدیم بیرون. به جاده که رسیدیم وقت خداحافظی بود، آخه من و پویا خونمون از این طرف بود و خونه‌ی بابک مخالف ما.

بابک: خب بچه‌ها، کاری ندارین؟

- نه ایول، خداحافظ.

- خداحافظ.

پویا هم با تکون دادن سر خداحافظی کرد. بابک با سرعت دور شد. لابد استرس این رو داشت به موقع به اتوبوس نرسه! جالب اینه که ما سه تا هیچ‌کدوم ماشین نداریم چون من به خاطر عمل مادرم فروختم، پویا هم ماشین داشت؛ اما وقتی تصادف کرد باباش دیگه واسش نخرید. بابک هم کلاً

نداشت. اصلاً حال و روزمون خنده دار بود. کثر شأن بود من رایان بیست و سه ساله که یک پا خرس قطبی هستم برگشت از دانشگاه رو مثل این بچه دبیرستانی‌ها، پیاده بیام.

خب این ترم از مهندسی کامپیوتر هم تموم بشه یک فکری براش می‌کنم. خب بنده یک داداش بزرگ‌تر دارم اسمش سامانه، بیست و هشت سالشه، پزشکی خونده و تو بیمارستان مشغوله.

از وقتی پدرم مرد، مادرم تنهایی بار بزرگ کردنمون رو به دوش کشید که بعدش افتاد گردن سامان.

الان مادر بنده به خاطر یک بیماری توی بیمارستان بستریه و باید عمل بشه. من و سامان نهایت تلاشمون رو می‌کنیم پول عملش رو جور کنیم، هرچند من که کار خاصی نمی‌تونم کنم؛ در واقع سامان داره جور می‌کنه. یسترش رو جور کردیم و فقط باید بیست میلیون دیگه جور کنیم.

پویا: رایان امروز میری پیش مامانت؟

من: نه خالم هست.

- اوه، خاله مینا؟

سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم که پویا ایستاد و زل زد به من. ایستادم و منتظر نگاهش کردم.

من: چیه؟ چسبیدی به برق سه فاز؟

پویا: اگه خاله مینا نیست پس اون یکی خالت... .

پویا آروم ادامه حرفش رو خورد که کلافه سرم رو تکون دادم، برگشتم و پویا کردم.

پویا با صدای بلند گفت: وای رایان! شوخی می‌کنی؟ خاله سمیرات اون جاست؟ آره؟

دوباره به سمتش برگشتم و با لحن ناراضی گفتم:

- آره. آره سمیرا اون جاست، پیش مامانم.

پویا: اما مگه... .

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- آره می‌دونم، ما باهاشون قهر بودیم؛ ولی برا پول عمل مادرم رفتیم ازشون پول قرض گرفتیم و به زور تحملشون می‌کنیم.

پویا سکوت کرد، بدون توجه بهش به راهم ادامه دادم. خودم خوب می‌دونستم آشتی کردن ما یک اشتباه محض بود، به سامانم گفته بودم؛ اما همون روز حال مامانم بدتر شد و ما چاره‌ای نداشتیم.

خب من دو تا خاله دارم، با دو جهان متفاوت! خاله مینا در حد توان خودش خیلی کمکمون کرد و من واقعاً دوسش دارم. خیلی هوامون رو داره و از همه لحاظ عالی‌ه؛ اما خاله سمیرام... .

باهامون دشمنی عجیبی داره، مخصوصاً من! اصلاً انگار چشم دیدن من رو نداره، همش دنبال منت گذاشته و خیلی خودخواه و حسوده. سه سال پیش باهاشون دعوا افتاده بودیم. بعد از مرگ پدرم ارثی به ما رسیده بود که به

لطف سمیرا ازش بی‌خبر بودیم. کل پول‌ها رو بالا کشیده بود و یه تانکر آب هم روش! اگه اون وکیل‌ه، علی‌پور بهمون نمی‌گفت هیچ وقت نمی‌فهمیدیم. تا آخر راه ذهنم به خاطر یادآوری گذشته درگیر بود و پویا هم مراعات من رو می‌کرد و چیزی نمی‌گفت.

وقتی به در خونه رسیدیم از پویا خواستم بیاد بالا. کلی ناز کرد؛ ولی آخرش قبول کرد. از پله‌ها بالا رفتیم و پشت در ورودی ایستادیم. دست کردم تو جیبم که کلید رو در بیارم؛ اما هرچی جیبم رو گشتم کلید رو پیدا نکردم.

پویا: رایان مثل اینکه نمی‌خواهی در رو باز کنی‌ها.

من: وایسا کلید رو پیدا کنم! اه.

بعد شروع کردم به شخم زدن جیبم.

پویا: خب زود باش دیگه.

من: نه که تا حالا واسه اومدن ناز می‌کردی، نه به حالا که انقدر عجله داری.

پویا: دِ آخه لعنتی دستشویی دارم.

خندهم گرفت؛ اما زود جمعش کردم. دست از گشتن جیبم برداشتم و با ناامیدی به پویا گفتم:

- نیست!

پویا: یعنی چی نیست؟ لامصب من دارم می‌ریزم.

بعدش پاهاش رو محکم بهم جفت کرد و زانوی پای راستش رو خم کرد توی پای چپش. انگشت اشاره‌م رو به حالت تهدید به سمتش گرفتم و گفتم:

- پویا اینجا بریزی من زنده ت نمی‌ذارم!

پویا: مگه دست منه؟! خودش میاد.

من: خب بهش بگو نیادا!

پویا: اگه راست میگی تو چرا باهش حرف نمی‌زنی؟!

چپ چپ نگاهش کردم که نیشش باز شد. به سمتش هجوم بردم که بزمن له و لوردهش کنم.

سریع جا خالی داد و تندتند گفت:

- رایان جان من وایسا، به خدا من تو وضعیتی نیستم که بتونم بدوم.

با لحن مظلومانه‌ای گفت که دلم سوخت. به حالت زارش نگاه کردم و بی‌خیالش شدم. کلافه برگشتم سمت خونه، من کلیدها رو کجا گذاشتم آخه؟ پیف!

پویا: رایان! زود باش استخاره می‌کنی؟

- مگه نمی‌بینی کلید نیست؟!

پویا ناباورانه نگاهم کرد و گفت:

- رایان داداش شوخی بسه کلید رو در بیار و در رو باز کن!

من عمیق نگاهش کردم که فهمید شوخی در کار نیست.

پویا: رایان یک راهی پیدا کن کلیه‌ها داره از جاش در میاد، زود باش!

- یک راهی هست!

مشتاق بهم نگاه کرد و بعد از چند دقیقه فهمید منظورم چیه.

پویا: نه رایان! نه، من نمی‌تونم طاقت بیارم!

- پویا چاره‌ی دیگه‌ای نداریم، یا باید انقدر وایسیم تا سامان بیاد یا باید از پنجره‌ی اتاق بپریم.

پویا: گزینه‌ی اول من نمی‌تونم تا اومدن سامان نگه دارم خودم رو؛ گزینه‌ی دوم هم من چطوری با این حال بپریم؟

بازوش رو گرفتم و از پله‌ها رفتم پایین و به سمت پشت خونه که پنجره‌ی اتاقم بود حرکت کردم همزمان گفتم:

- بهت میگم وایسا!

وقتی به پشت حیاط رسیدم ایستادم و رو به پویا گفتم:

- برام قلاب بگیر!

پویا با حالت ننه‌مرده‌ای نگاهم کرد و گفت:

- مگه من تحمل وزن تو رو دارم؟!

بعد چشم‌های سبزش رو عین گربه‌ی شرک کرد.

- پویا! بسه لطفاً! من و تو هم قد و هم هیکلیم من فقط یه ذره درشت‌تر از توام، غول پیکر نیستم که.

پویا کلافه دستش رو قلاب کرد. خواستم پام رو بذارم روی دستش که یهو دستش رو باز کرد و تند گفت:

- دیگه چی؟! می‌خوای با کفش پاتو بذاری روی دستم؟! زود باش کفشت رو در بیار ببینم!

دستم رو مشت کردم و بعد محکم نفسی بیرون دادم؛ خم شدم و بند کتونیم رو باز کردم و در آوردم. پویا دوباره قلاب گرفت. با هزار مکافات پام رو گذاشتم روی دستش تا لبه‌ی پنجره‌ی اتاقم رو بگیرم، که پویا شروع کرد غرغر کردن.

پویا: رایان عوضی! جورابت بوی ماهی مرده میده! می‌میری بشوریشون؟ لعنتی دارم خفه می‌شم.

- دهنتم رو ببند پویا! اصلاً جوراب تو عطر بیک! وایسا!

داشتم لبه پنجره رو می‌گرفتم که پویا یهو قلابش رو باز کرد و رفت عقب، من بدبخت هم با کله افتادم زمین و رسماً صدای تک‌تک استخون‌هام رو شنیدم! دادی از سر درد کشیدم و همون‌طور روی زمین موندم. پویا به سمتم اومد و گفت:

- رایان. هی! مردی؟

همون‌طور که به زور توی جام نشستم تو چشم‌های سبز ترسیده‌ش نگاه کردم و با حرص گفتم:

- زهرمار! گوسفند، الاغ! چرا دستت رو باز کردی؟!

پویا: بابا پات بوی گوه می‌داد. اگه فرار نمی‌کردم خفه می‌شدم می‌مردم!

- دهند رو ببند! آخ کمرم. گم شو اون ور میمون. وای دستم!
با بدبختی بلند شدم. پویا ریزرین می‌خندید که اعصابم رو بیشتر بهم
می‌ریخت؛ ولی یهو یک فکری به ذهنم رسید.

- خیلی خب تو برو بالا!

پویا متعجب گفت:

- چی؟

من دوباره حرصی گفتم:

- من قلاب می‌گیرم تو میری بالا!

پویا یک کم من من کرد؛ اما بعد سرش رو تگون داد. که موهای قهوه‌ایش
ریخت روی صورتش.

پویا: آره آره! من برم بهتره تو عرضه نداری.

یک ابروم رو دادم بالا؛ ولی چیزی نگفتم. با این که به خاطر افتادنم کتف و
کمرم درد می‌کرد؛ اما تو سکوت قلاب گرفتم، پویا بند کتونیش رو باز کرد و
پاش رو گذاشت روی دستم که درد بدی رو توی کتفم حس کردم؛ اما نقشه‌ای
که داشتم بهم انگیزه‌ی تحمل می‌داد.

- زود باش پویا لبه‌ی پنجره رو بگیر و برو بالا، عجله کن!

پویا: دستم نمی‌رسه یک ذره بالاتر ببر!

چشم‌هام رو محکم بستم و دستم رو بالاتر بردم. همزمان که درد و تحمل می‌کردم منتظر تأیید پویا موندم.

پویا: آهان گرفتم!

به محض شنیدن این حرف قلاب دستم رو باز کردم و عقب رفتم. پویا از پنجره آویزون شد و با داد گفت:

- رایان! کجا رفتی؟ زود باش، شوخی بسه. رایان!

- تا تو باشی من رو نندازی!

پویا: چی؟ نه بی‌خیال!

- همون جا بمون تا ادب بشی!

پویا همون‌طور که از دو تا دستش آویزون بود، سعی می‌کرد کله‌ش رو بچرخونه و به عقب نگاه کنه.

پویا: رایان! داداش، بسه آقا غلط کردم. بیا کمک کن دستم درد گرفت رایان.

همون جور آویزون از پنجره داد و بی‌داد می‌کرد و من فقط می‌خندیدم. اول تهدید می‌کرد بعد که دید کمکی نمی‌کنم التماس می‌کرد. از خنده ریه‌سه رفته بودم که یهو صدای سامان از پشت سرم شنیدم.

سامان: اِ! رایان این‌جا چه خبره؟!

به کلید و کیف توی دستش نگاه کردم و معلوم بود تازه از سر کار اومده.
متعجب به پویا نگاه کرد و دوباره به من. همون طور که چشم‌هاش رو ریز
می‌کرد گفت:

- اون پویائه؟!

پویا با داد گفت:

- سامان، داداش دستم به دام... نه شلوارت! بیا کمکم کن والله پیچ و مهره‌ی
دستم باز شد. سامان!

سامان سریع کیف و کلید رو انداخت زمین و به سمت پویا رفت، پویا رو بغل
کرد و آورد پایین. سامان خیلی هیجانی‌تر از من بود و بدن‌سازی می‌رفت؛
واسه همین خیلی راحت پویا رو آورد پایین. پویا نفس‌نفس میزد، آرام
لبخندزنان سعی کردم به سمت عقب فرار کنم.

سریع برگشتم و خواستم در برم که صدای سامان متوقفم کرد.

- جناب رایان! جایی تشریف می‌بردین؟

برگشتم و همون طور که دست‌هام رو بالا می‌گرفتم سریع گفتم:

- باور کن سامان تقصیر من نبود پویا شروع کرد.

یهو دیدم پویا از جاش بلند شد و به سمتم اومد. سامان که متوجه هدفش
شد سریع پویا رو گرفت.

پویا زور میزد از دست‌های قوی سامان خلاص بشه و بیاد من رو بکوبونه؛ اما
زورش رو نداشت پس شروع کرد به داد و بی‌داد کردن و به من می‌خندید.

پویا: پسرهی آشغال، احمق. من فقط دستم بهت برسه همچین کتکت بزnm
تاریخی! من رو آویزون می کنی؟! اگه من آبگوشت درستت نکردم! بیا این جا.
همون طور که تهدید می کرد به سمتم هجوم می آورد؛ اما نمی تونست، چون
سامان خیلی ریلکس پویا رو گرفته بود.

من: عهعه به من چه خودت آویزون شدی.

پویا وحشی تر بهم حمله کرد که سامان محکم دستش رو گرفت و پیچوند تا
رامش کنه بعد به سمت دیگه هول داد و همون طور خون سرد گفت:

- پویا بسه! مردم دارن استراحت می کنن داد نزن. خودت رفتی بالا، اشتباه
خودته!

پویا همون طور که کتفش رو می مالوند گفت:

- نه خیر! سامان خودت دیدی رایان واسم قلاب گرفت؛ اما بعد از قصد رفت
عقب همش تقصیر اونه! تازه من دستشویی داشتم از بس دستشویم رو نگه
داشتم شکمم درد گرفت.

به سامان نگاه کردم، چهرهش خون سرد بود؛ اما از چشماش خنده فوران
می کرد؛ ولی جلوی خودش رو گرفته بود. رو به پویا گفت:

- نگران نباش خودم آدمش می کنم!

با این حرف صدای شاکی من بلند شد. سامان بی اهمیت ادامه داد:

- الان هم ولش کن بهش اهمیت نده، بیا بریم بالا سریع برو دستشویی.

پویا با آخم نگاهی بهم انداخت و سر تکون داد، البته چاره‌ی دیگه‌ای نداشت چون حریف سامان نمی‌شد و از طرفی دستشویی بهش فشار آورده بود.

سامان خم شد و کیف و کلید رو از روی زمین برداشت و همراه پویا از پله‌ها بالا رفت. همزمان مواظب بود پویا یهو بهم حمله نکنه.

من پایین پله ایستادم و لبخندی از سر رضایت که حاصل ضایع شدن پویا بود، می‌زدم. سامان در رو برای پویا باز کرد و پویا سریع رفت داخل. خندیدم و برگشتم، نفس عمیقی کشیدم و به اطراف نگاه کردم. به حیاط بزرگ و باغچه‌ی پر از گل.

مادرم عاشق گل بود، همیشه با حوصله و خلاقیت باغچه رو مرتب می‌کرد و آهنگ می‌خوند. دو طرف حیاط باغچه گل و انواع سبزیجات بود، یک درخت بزرگ هم ته حیاط قرار داشت و یک راه می‌خورد به پشت حیاط که پنجره‌ی اتاق من و سامان بود، چون مامان دوست داشت پنجره اتاقش رو به حیاط باز بشه و واسه همین من و سامان به تصمیمش احترام گذاشتیم. یک در هم آخر پشت حیاط بود که به زیرزمین می‌رسید.

به سمت باغچه رفتم. گل‌ها قرمز، سفید، صورتی و زرد داشت که زیر نور آفتاب خودنمایی می‌کردن. نگاهم خورد به گل سفید سمت چپم که داشت خشک میشد. خیلی وقت بود بهشون نرسیده بودیم!

از وقتی مامان رفت بیمارستان سامان درگیر جور کردن پول و من هم درگیر دانشگاه شدم و کلاً خونه و گل‌ها رو بی‌خیال شده بودیم! به اطراف نگاه کردم

که آبپاش رو پیدا کنم؛ اما ندیدمش. حتماً سامان گذاشته تو زیر زمین. با این حدس به سمت پشت حیاط حرکت کردم تا آبپاش رو پیدا کنم.

وقتی به زیر زمین رسیدم، در آهنی زنگ زده رو باز کردم؛ البته خیلی سخت هم باز شد. از پله‌ها پایین رفتم و دنبال آبپاش گشتم که دیدن توی این تاریکی یکم سخت بود. بوی رطوبت می‌اومد و هوا یکم خنک بود. از بین اون همه وسایل چشمم چرخید که با دیدن آبپاش نارنجی رنگ، به اون سمت حرکت کردم. داشتم آبپاش رو می‌گرفتم که متوجه شدم نور داره کم کم‌تر میشه. برگشتم و دیدم در زیر زمین داره آروم بسته میشه.

به سمت در رفتم؛ اما قبل از رسیدنم بسته شد. سراسیمه از پله‌های زیر زمین بالا رفتم که صدای پویا رو از پشت در شنیدم.

- خب رایان‌خان! فکر کردی من اون کارت رو بی‌جواب می‌ذارم؟ کور خوندی حالا تا شب اونجا بمون!

متعجب گفتم:

- پویا تو در رو بستتی؟!

کلافه ادامه دادم:

- پیف در رو باز کن حال ندارم!

پویا: عه فکر کردی زرنگی؟! همونجا بمون تا درس عبرت بشه برات تا با سرورت خوب رفتار کنی!

من: سرورم؟! پویا چرند نگو! زود باش در رو باز کن.

پویا: اگه می‌تونوی از پشت درهای بسته مجبورم کن رایان جان!

از حرص پام رو محکم کوبیدم به در و بلند گفتم:

- پویا اصلاً خنده‌دار نیست! باز کن در رو!

پویا: پس چرا من دارم از خنده عر می‌زنم؟!

بعد صداش رو شنیدم که زور میزد بخنده و خیلی هم تابلو بود. بعدش ادامه داد:

- دیدی؟! حالا همونجا بمون کپک بزن! من در رو باز نمی‌کنم.

یک بار دیگه با پا کوبیدم به در و بلندتر از قبل گفتم:

- خره در رو باز کن!

پویا: من در رو باز نمی‌کنم تا آدم بشی فکر کردی سرورت می‌ذاره قسر در بری؟! این باشه برای جبران و در ضمن خر هم خودتی!

بعد صدای قدم‌هاش رو که دور میشد شنیدم. اعصابم حسابی خورد شد. با مشت و لگد افتادم. به جون در و همزمان پویا رو مورد عنایت قرار دادم.

بعد که دیدم بی‌فایده‌س و رفته، کلافه برگشتم و از پله پایین رفتم. همه‌جا تاریک بود و به زور جلو پام رو می‌دیدم. اینجا باید چراغ‌قوه‌ای باشه! خیلی با دقت به سمت گوشه‌ی زیرزمین و سمت راست پله رفتم و توی قفسه دنبال چراغ‌قوه گشتم، اصلاً و ابداً نمی‌تونستم ببینم و فقط با دست دنبالش می‌گشتم و هر چیزی که شبیه چراغ‌قوه بود رو می‌گرفتم؛ مثل اسپرهای رنگ، بطری، لوله‌ی کاغذی و ...

همون طور قفسه به قفسه با دست دنبال چراغ قوه می گشتم. نوچ انگار این جا نیست! برگشتم و به سمت طرف دیگه ی زیر زمین یعنی سمت چپ حرکت کردم، یهو یک لحظه حس کردم نفس یکی به گردنم خورد. برگشتم به عقب و دستم رو تو هوا چرخوندم؛ اما کسی پشتم نبود! لابد خیالاتی شدم دوباره به سمت طرف دیگه یعنی سمت چپ زیرزمین برگشتم. به جلو حرکت کردم هنوز چند قدم نرفته بودم که پام به یک چیز گیر کرد و افتادم زمین! دادم بلند شد و آخ و اوخم پشت سرش!

کتفم دوباره درد گرفت، با الان دو باره می خورم زمین، خدا بعدی رو به خیر کنه. با آخ و اوخ بلند شدم و دستم رو روی زمین کشیدم تا ببینم به چی پام گیر کرد؛ اما در کمال ناباروری چیزی رو زمین پیدا نکردم!

دیگه داشت ترسم می گرفت. بلند شدم و سریع به سمت راست رفتم. دست پاچه کمد رو پیدا و درش رو باز کردم، دنبال چراغ قوه گشتم که انگار یک چیز شبیه ش رو گرفتم. دنبال دکمه گشتم که... آخیش! نور چراغ قوه رو به اطراف زیرزمین گرفتم؛ اما تنها فقط خودم بودم و چند تا وسیله دیگه.

چراغ رو چرخوندم به اطراف. من چطوری برم بیرون؟! همون طور که به این سوال فکر می کردم رفتم سمت قفسه ها و دنبال کلیدی یا چیزی گشتم تا در رو باز کنم. کتفم درد می کرد و حسابی خسته بودم. من فقط دستم به پویا برسه!

یهو یاد گوشیم افتادم. سریع دستم رو بردم تو جیبم و گوشی رو بیرون آوردم. چرا از اول به ذهنم نرسید؟! رسماً فراموش کرده بودم. سریع شماره‌ی سامان رو گرفت و منتظر شدم. طولی نکشید که بعد از چند بوق جواب داد.

- بله؟

- سامان! خدارو شکر جواب دادی منم رایان!

- رایان؟!

قشنگ تعجب تو صدای سامان داد میزد. حق هم داشت که چرا وقتی خونه هستم و فاصله‌ای نداریم به گوشیش زنگ زدم. منم بودم انتظارش رو نداشتم!

- سامان، من توی زیرزمینم بیا در رو باز کن پلیر!

سامان: بابا تو چقدر تنبلی! خودت باز کن دیگه. از حیاط زنگ زدی که در زیرزمین رو برات باز کنم!

- نه نه! منظورم اون نیست؛ ببین من توی زیرزمین گیر افتادم یعنی اون پویای عنتر در رو بست.

سامان: آهان! خیلی خب باشه، الان میام!

بعدش صدای بوق بوق قطع کردنش توی گوشم پیچید. بدبخت هنگ کرده بود.

کلافه به اطراف نگاه کردم که چشمم افتاد به اون صندلی کنار قفسه. رفتم به سمتش، روی صندلی درب و داغون نشستم که صدای قیژویژش بلند شد و

منتظر موندم. بعد از چند دقیقه صدای پا اومد و بعد در زیرزمین باز شد. نور زیادی اومد داخل یعنی چون تاریک بود یهو نور اومد چشمهام درد گرفت! سامان از پله پایین اومد و متعجب رو به من گفت:

- رایان تو این جا چی کار می کنی؟!

- بهت گفتم که! پویا در رو بست من اومده بودم آب پاش رو بگیرم که دیدم در بسته شد.

نور چراغ قوه رو خاموش کردم و داخل قفسه گذاشتم. سامان لبخند محو زد. حتماً از کارهای بچه گانه‌ی ما دو تا خنده‌ش گرفته بود. آب پاش رو برداشتم، سامان بیرون رفت و من هم پشت سرش.

سامان همون طور که راه می رفت گفت:

- ببینم شما دو تا نمی خواین بزرگ بشین؟!

من در کمال پرویی گفتم:

- نه بابا تازه کودک درونمون فعال شده! راستی داداش این آب پاش رو بگیر اون گل سفیده رو آب بده، من الان میام.

آپاش رو توی دست سامان گذاشتم و خودم به سمت خونه رفتم تا به خدمت پویا برسم.

سامان آروم گفت:

- کجا میری؟

گفتم:

- میرم یک ذره با پویا گفت و گو کنم.

سامان تک‌خنده‌ای کرد و آروم گفت:

- قبل از تو رفت، نرو!

ایستادم سر جام و برگشتم به سمتش.

- چی؟! رفت؟

سامان: آره قبل از اینکه تو زنگ بزنی سریع رفت، گفت کار داره.

سر تکون دادم و چیزی نگفتم، لابد می‌دونست من میام بیرون زودتر در رفت؛ اما ایراد نداره. فردا دردودل می‌کنم باهاش! لبخند مرموزی زدم و به فردا فکر کردم. به سامان نگاه کردم، اون هم به من نگاه می‌کرد. با دیدن لبخند شیطانیم نچ‌نچی کرد و سرش رو از تأسف تکون داد. شونه‌ای بالا انداختم و همون‌طور که آبپاش رو از دستش می‌گرفتم گفتم:

- خب جوابِ های، هویه!

سامان سکوت سنگینی کرد. همون‌طور که آبپاش رو به کمک شیر آب کنار درخت پر می‌کردم، فکرم رفت پیش زیر زمین؛ حس عجیبی داشتم و یک جوری بودم. یعنی همه‌ی اون‌ها توهم بود؟! نه مسخره‌س. پس من به چی خوردم؟! کی کنارم بود؟! شاید این‌ها فقط توهم باشه! اگه نباشه چی؟ با پس گردنی که خوردم از فکر بیرون اومدم.

سامان: هی بزغاله آب داره هدر میره.

متعجب به سامان و بعد به آب‌پاش نگاه کردم. راست می‌گفت. آب‌پاش پر شده بود و آب داشت هدر می‌رفت! سریع آب رو بستم و با آب‌پاش به سمت گل‌ها رفتم. مشغول آب دادن به گل‌ها بودم که سامان اومد پیشم.

سامان: رایان تو خوبی؟!

- آره. شما خوبین؟ خانواده خوبن؟

سامان با خنده گفت:

- مسخره‌بازی بسه! جدی میگم، تو فکری! تازه من هر بار پس گردنی می‌زدم شاک می‌شدی؛ اما الان حرفی نزدی!
- هیچی، یعنی چیز مهمی نیست.

سامان چشم‌هایش رو ریز کرد و با اون چشم‌های نافذش با دقت‌تر بهم نگاه کرد؛ بعد به ظاهر سر تکون داد، در صورتی که معلوم بود قانع نشده. این یعنی باید بیش‌تر حواسم رو جمع کنم چون قراره از این به بعد سامان چهار دونگ حواسش سمت من باشه! آروم رفت رو پله نشست، من چند تا گل رو که آب دادم بعد آب‌پاش رو گذاشتم زمین و کنار سامان نشستم. یک کم مکث کردم و همون‌طور که به پایین پله‌ها نگاه می‌کردم گفتم:

- دیشب که پیش مامان بودم تا صبح چهار بار حالش بد شد!

سامان سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت.

ادامه دادم:

- وضعیتش داره بدتر میشه داداش! باید زودتر عمل بشه؛ امم... چقدر از پول رو تونستی جور کنی؟!

سامان با صدای آروم گفت:

- فقط پانزده میلیون موند! پنج میلیون رو از رئیس بیمارستان گرفتم که در عوض باید یک سه ماهی پیشش کار کنم تا تصفیه بشه.

- نمی‌تونیم با دکتر مامان صحبت کنیم و انقد رو بدیم تا مامان رو عمل کنه و پانزده میلیون رو بعد جور کردیم بدیم؟

سامان چهره آروم خودش رو حفظ کرده بود؛ اما توی لحنش متوجه یک کم غصه و دلخوری شدم.

- قبلاً به این موضوع فکر کردم؛ اما دکترش اصلاً انصاف نداره و قبول نمی‌کنه! من با اینکه دکتر عمومیم و پول چندانی نمی‌گیرم باز ببینم یکی از بیمارهام پول نداره از خیر پول می‌گذرم، حتی اگه سرماخوردگی باشه! اما با اینکه مامان قلبشه و موضوع، خیلی مهمه و بحث عمل جراحیه باز هم قبول نمی‌کنه.

سکوت کردم؛ البته چیزی نمی‌تونستم بگم. سامان نفس عمیقی کشید و خیلی زود خودش رو جمع کرد، دستش رو گذاشت رو شونه‌م و گفت:

- اینا رو بی‌خیال! پانزده میلیون چیزی نیست. این همه پول رو جور کردیم این هم جور می‌کنیم.

آروم سر تکون دادم و لبخند زدم. خوشحال بودم که حداقل سامان رو داشتم. بعد بابا اون پشتیبانم بود هم تکیه‌گاه من بود و هم تکیه‌گاه مامان! همیشه

خون سرد و آروم بود و توی همه‌ی شرایط قوی می‌ایستاد، دقیقاً مثل بابا!
سامان دستش رو از شونه‌م برداشت یک لبخند ریز زد و گفت:

- حالا بگذریم تو چه می‌کنی با دانشگاه؟!

با یادآوری امروز و آقای لطفی آب دهنم رو به زور قورت دادم و لبخندزنان
گفتم:

- هی. می‌گذرونم، هستیم دیگه!

سامان با اون چشم‌های تیزش متوجه حالت چهره‌م شد. چشمک ریزی زد و
گفت:

- پای دختر مختری که وسط نیست هست؟!

پوفی کردم و گفتم:

- چه دل خجسته‌ای داری! کی میاد زن من بشه؟

سامان ابرویی بالا انداخت و آروم زد زیر خنده که دندان‌های یکدست و
سفیدش معلوم شد. سامان همون‌طور که می‌خندید گفت:

- عاشق صداقتتم!

به چهره‌ی جذابش نگاه کردم و گفتم:

- من هم عاشق توام! وای سامان! این‌طوری که می‌خندی ها دلم ضعف می‌ره!
باور کن اگه دختر بودم خودم زنت می‌شدم.

سامان همون‌طور که می‌خندید سر تکون داد و گفت:

- من هم سرت هوو می آوردم!

با لبخند گفتم:

- نه بابا چشمم روشن!

سامان مغرورانه یقه پیراهن مردانه سفیدش رو صاف کرد و به شوخی گفت:

- خوشگلاشون هم می گرفتم که در خدم باشن، البته پولدار و خوش رفتار هم باشه بد نیست!

خندون ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم:

- چه خوشاشتها!

- ماییم دیگه!

خندیدم و بعدش دو تایی سکوت کردیم. داشتیم به منظره روبه رو نگاه می کردیم که بعد یک کم مکث آروم گفتم:

- سامان یک سوال بپرسم مرد و مردونه جواب میدی؟

سامان بی خیال گفت:

- آره بپرس!

- تو فکر نمی کنی سن ازدواجت رسیده؟! یعنی همسن های تو الان ازدواج کردن، شاید هم بچه داشته باشن! خب، جوری که من فهمیدم خودت هم از داشتن زن و بچه بدت نمیاد. خوش هیکل و ورزشکار نیستی که هستی، خوشتیپ نیستی که هستی. خوش قیافه هم نیستی که هستی، همه چی

داری و قشنگ مرد زندگی هستی. یعنی بخوام رک بگم، سؤالم اینه تو همه چیز برای یک همسر عالی رو داری پس چرا ازدواج نکردی؟ تو که موقعیتش رو کامل داری و هیچ ضعفی نیست که به خاطرش نتونی ازدواج کنی! سامان به جلو نگاه کرد و بعد از چند دقیقه سکوت آروم گفت:

- چون نمی‌خوام تو و مامان رو تنها بذارم، مخصوصاً تو این وضعیت! رسماً دهنم بسته شد. بابا لامصب! همچین تو یک جمله جوابم رو داد که پنج تا جمله‌ای که گفتم بر فنا رفت. بعد از مکث طولانی گفتم:

- متوجه شدم! احساس مسئولیت می‌کنی، حق هم داری. هر چی باشه بعد از بابا تو مرد خانواده‌ای؛ ولی من دوست ندارم ترشی بگیرم ها گفته باشم!

سامان متعجب نگاهم کرد بعد خندید. چقدر شبیه مامانه! چشم‌های قهوه‌ای روشن و موی خرمایی که دو تایی تقریباً هم‌رنگ هم هستن. درست مثل مامانم؛ اما من، اه شبیه بابام هستم که گاهی از چهره‌م متنفر میشم! آخه تو لحظه‌های شاد، همه وقتی به من نگاه می‌کنن یاد بابام میوفتن و دلشون می‌گیره. رسماً دلیل غصه‌شون تو لحظه‌های شادم!

همیشه من و سامان با بابا می‌رفتیم شکار، گاهی هم ماهی‌گیری؛ صمیمیتی که بین ما بود استثنائی بود، چقدر زود گذشته! هنوز هم گاهی باورم نمی‌شه که پدرم مُرده. از فکر گذشته در اومدم و به حیاط نگاه کردم که سامان گفت:

- پاشو ساعت هفت شده، یک چیزی بزنم دو تایی بخوریم بعد هم بخوابیم چون باید صبح زود برم سر کار.

سر تکون دادم که سامان بلند شد و من هم بلند شدم و پشت سرش رفتم تو خونه. رفتم نشستم پای تلویزیون و کانال‌ها رو زیر و رو کردم و توی این فاصله سامان رفت که یک چیزی درست کنه. زدم یه کانال که دیدم داره کارتون باب اسفنجی نشون میده؛ قبلاً یک مطلب در مورد شیطانی بودنش خونده بودم، پس عوضش نکردم و مشغول نگاه کردن شدم.

واقعاً هم راست بود که هفت شخصیت باب اسفنجی از هفت گناه کبیره‌س! پاتریک: تنبلی، پلانگتون: حسادت، باب اسفنجی: علاقه زیاد به هر چیزی، آقای خرچنگ: طمع، سندی: غرور و تکبر، اختاپوس: خشم و اون گری هم شکم‌پرستی!

چه جالب! همیشه از این جور چیزها که به ماوراء مربوط بود خوشم می‌اومد و پیگیرشون می‌شدم.

یک جا هم یک مطلب خونده بودم مادر و پدر باب اسفنجی پاتریک و اختاپوس رو استخدام کرده بودن تا مواظب باب اسفنجی باشن برای همین اختاپوس با اینکه حالش از باب اسفنجی بهم می‌خورد نقل مکان نمی‌کرد و پاتریک هم بعضی وقت‌ها اون جوری که به ظاهر خنگ بود واقعاً خنگ نبود و زرنگ میشد؛ یک جورایی نقش خنگ‌ها رو بازی می‌کرد!

یک جا هم خونده بودم فرمول مخصوص همون باب اسفنجی بود چون زیر دریا هیچ گاوی و چیزی واسه پرورش نبود تا بعداً شیر بده و بعدش هم پنیر، پس اون پنیری که توی همبرگر خرچنگی استفاده میشد از کجا اومده؟ اگه بیش‌تر دقت می‌کردی متوجه می‌شدی باب اسفنجی سوراخ‌های بدنش

بعضی جاها خیلی عمیقه پس اون پنیری که تو همبرگر خرچنگی استفاده میشد همون تیکه‌های بدن باب اسفنجی بود برای همین آقای خرچنگ با اون همه خنگ‌بازی باب اسفنجی و ضررهایی که میزد باز هم اخراجش نمی‌کرد.

غرق نگاه کردن کارتون باب اسفنجی و افکار خودم بودم که صدای سامان من رو از فکر در آورد:

- رایان تو داری باب اسفنجی می‌بینی؟!

قرمز شدم و همون‌طور که تلویزیون رو خاموش می‌کردم با خنده گفتم:

- فقط واسه وقت گذرونی!

از جام بلند شدم که سامان همون‌طور دست به سینه و با اون خنده مخصوص نگاهم کرد. آبرو نداریم که!

رفتم تو آشپزخونه که دیدم یک املت مشتی زده. سریع دستم رو شستم و نشستم سر میز سامان هم اومد و دو تایی از خجالت شکممون در اومدیم. از حق نگذریم سامان تو آشپزی با تخم‌مرغ کارش حرف نداره. بعد از خوردن تخم‌مرغ ظرف‌ها رو انداختم تو سینگ و فرار کردم به اتاقم تا مجبور نباشم ظرف بشورم.

رو تخت نشستم و رفتم تو گوشی. پویا به محض اینکه دید آنلاین شدم سریع پیام داد.

پویا: سلام کجایی؟

دوباره نوشت: دیدم آن شدی ج بده!

نوشتم:

- سلام خونه.

- من نباید آرامش داشته باشم از دستت؟

دوباره تایپ کردم:

- آن شدم که شدم! چه ربطی به تو داشت؟

پویا: نشد دیگه! آن شدی اولین تکست باید واسه من باشه. خب چه خبرا؟

نوشتم: فردا دانشگاه میای؟

پویا: فکر نکنم حاضر باشم همچین ریسکی کنم.

بعدم استیکر خنده فرستاد.

سریع تایپ کردم:

- پویا بخدا خفت می کنم. اصلاً خفه چرا؟ سلاخیت می کنم تا زجرکش بشی!

- آبروم جلو سامان رفت. وایسا ببین چی کارت می کنم سرور جان!

پویا:

- ببین ما مساوی شدیم دیگه، تو من رو آویزون کردی من تو رو زندانی.

- فکر کردی خیلی زرنگی! تو من رو انداختی من هم آویزونت کردم. الان من

رو زندانی کردی من هم... .

بقیه‌ش رو نقطه چین گذاشتم.

پویا: من هم؟! ادامه‌ش؟

- فردا فیزیکی توضیح میدم برات.

پویا: بابا بیخیال!

- امکان نداره. خب شب به خیر.

پویا سریع گفت:

- کجا؟

بعد هم استیکر بغض فرستاد.

- آمریکا. خب برم بخوابم دیگه!

پویا: نرو بمون چت کنیم!

- مگه بی‌کارم؟! می‌خوام بخوابم خسته‌م.

پویا: بابا یک بار بهت رو زدم ها. حوصله‌م سر میره باز.

- پویا احمق نشو. ساعت نه شد. من تا بخوابم دو ساعت طول می‌کشه. تو

هم بخواب خو.

- خوابم نمیاد.

- ای بابا. تو خوابت نمیاد به من چه؟

- راستی لطفی رو می‌خوایم چی کار کنیم؟ به سامان گفتی؟

یک کم فکر کردم و بعد تایپ کردم:

- نمی‌دونم فعلاً فکری براش ندارم!

به سامان هم نگفتم؛ الان کلاً حال ندارم فکر کنم. می‌خوام بخوابم!

پویا: باشه برو بخواب انقدر غر نزن.

بعد هم یک استیکر مثبت هجده فرستاد. اون استیکر رو ریپلای کردم و یک فحش مثبت هجده نثارش کردم بعد تایپ کردم.

- من رفتم بخوابم. شب به خیر.

پویا: باشه شب به خیر.

گوشی رو گذاشتم روی میز کنار تخت، بعد رفتم سمت دستشویی بعد از تخلیه‌سازی و مسواک زدن برگشتم و خودم رو انداختم رو تخت. طاق باز خوابیدم، زل زدم به سقف و رفتم توی فکر. از اینکه پویا و سامان رو داشتم واقعاً خوشحال بودم. بابک پسر با معرفتیه؛ اما خب زیاد با هم رفت و آمد نداریم.

سامان داداش خیلی خوبیه و حسابی هوای آدم رو داره. پویا شر و شیطونه؛ ولی رفیق خوبیه. توی همین فکرها بودم که چشم‌هام خیلی زودتر از تصورم سنگین شد.

با صدای بلند و گوش‌خراشی از خواب بیدار شدم. درد بدی توی سرم حس کردم؛ انگار یکی مغزم رو با پتک می‌کوبه. چشم‌هام رو به سختی باز کردم تا منبع صدا رو پیدا کنم.

با دیدن گوشیم رو میز که زنگ می‌خورد تعجب کردم! من کی همچین آهنگ زنگ گوش‌خراشی رو گذاشته بودم؟!

به اطراف نگاه کردم. هنوز شب بود، گوشی رو برداشتم که با دیدن اسم پویا چند تا فحش آبدار نثارش کردم. سریع برداشتم تا صدای این آهنگ زنگ گوش‌خراش رو نشنوم. سرگیجه داشتم و چشم‌هام به زور باز میشد. با صدای خواب‌آلود و دو رگه جواب دادم.

- بله!

پویا: سلام رایان بیداری؟

یک لحظه دلم خواست سر پویا رو فرو کنم تو وان آب و خفه‌ش کنم! آخه لعنتی این چه سؤال مضحکی بود که پرسیدی؟!

- بنال.

پویا: بی‌ادب.

بی‌اعصاب و قاطی کرده گفتم:

- پویا من اعصاب ندارم ها.

پویا: لازم به گفتن نبود. راستی آهنگ زنگی که واست گذاختم رو دوست داری؟

- تو این آهنگ مزخرف رو گذاشتی؟!!

پویا از این که دید من حسابی جا خوردم و اذیت شدم شنگول شد و شیطان گفت:

- البته من نبودم، دستم بود!

من کلافه‌تر شدم و حرصی گفتم:

- فقط شرایط رو برای خودت بدتر کردی! حالا حرفت رو بزن!

پویا: رایان من... .

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- راستی ساعت چنده؟!!

پویا: اوم. وایسا ببینم! ساعت سه و چهل و پنج دقیقه‌س!

سه و چهل و پنج دقیقه! احتمال داره اتفاقی افتاده باشه که پویا این وقت شب بهم زنگ زد. صدام رو صاف کردم و تو جام نیم خیز شدم. آب دهنم رو قورت دادم و پر استرس گفتم:

- پویا چیزی شده؟! اتفاقی افتاده؟! همه خوبن؟!!

پویا: نه راستش... .

با این حرف دلشوره‌ی بدی گرفتم و هوشیارتر از قبل شدم. دیگه به سردردم اهمیت ندادم و با استرس بیشتری گفتم:

- چی پویا؟ راستش چی؟! بابک حالش بد شد؟ برای مامان یا بابات اتفاقی افتاده؟

پویا: من آدم نیستم؟

- منظورت چیه؟

پویا: اون‌ها همه خوبن، من حالم خوب نیست.

نگران پرسیدم:

- چی شده پویا؟!

پویا: رایان! نمی‌دونی چی شد، وای!

صدای غمناکش دلم رو لرزوند. با یک آه خاصی حرف زد که من تا مرز سگته رفتم.

- پویا چی شده؟ حرف بزن لعنتی!

پویا: رایان! وقتی تو رفتی بخوابی من از بی‌کاری رفتم توی زیرزمین تا لباس‌هایی که گذاشتم رو از چمدون دربیارم.

پویا کلی لباس داره و تو کشو و کمدش دیگه جا نیست؛ واسه همین نصف لباس‌ها رو می‌ذاره تو زیرزمین داخل چمدون. این رو از قبل می‌دونستم. با دلشوره‌ی بیشتری گوش دادم! پویا غمگین‌تر و ترسیده‌تر گفت:

- وای! نمی‌دونی چی دیدم. باورم نمی‌شه، وحشتناک بود وحشتناک!

- پویا انقدر نییچون! زود بگو چی شده دارم از نگرانی می‌میرم!

پویا: رایان اصلاً باورم نمی‌شه، اون کت چرمی که پارسال خریده بودم رو موش خورد و سوراخ شد! نمی‌دونی چقدر بد بود!

اولش دهنم باز موند و هنگ کردم؛ اما بعد کم‌کم قاط زدم! دلم می‌خواست انقدر بزنمش خون بالا بیاره. همون‌طور که دندان‌هام رو از حرص روی هم می‌سابیدم، شمرده‌شمرده و تهدید مانند گفتم:

- پویا! برو دعا کن دستم بهت نرسه؛ وگرنه تیکه‌تیکه‌ت می‌کنم، فهمیدی! آره؟! آخرش صدام رو بالا بردم و داد زدم. گوش‌ی رو قطع کردم و پرت کردم کنارم روی تخت. سردردم بدتر شده بود. خم شدم و پیشونیم رو گذاشتم روی کف دستم. پسرهی شاسگول من رو با اون حال، اون هم این موقع شب از خواب هراسون بیدار کرد که بگه کتتش رو موش خورده!

من گفتم لابد یک جسدی دزدی چیزی دیده نگو آقا نگران کت موش خورده‌شه. هرچی فحش بلد بودم و بلد نبودم نثارش کردم. از جام بلند شدم که یک قرصی بخورم تا سردرم بهتر بشه. به سمت آشپزخونه راه افتادم. از یخچال یک قرص برداشتم و انداختم بالا. به اطراف نگاه کردم و وقتی مطمئن شدم که سامان اون اطراف نیست سریع بطری آب رو از یخچال برداشتم و یواشکی سر کشیدم.

بعد گذاشتم سر جاش و برگشتم توی اتاقم. در رو بستم و رو تخت دراز کشیدم.

آخ سرم! پویا الهی بشینی روی جوجه تیغی! آخه آدم انقدر شاسگول؟ هر حرفی که قبل از خواب در موردش زده بودم رو پس گرفتم. انقدر تو جام

جابه جا شدم تا خوابم گرفت. همین که خواستم چشم‌هام رو ببندم دوباره اون صدای گوش‌خراش جیغ زدن توی مغزم پی‌چید. دوباره هراسون از جام پریدم که درد بدتری توی سرم حس کردم. گوشی رو برداشتم و دوباره اسم پویا رو دیدم. اولش خواستم جواب ندم؛ اما بعدش منصرف شدم.

من: باز چیه؟

پویا: رایان یک چیزی فکرم رو درگیر کرد، میشه جوابش رو بگی؟!

پوفی کردم و گفتم:

- بگو!

پویا: وقتی یک نفر می‌خواد رازی بهمون بگه اولش که می‌گه بینمون بمونه دقیقاً کجامون بمونه؟!

محکم زدم توی سرم و به حال خودم تأسف خوردم.

پویا: یا این که چرا می‌گن زولبیا؟ چرا نمی‌گن زولبرو؟ اصلاً زول یعنی چی؟ یا اینکه چرا وقتی اون کفش شیشه‌ای اندازه سیندرلا بود موقعی که داشت از دست شاهزاده فرار می‌کرد از پاش در اومد و جا موند؟ مگه کفش فقط اندازه اون نبود؟ بعد یک چیز دیگه، چرا شاهزاده اسکول‌بازی در آورد و گفت کفش اندازه هرکی باشه باهاش ازدواج می‌کنم؟ چرا رنگ مو و چهره خود سیندرلا رو نگفت تا پیدااش کنن؟ اصلاً چرا ساعت دوازده که همه جادو از بین رفت و همه چیز عادی شد اون کفش سیندرلا عادی نشد؟

نفس عمیقی کشیدم و بدون اینکه جوابی بدم قطع کردم؛ بعدش رفتم تو تنظیمات و اون آهنگ زنگ رو با یک آهنگ زنگ آدمی زاد گونه عوض کردم. گوشه رو خاموش کردم و گذاشتم روی میز کنار تخت.

بعد صاف خوابیدم رو به خدا گفتم:

- آخه نوکرتم، این هم موجود بود آفریدی؟

به ساعت نگاه کردم. چهار و پنجاه و پنج دقیقه.

از وقتی که پویای گاگول من رو از خواب بیدار کرده بود تا الان هرچی تو جام جابه جا شدم و قدم زدم باز هم خوابم نگرفت.

سؤال‌هایی که پرسیده بود ذهن من رو هم درگیر کرد. واقعاً چرا تو کارتون دیزنی‌لند انقدر جای سؤال بود؟ جدا از این حرف‌ها متوجه شدم من هم مثل پویا خلم!

چرخیدم سمت راست و سعی کردم از فکر در بیام، نوچ فایده نداره! از جام بلند شدم و رفتم توی هال.

بی‌حوصله نگاهی به هال انداختم. من بی‌کار بشینم که چی بشه؟ بهتر برم بیرون یک چرخی بزنم. مطمئناً الان تو خیابون هیچ‌کس نیست و تنهایی قدم زدن خیلی حال میده؛ با این فکر سریع به اتاق برگشتم و رفتم سراغ کمد.

یک شلوار جین مشکی و یک سویشرت چرم هم‌رنگش رو برداشتم و کمتر از یک دقیقه پوشیدم. گوشه و ساعت رو از روی میز برداشتم که نگاهم به خودم

توی آینه افتاد. چشم آبیم یک حالت بی‌روحو به چهره‌م داده بود؛ اما من تا جایی که یادمه چهره‌ی بابام شاد و پر نشاط بود. هی روزگار! همه از خدا می‌خوان چشم آبی داشته باشن که جذاب به نظر بیان، اونوقت من چشم آبی دارم؛ اما انگار کود بهم نرسیده و اصلاً رنگ و رو ندارم!

غرغرکنان از اتاق بیرون اومدم. به سمت اتاق سامان رفتم و هم‌چنان ساعت رو به مچ دستم بستم. بعد آروم در اتاق رو باز کردم تا اگه سامان خوابیده، بیدار نشه. خدارو شکر سامان به در روغن زده بود و دیگه قیژقیژ صدا نمی‌داد. قبلاً می‌خواستی در رو باز کنی انگار داشتی یک جسد چاق رو فرو می‌کردی تو کمد دیواری. همون قدر پر سروصدا، همون قدر استرس‌آور.

به سامان که معصومانه روی تخت خوابیده بود نگاه کردم. چقدر آروم مظلومانه خوابیده بود. گوشیم رو توی جیبم گذاشتم؛ بعد به سمتش رفتم و پتو رو تا شونه‌هاش بالا کشیدم. خواستم بوسش کنم؛ اما ترسیدم بیدار بشه. هرچند که مثل مامان خیلی مهربونه و چیزی نمی‌گه؛ اما خودش بدخواب میشد.

همون‌طور آروم از اتاقش بیرون اومدم و از حال رد شدم. در ورودی رو باز کردم و رفتم روی ایوون. از جا کفشی یک کتونی مشکی برداشتم. دلم می‌خواست لباس مشکی باشه و توی تاریکی قدم بزنم، نمی‌خواستم رنگ روشن بپوشم و جلب توجه کنم. هرچند فکر نکنم کسی این موقع بیرون باشه.

از حیاط گذشتم و در رو باز کردم. پا به کوچهی تاریک و ساکت گذاشتم. نور کمی از چراغ برق کوچه رو روشن کرده بود و برق خونه همسایه‌ها خاموش بود.

الان یک آهنگ مشت‌می‌چسبه؛ با این فکر گوشیم رو از جیبم برداشتم که آهنگ بذارم. ای بابا یادم رفت هنذفری رو از اتاق بردارم پیف! هم‌چنان که سر خودم غر می‌زدم به راهم ادامه دادم. مجبور شدم بدون هنذفری آهنگ گوش بدم. تا حد امکان صداش رو کم کردم تا با صدای بلندش توی خیابون مردم آزاری نکنم. جاده رو در پیش گرفتم و با آرامش قدم می‌زدم. از تاریکی، سکوت و تنهایی لذت می‌بردم. هر از چند گاهی این کار رو می‌کردم، البته بدون اینکه کسی متوجه بشه بیرون می‌زدم بعدم بر می‌گشتم تو خونه.

طبق معمول چراغ اکثر خونه‌ها خاموش بود و ماشینی در حال حرکت نمی‌دیدم. به ساعت مچیم نگاه کردم. پنج و هفت دقیقه! از خیابون‌ها و مغازه‌های بسته رد می‌شدم و بی‌هدف با آهنگ و تنها قدم می‌زدم. داشتم از یک سه راه رد می‌شدم که متوجهی حرکتی از ته خیابون سمت چپم شدم. دقیق‌تر که نگاه کردم دیدم چند نفر مرموزانه در حال حرکتن.

توجهم بهشون جلب شد و ناخواسته به سمت چپ پی‌چیدم. طوری حرکت می‌کردن و اطراف رو دید می‌زدن انگار نگرانن کسی اون‌ها رو ببینه، یک جورایی انگار یواشکی جایی میرن! کنجکاو شدم تا ببینم چه خبره، واسه همین بدون اینکه دیده بشم پشت سرشون راه افتادم.

متوجه شدم که سه نفر هستن. هر کدام یک وسیله‌ای توی دستشونه! آروم و با فاصله پشت سرشون حرکت می‌کردم. هر از گاهی پیشمون می‌شدم و می‌خواستم برگردم به خودم می‌گفتم خب به من چه لابد چند تا بچه سوسولن که می‌خوان شیطنت کنن، مثلاً زهرماری بخورن یا مواد بکشن یا روی یک دیوار رنگ کاری کنن از این جور حرف‌ها؛ اما رفتارشون برام جالب بود. تهش که چیزی نمی‌شه، فقط میرم می‌بینم می‌خوان چی کار کنن همین! بعد هم بر می‌گردم نمی‌خوام اتم بشکافم که!

بالآخره ایستادن. به اطراف نگاه کردم جایی که بودیم حسابی خلوت و سوت و کور بود. رو دیوارها نقاشی شده، آشغال‌ها پخش و پلا بودن، چند تا ماشین درب و داغون پارک شده بود. انگار اصلاً آدم زنده اینجا زندگی نمی‌کنه. اون سه تا به سمت خونه‌ای حرکت کردن. دقیق به خونه نگاه کردم. خراب و متروکه بود، داد میزد که قدیمیه. دو طبقه و بزرگ بود. حسابی ترسناک و مرموز به نظر می‌رسید.

یک جورایی می‌تونستم یک چیزهایی حدس بزنم. تا الان که نتونسته بودم چهره‌هاشون رو ببینم؛ اما از سرعت قدم‌هاشون، شوخی و خنده‌های آرومشون میش سانشون رو حدس زد؛ اما از شادابیشون مشخص بود جوونن!

گمون کنم بدونم واسه چی اینجا اومدن. به این ساختمان می‌خورد جن زده باشه. فکر کنم اومدن اینجا واسه احضار روح!

اما باید مطمئن می‌شدم. به وسایل توی دست دو نفرشون نگاه کردم، شمع و لیوان رو خیلی راحت تشخیص دادم. اون‌ها سعی داشتن در ورودی رو باز

کنن. یک جورایی دلم می‌خواست من هم همراهشون برم. یک هیجانی ته دلم این نظر رو بهم می‌داد؛ اما از طرفی عقم می‌گفت نرو! متأسفانه من کله‌شوق‌تر از اونم که حرف عقم رو گوش کنم. با صدا بلند گفتم:

- هی وایسین!

سریع برگشتن به عقب و به من نگاه کردن. یک جورایی انگار هول کرده بودن. به سمتشون حرکت کردم و وقتی نزدیکشون رسیدم ایستاد. دستم رو توی جیب شلوارم گذاشتم و بهشون نگاه کردم؛ چهره‌های عادی و در عین حال جذابی داشتن. هر سه تا چشم چشم و ابرو مشکی و مو مشکی بودن.

یکیشون سریع گفت:

- بله!؟

ریلکس گفتم:

- اینجا چی کار می‌کنین؟

یکی دیگشون با حالت مبارزه‌طلبانه گفت:

- چرا باید به شما جواب پس بدیم؟!؟

مثل قبل ریلکس جواب دادم که یک لحظه حس کردم شبیه سامان شدم:

- اون طوری که فکر می‌کنین نیست!

نگاهم افتاد به وسیله‌ی مستطیلی شکل توی دستش؛ همون شخصی که حالت تدافعی گرفته بود. تخته‌ی اویجا (Ouija) دستش بود. درست حدس زده بودم! سریع گفتم:

- واسه احضار روح اومدین این‌جا؟

با شک و تردید نگاهم کردن که ادامه دادم:

- نترسین باو، فقط می‌خواستم بگم اگه خواستین این‌کار رو کنین من هم باهاتون بیام؟

با تعجب نگاهم کردن. یکیشون که انگار خودمونی‌تر از بقیه بود گفت:

- چه عالی! بیا باو؛ اما اگه جرأتش رو داری!

همون کسی که از اول حالت تدافعی گرفته بود رو بهش گفت:

- هی سینا می‌فهمی چی میگن؟!

سینا: خب چی میشه مگه؟ بابا ما می‌خوایم خوش بگذرونیم، زهرمارمون نکن!

اون یکی پسره:

- راست میگه امیر، تازه اویجا چهار نفره هم میشه.

پسره خواست چیزی بگه که سینا پرید وسط حرفش و رو به من گفت:

- آره بیا؛ اما اگه جرأتش رو داری!

لبخند شیطونی زدم و مرموز گفتم:

- جرأت خورا کمه.

سینا ابروهایش رو بالا انداخت و گفت:

- که این طور!

همون پسره که از اول راضی به اومدنم نبود، امیر گفت:

- فقط فضول که نیستی یعنی... .

قاطعانه جواب دادم:

- نه باو نترس اهل این سوسول بازیها نیستم!

سر تکون داد و چیزی نگفت. به سمت دری که ایستاده بودن رفتم و گفتم:

- من که چشمم آب نمیخوره این در باز بشه.

وقتی رسیدم به در فشار کوچیکی به در وارد کردم. درست حدس زدم در قفل بود، هرچند طبیعی بود. نمی شد به راحتی بازش کرد مگر اینکه در رو بشکونیم که فکر نکنم اون سه تا بخوان کل محل رو جمع کنن.

برگشتم و بهشون نگاه کردم. سه تایی منتظر نگاهم می کرد، معلوم بود تازه کارن! آخر اون پسره که هنوز اسمش رو نمی دونستم و با من مشکلی نداشت گفت:

- خب تو فکری چیزی داری؟!!

لبخند زنان گفتم:

- رایان همیشه یک فکری داره!

امیر گفت:

- پس اسمت رایانه!

من دستم رو روی سینه‌م گذاشتم و با تعظیم کوچیکی گفتم:

- بله و در خدمتم.

سینا آرام زد روی شونه‌ام و گفت:

- نه خوشم اومد ازت! بچه باحالی هستی.

لبخندی زدم و گفتم:

- باحالی از خودته مستی!

اون پسره گفت:

- خب حالا فکرت چیه آقا رایان؟

من یک نگاه از پایین تا بالا به خونه انداختم و گفتم:

- یک همچین خونه‌ای باید در پشتی چیزی داشته باشه، بریم پشت خونه رو ببینیم. اگه نبود از پنجره وارد عمل می‌شیم.

پسره سر تکون داد. جلوتر از همه به سمت پشت خونه رفتم؛ بقیه هم پشت سرم اومدن. سینا خودش رو بهم رسوند و گفت:

- راستی چند سالته؟

همون طور که راه می‌رفتم جواب دادم:

- بیست و سه.

سینا با تعجب گفت:

- شوخی می‌کنی! جدی بیست و سه سالته؟!

بی تفاوت گفتم:

- آره چطور؟!

سینا: پسر اصلاً بهت نمی‌خوره 23 سالت باشه! خیلی قیافه‌ت بچه‌گانه می‌زنه،

فکر می‌کردم نوزده یا هجده سالت باشه!

متعجب دو تا ابروم رو بالا بردم و گفتم:

- جدی؟ تا به حال کسی بهم این رو نگفته بود!

به پشت خونه که رسیدیم ایستادم و برانداز کردم.

امیر: اونا اون جا یک دره!

به اون سمت که اشاره میزد نگاه کرد، یک در قدیمی چوبی و صد البته درب

و داغون. سینا هیجان‌زده دستاش رو بهم مالوند و گفت:

- ایول! پس بریم تو کارش.

سری تگون دادم و به سمت در پشتی خونه به راه افتادیم. در نیمه باز بود،

معلوم بود خرابه و بسته نمی‌شه. موقع باز شدن قیژ و یژ صدا داد و پایینش

شکسته بود. سینا جلوتر از همه رفت داخل، معلومه هیجان‌ش واسه این کار

خیلی بیش‌تر از همه مخصوصاً امیره.

اون پسر بی تفاوت بود و متأسفانه نتونسته بودم اسمش رو بفهمم. آخر از همه وارد خونه شدم، بعد از وارد شدن از در پشتی یک راهروی طولانی بود که چند تا اتاق تو راهرو قرار داشت. تو هر اتاقی دو تا پنجره بود و بعضی از اتاقها درشون بسته و بعضیها درشون باز بود. در کل خونه جو سنگینی داشت و یک سکوت خیلی ترسناک! مخصوصاً تو اون تاریکی، چون اونها هر سه تاشون چراغ قوه داشتن؛ اما من نداشتم. سینا متوجه شد و رو به من گفت:

- هی براین بیا پیش من.

جواب دادم:

- نه نیاز چندانی به چراغ قوه ندارم و می‌تونم ببینم و در ضمن من رایانم نه براین.

نور ماه که از پنجره‌های خونه می‌اومد خونه رو روشن کرده بود و من می‌تونستم بدون چراغ هم ببینم، منتهی خیلی سخت میشد ببینم و حسابی باید دقت می‌کردم. یک جورایی به شدت تاریکی زیرزمین خونمون نبود.

سینا: هر جور میلته و در ضمن من از براین خوشم میاد تا رایان.

نگاهم به زمین افتاد که هیچ فرش یا موکتی نبود و فقط چند تا روزنامه روی زمین افتاده بود. کاغذ دیواریها پاره و بعضیهاشون در اومده بودن. معلوم بود رطوبت اونها رو از پا در آورده.

اون‌ها جلوتر از من بودن و من پشت سرشون حرکت می‌کردم. خونه یک جو سنگینی داشت که خیلی واضح می‌تونستم احساسش کنم. اولین باری نبود که تو یک همچین خونه‌ای می‌اومدم. دو سه باری یا بیش‌تر همراه پویا تو خونه‌ها و جاهای عجیب غریب زیادی رفتیم؛ اما این خونه یک جورایی خاص بود.

بدون اینکه وارد اتاقی بشیم و بگردیم از راهرو رد می‌شدیم؛ اما من آرام‌تر راه می‌رفتم تا بتونم داخل اتاق‌ها رو ببینم. وارد اتاق‌ها نمی‌شدم و فقط از بیرون گذرا و سریع یک نگاهی به داخل می‌انداختم. از یک اتاق رد شدم جز روزنامه‌های روی زمین چیزی ندیدم.

اتاق بعدی دو تا جعبه کارتون گوشه اتاق بود. اتاق بعدی مثل اتاق اولی خالی بود و فقط چند روزنامه پایین افتاده بود. اتاق بعدی یک چیز سفید وسط اتاق ایستاده بود. من همون‌طور که راه می‌رفتم گذرا دیدمش واسه همین بعد از رد شدنم از در، ایستادم. یهو رنگم پرید و تپش قلبم زیاد شد. چند قدمی که رفته بودم رو آرام به پشت برگشتم و دوباره نگاه کردم. کسی نبود! اما من حاضر قسم بخورم یک چیز سفید رنگ وسط اتاق و داشت به من نگاه می‌کرد.

فقط به این امید و بهونه که توهم بود خودم رو راضی کردم. سینا و بچه‌ها ازم فاصله گرفته بودن و من تنها پشت سرشون کنار در اتاق ایستاده بودم!

به اتاق نگاهی کوتاه انداختم و سریع با بچه‌ها همراه شدم. نمی‌دونم چرا؛ اما این خونه یک جورایی منو می‌ترسوند! دلم می‌خواست به سینا بگم غلط کردم چراغ قوه رو بده؛ اما خویشتن‌داری به خرج دادم و سکوت کردم.

جای عجیب‌گرایی بود و می‌تونستم حدس بزنم سینا، امیر و اون پسره هم یک حسی تو مایع‌های حس من داشته باشن. خونه کاملاً متروکه؛ اما خوفناک بود و این مورد باعث متفاوت بودنش در برابر خونه‌های متروکه‌ی دیگه میشد.

از راهروی طولانی و درب و داغون رد شدیم و به یک اتاق بزرگ که یک چیزی شبیه حال بود رسیدیم. این‌جا انقدر بزرگ بود که اون‌ها با اینکه سه تایی چراغ قوه رو به اطراف می‌چرخوند؛ اما بازم بیش‌تر قسمت‌ها تاریک بود. هیچ فرش‌ی رو زمین نبود، فقط یک پنجره‌ی کوچیک داشت؛ واسه همین مثل راهرو نور نبود. تقریباً خالی بود.

وقتی به وسط حال رسیدیم سینا ایستاد و بقیه هم همین‌طور، من هم به پیروی از اون‌ها ایستادم. وسایل تو دستشون رو گذاشتن زمین و خودشون هم روی زمین نشستن، بعد هرکدوم مشغول کاری شدن! سینا شمع رو روشن می‌کرد، اون پسره تخته اویجا رو آماده می‌کرد، امیر هم واسشون چراغ قوه رو نگه می‌داشت؛ طوری که انگار رفتارهاشون از قبل برنامه ریزی شده بود.

من هم با کمال احترام و گیج‌بازی همون‌طور اونجا ایستادم و بهشون زل زدم. وقتی کارشون تموم شد روی زمین نشستن. تا الان هیچ حرفی رد و بدل نشده بود و من داشتم به وجودشون شک می‌کردم که امیر رو به من گفت:

- هی رایان! بیا بشین غریبی نکن، خونه خودته.

و دو تایی با اون پسره که نمی‌دونم اسمش چی چی بود خندیدن. من نمی‌دونم چه هیزم تری به این امیر فروختم که این طوری رفتار می‌کنه. سینا سریع به کمک شتافت و گفت:

- هی امیر اذیتش نکنا!

امیر گفت: ای بابا سینا چرا انقدر طرف این بچه رو می‌گیری؟

سینا با لحن تندی که خیلی باهاش حال کردم گفت:

- اولاً بچه نیس بیست و سه سالشه منتهی چهره‌ش بچه‌گانه می‌زنه. دوماً چیه حسودیت میشه؟

امیر به نشونه‌ی تمسخر شکلکی در آورد که اون و پسره دوباره خندیدن. آخ که چقدر این پسره رو اعصابه. یعنی جای پویا خالی! اگه بود رفتارهای این کودن رو بی‌جواب نمی‌داشت و مطمئناً یک مشت حواله‌ش می‌کرد.

سینا ایستاد و دستش رو روی شونه‌م گذاشت و با لحن گرم و حمایت‌کننده‌ای گفت:

- بیخیال برایان! ولش، بیا احضار رو بچسب. این‌ها دری وری زیاد می‌گن!

سری تگون دادم و نشستم رو زمین. سردی زمین باعث شد یک لحظه بلرزم؛ اما بعدش عادی شد. به صورت دایره نشستیم و دو طرف من سینا و امیر نشسته بودن پسره هم روبه‌روی من. من سریع رو به پسره گفتم:

- قبل شروع یک سؤال دارم!

پسره پرسش‌گرانه نگاه کرد که من گفتم:

- اسمت چیه؟!

پسره اول بهم نگاه تیز و زیرکانه‌ای انداخت، بعد جوری که تظاهر به بی‌تفاوتی می‌کرد گفت:

- کیوان.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم. منتظر به بقیه نگاه کردم که شروع کنن. دور تا دورمون شمع روشن بود و تخته اویجا وسطمون بود. چراغ‌قوه‌ها رو روی زمین گذاشته بودن و وسط تخته اویجا یک لیوان بود.

سینا گفت:

- خب برایان ما قبلاً با هم هماهنگ کرده بودیم؛ اما تو چون تازه اومدی شاید شیوه کار ندونی... .

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- نه من یک چیزایی در این مورد می‌دونم، خب می‌دونی اولین بارم نیست!

امیر لبخند عمیقی زد و بعد گفت:

- باشه خیلیم عالی! پس شروع می‌کنیم.

سینا رو به هر سه تامون گفت:

- خب بچه‌ها آماده‌این؟!

همه با سر تأیید کردن. من یکی چشمم آب نمی‌خورد که احضاری وجود داشته باشه ته تهش یک صدا می‌شنویم و بعد هیچی.

هر سه تا انگشت اشاره‌شون رو گذاشتن روی لیوان من هم به تقلید از اون‌ها همین کار رو کردم که کیوان یک کاغذ زرد رنگ از جیبش درآورد و شروع به خوندن ورد کرد. وردهایی که می‌خوند خیلی عجیب غریب بودن و من تا حالا نشنیده بودم.

کاملاً محو کیوان شدم! بقیه چشم‌هاشون رو بسته بودن. سینا لبخند کمرنگی رو لبش بود.

نگاهم از صورت سینا لیز خورد و توجهم به پشت سر سینا جلب شد. دقیق‌تر نگاه کردم، یک چیزی پشت سرش بود. باد ملایمی اومد و نور شمع‌ها تگون کوچیکی خوردن. نگاه گذرای بی‌شمعی که در حال خاموش بود کردم و دوباره با دقت بیش‌تری به پشت سر سینا زل زدم. چیزی نبود و طبق معمول خطای دید!

یهو سکوت طولانی همه جا رو گرفت. کیوان دیگه ورد نمی‌خوند و همه‌شون چشم‌هاشون رو بسته بودن. نور شمع روی دیوار سایه میزد. خواستم چیزی بگم؛ اما اون‌ها طوری دقیق و جدی سکوت کرده بودن که جرأت نکردم.

پس تصمیم گرفتم سکوت کنم تا ببینم تهش چی میشه. زمان می‌گذشت. سکوت، سکوت و سکوت! دیگه داشت صبرم تموم میشد. دلم می‌خواست با داد بگم شماها چه مرگتونه یکیتون یک زری بزنه دیگه! که سینا به موقع چشمش رو باز کرد. آه ننه‌مردهای کشید و گفت:

- بچه‌ها بی‌خیال فایده‌ای نداره!

بعد کم‌کم امیر و کیوان هم با ناراحتی چشم‌هاشون رو باز کردن.

کیوان: اما این ورد مخصوصه! تموم جن‌گیرها با کمک این ورد جن احضار می‌کنن امکان نداره این بی‌فایده باشه!

امیر: اما می‌بینی که جواب نداد! لابد یارو اطلاعات اشتباه بهت داده، وگرنه تا الان باید یک اتفاقی می‌افتاد!

کیوان چیزی نگفت و تو سکوت به این موضوع فکر کرد.

سینا: هی کیوان! اون یارو گفت چه زمانی باید این کار رو کنیم؟!

یهو چشم‌های کیوان برق زد و با ذوق گفت:

- آره! ما باید قبل از اذان صبح حدود سه شب این کار رو می‌کردیم؛ اما ما بعد از اذان اومدیم این‌جا پس زمان بندیمون اشتباه بود!

سینا گفت:

- پس یعنی این احتمال وجود داره که این ورد واقعاً مال احضار باشه!

امیر مخالفت کرد و گفت:

- بی‌خیال سینا! ما اومدیم تو یک خونه‌ی مخروبه و نه تنها ورد رو خوندیم تازه از تخته اویجا هم استفاده کردیم، یعنی سه تا شیوه مختلف احضار رو تو یک جا جمع کردیم؛ اما حتی یک نشونه هم نشنیدیم و ندیدم!

سینا: اما به امتحانش می‌ارزه! مگه نشنیدی کیوان چی گفت؟ ما زمان اشتباهی رو انتخاب کردیم. ما فردا دوباره می‌آیم و دوباره همین کارها رو می‌کنیم با این تفاوت که فردا شب ساعت سه اینجا هستیم.

امیر ساکت به تخته اویجا زل زد و رفت توی فکر.

کیوان: آره درسته؛ اما من فردا نمی‌تونم! من فردا شب میرم کرج همراه پدرم و احتمالاً چهار روز دیگه برگردم.

سینا: ما بدون تو احضار نمی‌کنیم! منتظرت می‌مونیم. هی برایان تو چرا ساکتی؟!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- همین طوری.

سینا گفت:

- خب تو واسه دفعه‌ی بعد میای واسه احضار؟!

من سری تکون دادم و گفتم:

- آره میام! به قول تو به امتحانش می‌ارزه.

سینا: خیلی خب پس وقتی کیوان اومد میایم اینجا و دوباره امتحان می‌کنیم.

امیر: باشه بابا فهمیدیم الان بیاین جمع کنیم بریم من باید هشت برم پیش بابام.

سینا هم طوری که انگار چیزی یادش اومد گفت:

- اوه آره آره زود باشین جمع کنیم بریم! مامانم ساعت هفت از خواب بیدار میشه.

بلند شد و سریع شروع به جمع کردن وسایل کرد. سؤالی بهش نگاه کردم که یهو متوجه نگاه من شد و با خنده گفت:

- آخه می‌دونی من یواشکی از خونه جیم زدم و اومدم این جا.

بعد شیطون چشمکی زد و گفت:

- می‌فهمی که؟

خندیدم به معنی فهمیدم سری تکنون دادم.

به کمک بچه‌ها وسایل رو جمع کردیم. شمع‌ها رو خاموش کردیم و وسایل رو برداشتیم. هوا تقریباً روشن شده بود و نیازی به چراغ‌قوه نبود؛ چهار تایی از همون در پشتی بیرون اومدیم و همین که به جلوی خونه رسیدیم امیر گفت:

- خب بچه‌ها من از این طرف باید برم کاری ندارین؟

سینا: چرا اتفاقاً پول داری؟

امیر دستی توی جیبش کرد و بعد جیبش رو بیرون آورد و گفت:

- اگه پولی می‌بینی بردار!

سینا یک پس‌گردنی محکم بهش زد و با خنده گفت:

- آخه تو که پول نداری چه کمکی می‌تونی بکنی؟ بیا برو، بیا برو و قتم رو نگیر!

امیر خندید و چیزی نگفت، به جاش کیوان گفت:

- تا پول داری رفیقتم، قربون بند کیفتم!

سینا خندید که امیر بعد از خداحافظی مختصری رو به همه از سمت راست جاده رفت. کیوان رو به سینا گفت:

- خب خونهی مادر بزرگت میری؟

سینا گفت:

- نه بابا باید برم خونه.

کیوان سریع گفت:

- واقعاً؟ من فکر کردم تو خونه مادر بزرگت میری، آخه من اون طرفی میرم.

سینا با بی‌خیالی گفت:

- خب دیگه از این فکرها نکن.

کیوان گفت:

- خب پس من همراه امیر میرم، خداحافظ.

این رو سریع گفت و بدون لحظه‌ای صبر کردن به سمت امیر که داشت از پیچ رد میشد دوید. هم‌چنان که با عجله می‌دوید که به امیر برسه اون صدا می‌کرد. لبخند کجی زدم و آروم به سمت مسیر خودم حرکت کردم.

سینا: هی براین! کجا میری؟

بدون اینکه برگردم آروم به راهم ادامه دادم و گفتم:

- اسمم رایانه و میرم خونه.

سینا: خونهت از کدوم طرفه براین؟

با سر مسیری که داشتم می‌رفتم رو نشون دادم و گفتم:

- این طرفی.

سینا: پس وایسا با هم بریم.

ایستادم و منتظر شدم که بهم برسه. سینا خیلی آروم به سمت من می‌اومد که تا صد سال دیگه هم به من نمی‌رسید. توی این مدت یک نگاهی به خونه انداختم و تو فکر احضار بعدی رفتم که یهو یکی توی گوشم گفت:

- خوفناکه نه؟

چنان سرم رو برگردوندم که گردنم رگ‌به‌رگ شد. سینا با لبخند شیطانی تو نیم‌قدمیم ایستاده بود و چشم‌های مشکی رنگش برق میزد. این چرا یهو این ریختی شد؟ اصلاً کی اومد؟ گیج به جایی که قبلاً سینا ایستاده بود نگاه کردم و دوباره به سینا و اون چهره‌ی ترسناکش زل زدم. زمزمه کردم:

- خوفناک‌تر از ریخت الانت نیست!

در کمال تعجب سینا قهقهه شیطانی زد که مو به تنم قد دو بند انگشت سیخ شد. حیرون و هاج واج گفتم:

- تو اصلاً کی اومدی این جا؟ تو که اون جا ایستاده بودی و با اون قدم‌های آروم و کوچیکی بر می‌داشتی صد سال دیگه نمی‌رسیدی.

دوباره چشم‌هاش برق زد و خندون گفت:

- می‌دونی من معروفم به سینا جن زده. جوری میرم و میام که کسی نمی‌فهمه! بعد با لحن شیطانی‌تری گفت:

- بهتره عادت کنی برایان! قراره چیزهای ترسناک و عجیب زیادی از طرفم ببینی.

خندیدم و گفتم:

- ناموساً خیلی ترسناک حرف می‌زنی! جون میدی واسه بازیگری فیلم هالیوودی اون هم از نوع ترسناکش.

دوباره لحنش عادی شد و با خنده گفت:

- آره دقیقاً، اصلاً من دارم اینجا حیف می‌شم.

خندیدم. دو تایی به سمت جلو حرکت کردیم و تو اون مدت سینا درباره خودش حرف زد. اینکه تک‌بچه‌س و مادر پدر به شدت حساسی داره. این که عاشق مادر بزرگش و پدر بزرگشه که فوت کردن. اینکه عمو و دایی زیادی داره و عزیز دُردونه خانواده‌س. من هم از مرگ پدرم، بیماری مادرم و پول عملش، برادر بزرگم و مشکلاتم با خاله‌م برآش حرف زدم و سینا خیلی رک و پوست‌کنده بهم گفت که خیلی بدبختم! من هم صمیمانه ازش تشکر کردم. به دم در خونمون که رسیدیم رو به سینا گفتم:

- خب رسیدیم. بالا نمیای؟

سینا: نه قربونت. من برم دیگه دیر شد.

در رو باز کردم بعد رو بهش سری تکون دادم و با خوش رویی گفتم:

- باشه هر جور دوست داری، خب از دیدنت واقعاً خوشحال شدم. بچه باحالی هستی!

سینا با خنده گفت:

- ممنون باحالی از خودته.

لبخندی زدم و گفتم:

- خب خداحافظ سیناجان.

اون هم در جواب، همین عکس العمل رو داشت. می خواستم در حیات رو ببندم که یهو گفت:

- آهان راستی... .

منتظر نگاهش کردم که با مهربونی گفت:

- من می تونم پول عمل مادرت رو بدم.

ناباورانه نگاهش کردم و گفتم:

- چی؟

- راستش ننه بابا خیلی پولدارن، من می تونم پول عمل مادرت رو بهت بدم.

خیلی خوشحال شدم و از طرفی باورم نمی‌شد که پول عمل مادرم جور شد. با خوشحالی و تعجب گفتم:

- شوخی می‌کنی؟ جدی پول عمل رو میدی؟

سینا با لبخند گفت:

- آره! چرا که نه.

با خوشحالی بیش‌تری گفتم:

- عالی‌ه! واقعاً خیلی خوب میشه؛ مرسی من قول میدم بعدش پول رو بهت برگردونم.

- بی‌خیال بابا! عجله‌ای نیست.

دوباره ازش تشکر کردم که سینا گفت:

- واقعاً نمی‌دونستم این موضوع انقدر خوشحالت می‌کنه! خب این شماره‌ی منه. غروب شماره کارتت رو به این خط بفرست من واست پول رو می‌ریزم.

سریع گوشیم رو در آوردم و شماره رو سیو کردم. بعد از کلی تشکر ازش خداحافظی کردیم و اون رفت. در رو بستم و به سمت خونه حرکت کردم.

خیلی عالی شد سامان واقعاً تو جور کردن پول مشکل داشت و جای تعجب بود که ما این همه پول رو جور کرده بودیم و از پس 15 میلیون بر نمی‌اومدیم.

وارد حال شدم و در رو بستم که دیدم سامان از اتاق من اومد بیرون. چهره‌ش نگران به نظر می‌رسید.

سامان: رایان تو کجا بودی؟!

- هیچی خوابم نمی‌گرفت، رفتم بیرون یک هوایی بخورم. این‌ها رو بی‌خیال.
پول عمل مامان جور شد!

وقتی رسیدم ساعت حدود هفت بود. سامان وقتی فهمید پول جور شد خیلی خوشحال شد، با اینکه خونسردی همیشگی‌اش رو حفظ کرده بود؛ اما چشم‌هاش برق میزد.

بعدش نزدیک نیم‌ساعت تمام ازم پرسید که پول رو چه‌جوری جور کردم و چی شد و این حرف‌ها! من هم گفتم توی راه یکی از دوست‌های قدیم رو دیدم که ماشینش خراب شده بود کمکش کردم و بعدش اون من رو رسوند. وقتی قضیه مامان رو بهش گفتم اون ناراحت شد و گفتش که می‌تونه به ما پول رو قرض بده.

سامان خیلی می‌خواست تا دوستم رو ببینه و ازش تشکر کنه. اون سریع لباس پوشید تا بره بیمارستان و کارهای عمل مامان رو انجام بده و به دکتر بگه که امشب مامان رو عمل کنه.

من هم رو مبل ولو شدم تا خستگی در کنم. ذهنم رفته بود سمت سینا و امیر و کیوان! پسرهای خوبی بودن، هرچند امیر یک کم سخت‌قلق بود؛ اما حتماً به خاطر احتیاطش بود، شاید من هم بودم و یکی می‌خواست همراهمون بیاد این برخورد رو می‌کردم.

سینا تا حدودی من رو یاد پویا می‌انداخت و خیلی خون‌گرم و خوش‌گذرون بود. صدای قدم‌های پایین اومدن سامان از طبقه بالا رو شنیدم و چشم‌هام

رو باز کردم، سامان همون طور که داشت دکمه آستین پیراهن سفید مردانه‌ش رو می‌بست از پله‌ها اومد پایین و گفت:

- رایان من دارم میرم بیمارستان کارهای مامان رو برسم از اون طرف میرم مطب منتظرم نمون و ناهارت رو بخور!

سری تکون دادم که سامان کیفش رو از روی میز روبه‌روم برداشت. یک نگاه به جسم‌وا رفته‌م روی مبل انداخت و گفت:

- البته بهتره قبلش یک دوش آب سرد بگیری سر حال بیای!

به زور تو جام صاف نشستم و گفتم:

- باشه فقط داداش من یک سؤالی داشتم.

یک کم مکث کردم که سامان وقتی مکث من رو دید دست به سینه شد و دقیق‌تر نگاهم کرد.

- ام... برای جن‌گیری خب...؟

بقیه حرفم رو خوردم و منصرف شدم؛ اما سامان منتظر ادامه‌ش بود:

- خب؟!!

من: ام...هیچی دوباره از اون سؤال‌های عجیب غریب رسید به ذهنم. تو برو دیرت نشه!

سامان همون طور دست به سینه چند ثانیه نگاهم کرد، بعد آروم سر تکون داد و گفت:

- باشه! فقط امیدوارم همین‌طور که میگی باشه و دسته گلی به آب نداده باشی!

پوفی کردم و گفتم:

- نه بابا! من؟ من حواسم به خودم هست!

سامان یک ابرویی بالا انداخت و گفت:

- که این‌طور!

سر تکون دادم که سامان کلیدش رو از روی میز برداشت به سمت در رفت و گفت:

- خب من دارم میرم مواظب خودت باش!

- باشه داداش! تو هم همین‌طور.

وقتی سامان رفت از مبل پریدم رو گوشیم رو در آوردم. به شماره‌ای که سینا بهم داده بود شماره کارت رو پیامک کردم. چند دقیقه منتظر موندم؛ اما جواب نداد. به خودم گفتم نکنه این‌ها کلک بوده باشه؛ اگه کلک بوده باشه، من خیلی ساده‌م که باور کردم، پسری که تازه دو سه ساعت من رو دیده واسه چی باید پونزده میلیون پول عمل مادرم رو بده؟

اوف خیلی زود باورم! غرولند کنان رفتم تو اتاقم و لباس تمیز برداشتم. بعد یک راست رفتم به سمت حموم. راستش خونمون دو طبقه‌س و طبقه‌ی بالا پذیرایی، اتاق مامان و بابام و یک اتاق بود که قبلاً دفتر کار بابام بود؛ اما الان اتاق خواب سامان شده. طبقه پایین اتاق من بود و یک اتاق خالی دیگه.

حموم هم طبقه پایین ته راهرو بود و سالن بزرگی هم وسط بود.

این خونه رو بعد از مرگ بابام هیچ وقت نفروختیم تا یادش رو زنده نگه داریم. قبلاً خیلی پولدار بودیم و چه زندگی خوشی داشتیم. گاهی واقعاً دلم واسه اون روزها تنگ میشه!

سعی کردم دیگه به این چیزها فکر نکنم. لباس‌ها رو توی دستم جابه‌جا کردم و با قدم‌های بلند به سمت راهرو رفتم. وقتی اولین قدم رو توی راهرو برداشتم یک صدای ناله‌ای از پشت شنیدم. ترسیده ایستادم و برگشتم به سمت عقب. منبع صدا یکی از اتاق‌ها بود؛ اما صدا خیلی ضعیف بود و هر لحظه ضعیف‌تر میشد.

چند دقیقه ایستادم و به صدا گوش کردم که کم‌کم محو میشد. احتمالاً صدای گربه یا چیزی بود. با این بهونه خودم رو راضی کردم و به راهم ادامه دادم. چقدر این چند روز خونه واسم عجیب شده! در حموم رو باز کردم و رفتم داخل. به محض اینکه برق رو روشن کردم سریع خاموش شد. به خاطر سرعت و حرکت ناگهانی برق یک لحظه ترسیدم و قلبم رسماً اومد تو حلقم!

این چرا یهو این شکلی شد؟! چرا خاموش شد؟ امکان داره برق رفته باشه؟ نه، وگرنه چرا برق سالن روشنه؟ یعنی سوخت! دوباره دستم رو به سمت کلید برق بردم و شانسم رو دوباره امتحان کردم. روشن شد! خیلی عجیبه خیلی! نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم ذهنم رو جمع‌جور کنم.

یک دوش آب گرم می‌تونست حالم رو سر جاش بیاره! لباسم رو در آوردم و بعد دوش آب گرم رو باز کردم. سریع رفتم زیر دوش، آرامشی که دوش آب

گرم به من می‌داد هیچ چیز دیگه نمی‌داد. چشم‌هام رو بستم، برخورد آب با کتفم برام مثل ماساژ بود. داشتم از این حس لذت می‌بردم که حس کردم زیر پام چیز نرمی قرار داره. انگار سرامیک تبدیل به پارچه ابریشم شده؟ اخم ملایمی روی ابروم نشست. چشم‌هام رو باز کردم به زیر پام نگاه کردم. زیر پام پر بود از موی مشکی!

با تعجب به زیر پام زل زدم. خم شدم و آرام مو رو لمس کردم؛ اما این موهای مشکی از کجا اومد یهو؟ یک دونه مو رو بلند کردم و سعی کردم به کمکش منبع رو پیدا کنم. مو رو کشیدم و همین‌طوری رفتم تا رسید به پشت سرم.

یک لحظه ترسیدم و جرأت برگشتن رو نداشتم؛ می‌تونستم حسش کنم! چیزی رو که پشت سرم بود رو می‌تونستم حس کنم. نفسم بند اومد قلبم تندتند میزد آرام مو رو ول کردم. تموم جرأت‌م رو جمع کردم و برگشتم! هیچی نبود. نفسم رو با صدا بیرون دادم و خیالم راحت شد. خواستم دوباره مو رو بگیرم؛ اما هیچ مویی روی زمین نبود!

چی؟ یعنی چی؟ امکان نداره توهم بوده باشه! من خودم مو رو برداشتم؛ وای خدا دارم دیوونه میشم.

دیگه دلم نمی‌خواست اینجا بمونم. سریع شامپو رو برداشتم و شروع به شستن خودم کردم. دلم می‌خواست هرچه زودتر برم بیرون. همون‌ور که سرم رو می‌شستم به اتفاقات فکر می‌کردم؛ زیرزمین، صدا، اون سایه‌ی پشت

سر سينا، اون لباس سفيد پوش توی اتاق اون خونه، مو، خونه و... همه اينها
که نمی‌شه توهم باشه!

از گزینه‌هایی که به ذهنم می‌رسید ترسم می‌گرفت، سعی کردم خودم رو آرام
کنم! کم‌کم داشت کارم تموم میشد که یهو یه صدایی از کنارم اومد. بوم!

سریع ایستادم و به اون سمت نگاه کردم. همون صدا از دیوار همون طرف
اومد. همون‌طور که به دیوار نگاه می‌کردم دوش آب رو بستم. آب دهنم رو
به زور قورت دادم. دوباره همون صدا تکرار شد! بوم، بوم، بوم! انگار یک نفر
از اون طرف دیوار مشتم میزد. سریع گفتم:

- سامان!

اما فقط همون صدا! با همون ریتم و همون اندازه بعدش سکوت! حسابی
ترسم گرفته بود. همه جا سکوت شده بود، یه سکوت طولانی! سریع حوله رو
گرفتم و بعد از خشک کردن تنم لباسم رو پوشیدم و با همون شک و ترس از
حموم اومدم بیرون. یک‌کم که فکر کردم دیدم اون طرف حموم که صدا
می‌اومد دقیقاً زیرزمین قرار داره! زیرزمین و حموم کنار هم بودن و صدای
مشتم از همون طرف می‌اومد!

از حموم زدم بیرون و وارد هال شدم. به ساعت نگاه کردم. نه و پنجاه و شش
دقیقه بود و الان باید تو دانشگاه باشم. پیف! ولش زمان رفت و به موقع
نمی‌رسم! یک جورایی از خونه می‌ترسیدم و می‌خواستم از خونه برم بیرون،
پس گوشیم رو گرفتم و رفتم توی حیاط!

موهام خیس بود و آب ازش چکه می‌کرد؛ اما اصلاً حوصله‌ی خشک کردنش رو نداشتم، یا بهتر بگم جرأت نداشتم برگردم تو خونه برای خشک کردن موهام!

خواستم رو پله بشینم؛ اما حواسم رفت سمت زیرزمین. یک جورایی می‌خواستم هرچور شده برم زیرزمین و یک نگاهی بهش بندازم. کار احمقانه‌ای بود؛ اما من هم عاقل نیستم!

گوشی رو روشن کردم و خواستم فلاش رو روشن کنم تا برم توی زیرزمین. همون لحظه دیدم از طرف یک شماره آشنا پیامی دارم.

- سلام برایان، عملیات انجام شد.

از برایان توی پیام، فهمیدم که سیناست. عملیات هم فکر کنم منظورش واریز پول به حساب بود! لبخند محوی زدم و یک پیام پر از تشکر واسش فرستادم. وقتی به در زیرزمین رسیدم فلاش گوشی رو روشن کردم و بعد در رو هول دادم. مثل دفعه‌ی قبل با صدای قیژ ویژ بدی باز شد و بوی رطوبت از همین‌جا میومد. آرام از پله رفتم پایین که دقیقاً با بند عنکبوت روی صورت مواجه شدم. با غرولند از روی صورت برداشتمشون و زیر لب فوشی نثار سازنده‌ش کردم.

یادمه دیروز که اومده بودم روی راه پله بند عنکبوتی نبود. نور گوشی دیگه فایده‌ای نداشت و فقط گوشه‌ای از زیرزمین روشن میشد و بقیه توی تاریکی مطلق فرو می‌رفتند که من رو یاد اون خونه انداخت. به سمت دیوار سمت چپ رفتم. همون دیواری که کنار حموم بود.

وقتی به دیوار رسیدم دستم رو مشت کردم و آروم امتحانی چند بار به دیوار کوبیدم. دیوار یه صدای دو لایه‌ای می‌داد؛ اما صداش با صدایی که توی حموم شنیدم فرق می‌کرد. یعنی اگه یکی به دیوار مشت میزد صداش اصلاً مثل اون صدایی که تو حموم شنیدم نبود؛ اما توی حموم صدا طوری بود که انگار از خود دیوار می‌اومد. گوشی رو گذاشتم رو قفسه و طوری تنظیم کردم که نور به سمت دیوار باشه. بعد به سمت دیوار رفتم و مشغول بررسی شدم؛ اما هیچ چیز مشکوکی نبود.

ایستادم روبه‌روی دیوار و سعی کردم فکر کنم. نگاهم به سایه‌م رو دیوار بود که یهو دیدم از کنار سایه‌م یک سایه دیگه با سرعت رد شد.

ترسیدم و سریع برگشتم. نور فلاش گوشی مستقیم به چشم‌هام خورد که باعث شد چشمام رو ریز کنم.

قلبم تندتند میزد و با همون حال اطراف زیرزمین رو زیر نظر گرفتم؛ اما جز جایی که ایستاده بودم همه جا توی تاریکی فرو رفته بودن. انگار به سمت من نورافکن گرفته بودن و من روی صحنه ایستاده بودم. جلو رفتم و دقیق‌تر نگاه کردم... .

وقتی مطمئن شدم چیزی یا کسی نیست، آب دهنم رو به زور قورت دادم و برگشتم به سمت دیوار تا یه دونه از آجرها رو بردارم و پشتش رو ببینم؛ اما همین که برگشتم یه سایه رو دیدم که کنار سایه‌ی من ایستاده بود و مثل سایه‌ی من داشت به دیوار نگاه می‌کرد.

سایه‌ی یه زن با لباسی یک‌سره! موهای بلندش رو می‌تونستم از سایه تشخیص بدم. جرأت نداشتم جز سایه‌ی روی دیوار به جای دیگه‌ای نگاه کنم، انگار خشکم زده بود!

عرق سردی روی کمرم نشسته بود و قلبم تند تند میزد. سایه آروم به سمت من برگشت. تپش قلبم بیش‌تر شد. یهو دهنش تا آخر باز شد جوری که تو اون حالت راحت می‌تونستی یه آدم بالغ رو قورت بده!

ترس برم داشت و تا مرز سگته رفتم. بدون اینکه برگردم و یا حتی گوشی رو بردارم با داد به سمت در زیرزمین دویدم... .

در رو با شدت باز کردم و خودم سریع به پشت حیاط رسوندم. عقب‌گرد نگاهی به زیرزمین انداختم و نفس‌نفس می‌زدم. بعد به راهم ادامه دادم و دوتا یکی پله رو رد کردم. داخل خونه شدم و در رو پشت سرم بستم.

بعد به در تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم. هنوز دست‌هام از ترس می‌لرزید و قلبم تندتند میزد.

هنوز باور نمی‌شد و توی شک بودم. اون سایه رو دیدم! اون توهم نبود. چه اتفاقی داره میوفته؟! ما هشت ساله توی این خونه زندگی می‌کنیم. درسته تا الان زیاد از زیرزمین استفاده نکردیم؛ اما تا الان اون زیرزمین عادی بود.

من مطمئنم اون چیز انسان نبود؛ اما زیرزمین که جن‌زده نیست. شاید ما سال دوازده ماه یه بار زیرزمین بریم؛ اما همون یه بارم چیز خاصی ندیدیم.

هزار تا فکر توی سرم بود و همش دلیلش رو می‌پرسیدم. رفتم توی آشپزخونه و یه لیوان آب خوردم بعد رفتم توی اتاقم و روی تختم دراز کشیدم. موهام یه ذره خیس بود و هنوز کامل خشک نشده بود؛ اما حال خشک کردنش رو نداشتم. طاق باز خوابیدم و به سقف زل زدم. هنوز حس بدی داشتم؛ اما سعی کردم آروم باشم و تا اومدن سامان صبر کنم.

آروم چشمام رو باز کردم و به اطراف نگاه کردم. یهو سامان رو دیدم که بالای سرم نشسته بود و به من نگاه می‌کرد. خمیازه‌ی کوتاهی کشیدم و تو جام نشستم، بعد به دست‌هام تکیه دادم و رو به سامان گفتم:

- اع سلام خوبی؟ کی اومدی؟

یکم که دقت کردم متوجه شدم یه برق نگرانی توی چهره‌ی خون‌سرد سامانه. سامان بدون اینکه جوابم رو بده گفت:

- رایان صورتت چی شده؟

سؤالی نگاهش کردم و یه تار ابروم رو دادم بالا و متعجب گفتم:

- صورتم؟!!

سامان دستش رو دراز کرد و آروم گونه‌م رو لمس کرد که یهو گونه‌م سوخت و از درد صورتم رو جمع کردم. خیلی سریع و ناخواسته دست سامان رو گرفتم و گفتم:

- آخ سامان!

سامان: رایان تو چی کار کردی؟

یاد مامان افتادم و با اینکه نمی‌دونستم سامان درباره چی حرف می‌زنه گفتم:

- ولش کن! چیز مهمی نیست. جواب منو بده مامان چطوره؟ کی عمل می‌کنه؟
کارهاش رو انجام دادی؟

سامان علی‌رغم اینکه نمی‌خواست قضیه صورت‌م رو ول کنه گفت:

- آره کارهاش رو کردم و دکتر گفت فردا صبح عمل می‌کنه. الانم خاله مینا
پیششه، سمیرا رفته و اینکه مامان هم بهتره.

من نفس عمیقی از سر رضایت کشیدم و گفتم:

- خیلی خوبه! خدا رو شکر که پول جور شد.

سامان: نگفتی صورتت چی شد؟

من: اوووم مگه چه شکلی شده؟

سامان با دقت به زخم نگاه کرد و خیلی ماهرانه و زمینه دکتریش سعی کرد
زخم رو توصیف کنه:

- زخمش یکم عمیقه؛ اما نیاز به بخیه نداره! یه جورایی اگه یکم دیگه فشار
وارد میشد رسماً گونه‌ت از هم باز میشد! این زخم بریده شده یه جورایی انگار
با... .

دنبال کلمه‌ای واسه توصیف می‌گشت که یهو جدی شد و با سیاست
همیشگیش گفت:

- رایان تو که دعوا نکردی کردی؟

سریع جواب دادم:

- نه سامان! دعوا چیه؟ من حواسم نبود از پله سر خوردم این طوری شده!

حتی نمی‌دونستم زخم چه شکلی و این بهونه از پله افتادن بهش می‌خوره یا نه. مطمئن بودم که سامان باور نکرده، چون از چشم‌اش می‌بارید که داره بهم می‌گه (خر خودتی) اما سامان که دید من دارم می‌پیچونم اجازه داد قسر در برم. سر تکون داد و گفت:

- غذا خوردی؟

سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم.

سامان: بهت گفتم که ناهار بخور!

نفس عمیقی کشید و بعد گفت:

- باشه، خاله مینا یکم برنج و خورشت داد من الان گرمش می‌کنم. تو هم برو صورتت رو بشور مواظب زخمت باش. الان ساعته سه بعد از ظهره! تو صبح تا الان خواب بودی نه؟

وقتی گفت صبح یاد زیرزمین افتادم. تنم یه جوری مورمور شد.

من: آره، حموم رفتم بعدش خوابم گرفت خوابیدم.

سامان: حدس می‌زدم، زود باش بلند شو!

بعد از اتاق بیرون رفت، به محض خروجش سریع بلند شدم و برق رو روشن کردم و رفتم جلوی آینه.

اوه اوه! روی گونه‌ام یه خط بزرگ بود و کنارش یکم خون خشک شده بود؛ طوری که انگار دو ساعته این زخم ایجاد شده.

همون طور که سامان گفت انگار بریده شده! حالا فهمیدم چرا فکر کرده دعوا افتادم، چون زخم طوری بود که انگار یکی با چاقو خط انداخته؛ اما چطور این اتفاق افتاده؟ دوباره یاد زیرزمین افتادم، امیدوارم اون چیزی که فکر می‌کنم نباشه! آرام از اتاق بیرون رفتم.

بعد از اینکه صورتم رو آب زدم رفتم تو آشپزخونه. سامان روی میز یه بشقاب و یه لیوان گذاشته بود و داشت برنج می‌کشید.

من: خودت نمی‌خوری؟

سامان: نه خوردم، بشین و شروع کن!

سر تکون دادم، نشستم و شروع به خوردن کردم که سامان گفت:

- راستی به دوستت بگو شام بیاد اینجا.

چشم‌هام چهار تا شد و بدون هیچ حرکتی با دهن پر از غذا خشکم زد و نتونستم چیزی بگم.

سامان: چیه؟ چرا همچین نگاه می‌کنی؟

سریع و به سختی لقمه رو جویدم و قورت دادم، بعد خودمو زدم به کوچه علی چپ و گفتم:

- منظورت از دوستم همونه که پول عمل مامان رو داد؟
سامان: آره دیگه؛ اما اگه دوس داری پویا هم بگو بیادا!
من: باشه میگم؛ اما فقط... .

یکم مکث کردم که فکر کنم چه بهانه‌ای جور کنم. ما بلدیم غذا درست کنیم.
اگه غذا رو بهونه کنم سامان شاید بگه باشه یه موقع دیگه که مامان خوب
شد یا خاله مینا بی‌کار شد یه غذای درست حسابی بپزه و از خر شیطان بیاد
پایین. برای همین ادامه دادم:

- غذا چی بدیم بهشون؟

سامان: بی‌خیال باو آماده می‌خریم.

نوچ! انگار سامان مصمم بود.

دیگه بهونه‌ای نتونستم جور کنم و اگه حرف اضافه‌تری می‌زدم سامان هم
زرنگ سریع می‌فهمید.

در سکوت غذا رو سریع خوردم، سریع جمع و جور کردم و رفتم تو اتاق.

خواستم به سینا پی ام بدم که یهو دیدم گوشیم نیست! با اعصاب داغون
شروع کردم به گشتن دنبال گوشی... اووف من اینو کجا گذاشتم؟! کل تخت و
کل میز و اتاق و هال رو گشتم بعد رفتم سراغ آشپزخونه اون جا کلی چرخیدم؛
اما نبود.

شاید سامان بدونه!

از پله رفتم بالا، وقتی به اتاق سامان رسیدم در اتاق رو بدون اینکه بزنم و اجازه بگیرم باز کردم و رفتم تو.

من: سامان! تو گوشی منو... اع اع!

سامان: رایان گمشو بیرون!

سامان بنده خدا داشت لباس عوض می‌کرد. وقتی من رفتم داخل بدبخت خشکش زد، بعد که دو هزاریش جا افتاد تازه داد زد که گمشم منم که پررو.

سریع جلو چشم‌هام رو گرفتم؛ ولی از اتاق بیرون نرفتم و همون دم در ایستادم. بعد از چند ثانیه؛ از سکوت سامان تعجب کردم و دستم رو آروم از جلو چشم‌هام برداشتم که دیدم سامان با اخم تو یک قدم ایستاده.

این چه جوری انقدر زود شلوارش رو پوشید؟ توی این فکر بودم که دیدم سامان با عصبانیت شروع کرد سرم داد و بی‌داد کردن.

سامان: توی احمق! مگه شعور نداری؟ با خودت نمی‌گی من اول در بزنم و وقتی طرف اجازه داد برم تو اتاقش؟ نمی‌گی؟ بچه که نیستی این هم من باید بهت بگم؟ الاغ حالا این بار من داداشت بودم و ایرادی نداره. اگه غریبه بود چی‌ها؟ بی تربیت بی‌شعور!

محکم گوشم رو کشید و همزمان در اتاق رو بست. از درد گوشم به آخ و اوخ افتاده بودم؛ اما سامان بی‌توجه به ناله‌هام همون‌طور گوشم رو کشید و منو همراه خودش برد سمت میز و بعد بالأخره رضایت داد و ول کرد. همون‌طور که آروم گوشم داغون شده رو می‌مالوندم گفتم:

- باشه حالا ببخشید! حواسم نبود. چرا قاطی می‌کنی؟!

سامان چیزی نگفت و به جاش با اخم نگاهم کرد. آروم نشست رو تخت. منم آروم کنارش نشستم؛ ولی خیلی محتاط چون می‌دونستم هنوز حرصش رو خالی نکرده. باید آماده باشم که یه وقت تلافی نکنه و پدرم رو در نیاره.

سامان: چرا عین بزغاله زل زدی به من؟ نمی‌خوای بنالی واسه چی اومدی تو اتاق؟

من: آهان خوب شد گفتم! یادم رفته بود. راستش گوشیم رو پیدا نمی‌کنم، خواستم بگم تو گوشیم رو ندیدی؟!

سامان چپ‌چپ نگاهم کرد که نیشم آروم وا شد. با حرص به جلو نگاه کرد و بدون توجه به حرفم گفت:

- شانس رو نگاه! پیف... راستی شاید این ماه بازم برم تهران.

شاکی و دلخور گفتم:

- بازم سامان؟

سامان دستی به موهای قهوه‌ایش کشید و گفت:

- متأسفانه!

دلخور سکوت کردم که سامان متوجه شد آروم برگشت سمتم و گفت:

- ببین می‌دونم تنها تو خونه سخته و مخصوصاً با شرایط مامان نباید تنهات بذارم؛ اما تو که بچه نیستی، فقط یک ماهه و بعدش دوباره بر می‌گردم! در ضمن این اولین بار که نیست میرم!

سر تگون دادم و چیزی نگفتم. بعد از چند دقیقه یهو رو به سامان شدم. چشم‌هام رو ریز کردم و بهش نزدیک شدم. با لحن شکاکی گفتم:

- ببینم تو چرا انقدر یک ماه یک ماه میری تهران؟ راستش رو بگو؟!

با چشم‌هام زل زدم تو چشمای سامان جوری که رنگ آبی چشمام رو توی چشم عسلیش می‌دیدم.

سامان گیج پلک زد و گفت:

- هن؟

من: راستش رو بگو سامان! اون جا زن گرفتی؟

سامان: بیا برو بیرون ببینم! معلوم نیست چی میگه، بیا برو!

من: باشه میرم فقط... .

سامان پرید رو حرفم. همون طور که داشت منو از اتاق پرت می‌کرد بیرون گفت:

- بیا برو، حرف زیادی نزن! چرت پرت میگه الکی!

منو انداخت بیرون و در پشت سرش بست که بلند زدم زیر خنده. خیلی حال می‌ده سامان اسکول کنی! اوه حالا گوشیم... آهان تازه یادم اومد گوشیم

زیرزمینه! جرأت نداشتم تنهایی برم برای همین دوباره در اتاق سامان رو زدم؛ ولی قبل از اینکه فرصت کنم چیزی بگم سامان گفت:

- رایان به خاک آقام قسم اگه گورت رو گم نکنی بلند میشم همچین میگیرمت به باد کتک که تو گینس ثبت بشه!

اوه تهدید سختی بود. چی کار کنم الان؟ نباید باهاش شوخی می‌کردم، ای بابا! چه خاکی بخورم آخه؟ جهنم ضرر خودم تنها میرم تهش سخته می‌کنم دیگه، به جاش ریسکش از دوباره صدا کردن سامان کمتره!

از پله‌ها پایین رفتم و به محض اینکه در اتاق رو باز کردم صدای چیزی رو به صورت منظم از هال شنیدم... تق... تق... تق! با تعجب و ترس رفتم تو هال تا ببینم چی بود. با دیدن پنجره هال که باز بود خیالم جمع شد! پنجره باز بود و باد شیشه پنجره رو به دیوار می‌کوبید.

پنجره رو بستم و خواستم برگردم که دیدم گوشیم روی میز عسلیه. مخم هنگ کرد. جلو رفتم و گوشی رو گرفتم توی دستم. این امکان نداشت، من خودم یادمه توی زیرزمین جا گذاشته بودم!

حتماً سامان گوشیم رو آورد، می‌دونم مسخره‌س!

خودمم این حرف خوردم رو باور نداشتم؛ اما بازم بی‌خیال شماره سینا رو گرفتم و بعد از چند بوق برداشت.

سینا: الو!

من: سلام سینا خوبی؟

سینا: سلام ممنون...برایان تویی؟

من: نه من رایانم.

سینا: عهه به به برایان جان!

نفسم رو فوت کردم بیرون. این بابا آدم بشو نیست انگار نمی خواست اسمم رو شبیه آدمی زاد بگه! یه دستم رو بردم تو جیب شلوارم و گفتم:

- خیلی خب...بی خیال من زنگ زدم بگم امشب شام خوشحال می شیم بیای خونه ما!

سینا: می شیم؟ مگه چند نفرید؟

من : هیچ منو داداشم، البته اگه سخت نیست پویا، یکی از دوستانم هم بگم بیاد.

سینا در کمال پرویی گفت:

- نه بابا سخته نیست، تازه منم می خوام امیر رو همراه خودم بیارم.

من : باشه اشکالی نداره!

سینا: باشه پس هفت می بینمت!

ماشاءالله رو رو بنازم. ساعت گفت، تعداد مهمانم گفت. گفتم الان شام چی باشه هم تعیین می کنه، برای همین سریع خدا حافظی کردم. حال نداشتم تا طبقه بالا برم واسه همین به گوشی سامان پی ام دادم که پویا، سینا و دوستش میان.

رفتم توی اتاق و رو زمین دراز کشیدم. یه لحظه هوس کردم برون افکنی*
انجام بدم!* (به عمل جداسازی ارادی روح از بدن)

طاق باز خوابیدم و چشم‌هام بستم. بعد از مدتی وقتی حس کردم حسابی خواب آلود شدم به زور چشم‌هام رو باز کردم. دلم می‌خواست بی‌خیال بشم و بگیرم بخوابم. به سقف زل زدم و طبق مطلبی که قبلاً خونده بودم سعی کردم تلقین کنم که دارم به سقف نزدیک می‌شم.

اول از انگشت پام شروع کردم و کم‌کم بالاتر. یه جورایی حس می‌کردم جدی‌جدی دارم موفق میشم. حس می‌کردم واقعاً روحم داره از بدن جدا میشه و من به سقف نزدیک و نزدیک‌تر میشم! خواستم حرکتی کنم و کنترل حرکاتم رو بدست بگیرم که یهو یه موجود سیاه رنگ نمی‌دونم از کجا اومد و یهو ضربه‌ی محکمی به شکمم وارد کرد که باعث شد به سرعت از سقف فاصله بگیرم و به جسمم برخورد کنم.

بعد از برخورد سریع سیخ توی جام نشستم. نفس‌نفس می‌زدم، انگار یکی گلوم رو فشار داده بود و بعد از چند دقیقه ول کرده. شکمم درد می‌کرد و احساس ترس می‌کردم. اطراف اتاق نگاه می‌کردم؛ اما جز تاریکی چیزی نمی‌دیدم.

تند از اتاق اومدم بیرون و بعد برگشتم و به در اتاق نگاه کردم. انتظار داشتم هر لحظه یکی بیاد بیرون؛ اما نمی‌دونستم چرا! یهو یه دستی روی شونه‌م نشست. از ترس جرأت برگشتن نداشتم. به خودم گفتم رایان اگه برگشتی و با چیز ترسناکی مواجه شدی سریع به سمت در خونه بدو!

سامان: رایان تو تب و لرز داری؟

برگشتم و به سامان نگاه کردم. یعنی سامان دهندو! من رسماً قبض روح شدم که.

سامان: راستی اون پیام چرت و پرت چی بود بهم دادی؟

من همچنان بی‌اهمیت به سامان نفس عمیق می‌کشیدم و سعی می‌کردم خودم رو جمع و جور کنم. سعی می‌کردم خودم رو آرام کنم و وانمود کنم همه چیز طبیعه.

سامان: رایان لال شدی؟ حرف بزن!

چشمام رو بستم و بعد نفس عمیق آخر یک ریز گفتم:

- نه سامان لال نشدم. تب هم ندارم. هیچ پیام چرتی هم بهت ندادم، فقط گفتم سینا و دوستش میان اینجا.

سامان گفت:

- نه تو همچین چیزی نگفتی.

من:

- منظورت چیه؟

سامان پیفی کرد و از داخل شلوار ورزشیش گوشیش رو درآورد. بعد پی‌امی که واسش فرستادم یعنی از طرف من فرستاده شده بود، رو باز کردم و جلوی من گرفت:

(- اشتباه بزرگی مرتکب شدی، نباید اون کارو می کردی، تاوانش رو می دی! تو می میری!)

هاج واج به پی امی که از طرف من به سامان فرستاده شده بود زل زدم و گیج شده بودم. اون پی ام که در مورد سینا گفته بودم نبود!

من: سامان من حاضرم قسم بخورم همچین چیزی نفرستادم!

سامان: آره تو که راست میگی! از اتاق پرتت کردم بیرون این چرت و پرت رو واسم فرستادی!

عصبی تر گفتم:

- سامان من اینو نفرستادم، وگرنه خیلی راحت بهت می گفتم!

سامان سکوت کرد و حرفی نزد. خواستم حرفی بزنم که سامان بحث رو عوض کرد:

- خب الان گفتم دوستت میاد؟ خب شام رو از رستوران می گیریم؛ اما چی بگیریم؟

بیخیال و کلافه گفتم:

- بابا یه چیز بذاریم جلوشون دیگه.

سامان: رایان چیزی شده؟

من: نه سامان. هیچی نیست!

سامان: حس می کنم گیج و ترسیده ای!

من: یعنی حس مادرانه‌ت منو کشته! نه نگران نباش همه چیز مرتبه.

من و سامان تا شب خونه رو مرتب کردیم و همه چیز آماده بود. یه ساعت بعد آیفون به صدا در اومد که دیدم بعله! سینا و امیر اومدن، سامان با سینا گرم گرفت؛ ولی با چشم‌های نافذ قهوه‌ایش رفتار و برخورد سینا رو زیر نظر گرفته بود. من متوجه این موضوع شدم، چون برادر خودم رو می‌شناختم؛ اما فکر نکنم سینا متوجه رفتار سامان شده باشه چون سامان تو ظاهر خیلی عادی و خونسرد بود!

از برخورد سامان نسبت به امیر چیز نفهمیدم؛ اما نسبت به سینا نظر خوبی پیدا کرده بود. لابد سامان هم مثل من متوجه سخت مزاجی امیر شده! سامان جعبه شیرینی رو که خریده بود گذاشت جلوشون. مطمئناً اگه مامان بود تو ظرف می‌داشت: اما خب دو تا بی‌تجربه داشتیم از مهمان پذیرایی می‌کردیم! چه شود!

چایی هم من دم کردم، البته چایی که چه عرض کنم... انگار نوشابه رو با شکلات تلخ قاطی کردی! افتضاح بود. تا به حال به آشپزی و مهمانداری خودم و سامان دقت نکرده بودم؛ اما الان می‌بینم عجیبه که تا الان خودمون هم زنده موندیم.

من کنار سامان رو به روی سینا و امیر نشسته بودم. سینا داشت در مورد اینکه چرا منو سامان خوشگلیم هندوانه زیر بغلمون می‌داشت! آره از حق نگذریم سامان خوش قیافه بود؛ اما تا به حال به چهره خودم فکر نکرده بودم، البته این طبیعه!

سامان آدمی نبود که خودش رو بگیره برای همین زیاد با این حرف‌ها تحت تأثیر قرار نگرفت! یعنی خداروشکر خانوادگی همچین اخلاقی نداشتیم البته به جز خاله سمیرا که کلاً استثنا بود.

سینا یه لیوان چایی رو برداشت و یه قلوپ ازش خورد. به وضوح دیدم که سینا صورتش توی هم جمع شد و حالت تهوع بهش دست داد!

خواستم بپریم بزنم پشتش. طفلک داشت رسماً جون می‌داد با اون چای خودم! سینا همون‌طور که سعی می‌کرد به زور لبخند بزنه یه لیوان برای خودش ریخت و یک ضرب هم رو سر کشید. به زور جلوی خنده‌م و گرفتم.

توی این فاصله که سینا داشت طعم چای منو از ذهنش و دهنش با اسید پاک می‌کرد امیر شروع کرد به صحبت کردن. انگار یخش باز شده بود یا اینکه انگار از سامان خوشش اومده بود!

بعد ده دقیقه صحبت امیر تازه تموم شده بود و سامان تازه مهلت صحبت پیدا کرد.

سامان: خب بچه‌ها از اینکه اومدین خیلی خوشحال شدم و اینکه سینا بابت کمک مالی که بهمون کردی ازت ممنونم. سر زمان مناسب بهت بر می‌گردونم. خب اگه گرسنه‌تونه بریم شام رو بخوریم؟

من: نه آخه سامان من پویا رو هم دعوت کردم، حداقل تا شام منتظرش باشیم.

سامان سرش رو به نشونه تأیید تکون داد که سینا شیرینی توی دهنش رو به زور قورت داد و گفت:

- پوریا کیه؟

من روی اسم پویا تأکید کردم و گفتم:

- پویا... یکی از دوستانه و یه جورایی از بچگی با هم بودیم.

سینا سر تکون داد و رو به امیر گفت:

- هی کله خرا! اون شیرینی رو رد کن بیاد.

یهو سامان سرش آورد بالا و با تعجب به سینا که جعبه‌ی شیرینی رو گرفت تو دستش و مشغول خوردن شد زل زد. بعد بدون اینکه چیزی بگه دوباره آروم سرش رو انداخت پایین. جفت ابرومو بالا انداختم و سرم رو به سمت مخالف برگردونم تا لبخند محوم مشخص نشه!

همون لحظه صدای آیفون خونه بلند شد. قبل از سامان به سمت آیفون رفتم و وقتی چهره پویا رو دیدم بدون در باز کردم، چند لحظه بعد پویا شنگول وارد خونه شد.

پویا: سلام برو بچ! چه خبر سامان؟ خوبی خوشی رایان؟ و... .

نگاهش روی امیر و سینا موند و زل زد بهشون. بی‌توجه به قیافه خنده دارش جواب دادم:

- سلام پویا، خوبم و خوشم! تو خوبی؟

سامان هم با پویا سلام و احوال پرسى کرد؛ ولى پویا جواب هردوتامون رو
وقتی نگاهش رو امیر و سینا بود داد، انگار فرازمینی دیده بود. سینا جعبه
شیرینی رو گذاشت روی میز و بلند شد همزمان امیرم همراه سینا ایستاد.

سینا: تو باید پوریا باشی، درسته؟

پویا گفت: نه غلطه من پویام!

سامان لبخند گشادی زد و با لذت زل زد به اون دوتا. انگار چیز جالب و خنده
داری می‌دید.

سینا: اع واقعا؟ خوشبختم من سینام و این امیره.

پویا: منم خوشبختم از دیدن هر دو تاتون.

بعد از این حرف روی مبل تک نفره نزدیک سینا و سامان نشست که یهو سینا
گفت:

- اع چقدر چشمات شبیه گربه‌س!

پویا متعجب گفت:

- الان تعریف بود یا توهین؟

سینا رو مبل نشست که امیر همین کار رو کرد. بعد سینا گفت:

- بیشتر تعریف بود.

پویا لبخند زد و گفت:

- سپاس سپاسگذارم.

ما دو تا هم سر جامون نشستیم. پویا یه شیرینی و یه لیوان چایی برداشت، با تعجب به رنگ چایی نگاه کرد بعد یکم بو کرد و سریع از خوردن منصرف شد. به جاش شیرینی رو درسته انداخت تو دهنش!

ما هم در سکوت به رفتار پویا نگاه می‌کردیم. سینا سکوت رو شکست و همزمان که جعبه شیرینی رو توی دستش می‌گرفت گفت:

- خب پوریا جان چند سالت؟ راستی رشتهت چیه؟ اصلاً دانشگاه میری؟

پویا: راستش اسمم پویاست. بنده بیست و چهار سالمه، رشته‌م کامپیوتره و اون شیرینی رو تنهایی می‌خوای بخوری؟

سینا به شیرینی توی دستش نگاه کرد و بعد به پویا نگاه کرد و گفت:

- خوشبختم پوریا جان. منم بیست و چهار سالمه، رشته‌م هواشناسیه و آره تنهایی می‌خوام بخورم.

پویا رفت کنار سینا نشست، یعنی قدری که این دو تا با هم راحت برخورد می‌کردن انگار دوست قدیمی هستن و با هم تعارف ندارن!

پویا: فکر کنم شیرینی یکم زیاده و دندون درد می‌گیری. از اونجایی که من خیلی مهربونم فداکاری می‌کنم و کمکت می‌کنم شیرینی رو بخوری!

دستش رو به سمت شیرینی برد؛ اما سینا گفت:

- نه پوریا جان والا راضی به این همه از خود گذشتگی نیستم! خودم می‌خورم نگران نباش مواظب دندونم هم هستم!

پویا: این چه حرفیه؟! ما اصلاً همچین حرفی نداریم بیا بیا کمکت می‌کنم!

و سعی کرد جعبه شیرینی رو بگیره؛ اما سینا مانع شد.

سینا: نه داداش! من اصلاً دندان درد رو دوست دارم. خودم می‌خورم فدای تو.

پویا: ببین خوشگل! این شیرینی رو خریدن که همه بخورن، پس بده به من!

سینا: اگه خریدن که همه بخورن تو چرا می‌خوای تنهایی بخوریش؟

پویا: نه آخه من می‌خواستم شیرینی رو پخش کنم حالا هم بدش به من.

سینا: نخیر من به همه شیرینی دادم، نگران نباش!

پویا: سینا جان اون واسه مهموناست، لطفاً بدش به من.

سینا: لابد من صابخونه‌م؟ خب معلومه مهمانم.

اون دو تا داشتن سر جعبه شیرینی بحث می‌کردن که سامان بلند شد و رفت آشپزخونه. بعد از چند لحظه با یه جعبه شیرینی توی دستش اومد و به سمت پویا گرفت رو گفت:

- بیا پویا من از قبل دو تا جعبه شیرینی گرفتم. از همون لحظه که سینا رو دیدم و شناختم فهمیدم وقتی تو بیای، شما با هم نمی‌سازین.

پویا هم انگار تی تاپ دادن دست خرا! کلی عین پسر بچه‌ها خوشحال شد و شروع به خوردن شیرینی کرد. هر از گاهی معنی‌دار سینا رو نگاه می‌کرد و جلوی چشمش شیرینی‌ها رو می‌داشت تو دهنش.

امیر در سکوت به کارهای بچگانه‌ی اون دو تا نگاه می‌کرد و دوباره می‌رفت توی گوشیش. با اشاره‌ی سامان بلند شدم تا برم توی آشپزخونه و کمکش کنم. دو تایی وارد آشپزخونه که شدیم سامان گفت:

- رایان لطفاً تو اون ظرف‌ها رو با دستمال پاک کن تا خشک بشن.

باشه‌ای گفتم و به سمت میز و ظرف‌ها رفتم. با پارچه روی میز شروع به خشک کردن ظرف‌ها کردم، تازه دو تا رو خشک کرده بودم که یهو یکیشون از دستم لیز خورد و افتاد روی زمین! به جرأت می‌تونم بگم صدها تیکه شد. به سامان نگاه کردم که معترضانه زل زده بود به من.

سامان: پسر تو یه ظرف نمی‌تونی خشک کنی؟

من: از دستم لیز خورد آخه!

سامان: بهونه هم میاره! بابا یعنی یه کار رو نمی‌تونی درست انجام بدی؟ اونم از وضع چایی درست کردنت، اینم از این ظرف خشک کردنت!

من: عین مادرشوهرها غر نزن سامان! تازه چایی هم خیلی خوش عطر شده بود.

سامان دندون‌های یک‌دستش رو به نمایش گذاشت و گفت:

- خیلی خوش عطر بود لامصب!

منم دندون‌های یک‌دستم رو به نمایش گذاشتم و گفتم:

- اصلاً استعداد آشپزی توی خون من موج می‌زنه!

بعد از چند دقیقه ویتترین کردن دندونامون، سامان گفت:

- خیلی خب نیش رو ببند! یواش بیا این طرف، مواظب شیشه‌ها باش!
سر تکون دادم و از بین شیشه‌های خورد شده آروم به سمت سامان رفتم.
سامان هم توی این فاصله جارو رو آورد. بعد از رد شدنم شروع به جمع کردن
خورده شیشه‌ها کرد. رو به من گفت:

- رایان تا من شیشه‌ها رو جمع کنم تو به رستوران زنگ بزن و سفارش غذا
رو بده.

سر تکون دادم و به سمت طبقه‌ی بالا رفتم تا گوشیم رو بردارم. سینا و پویا
شیرینی‌ها رو خورده بودن و داشتن با هم سر یه چیز صحبت می‌کردن البته
صحبت که نمی‌شه گفت بیش‌تر شبیه بحث کردن بود! داشتم از کنارشون رد
می‌شدم که امیر گفت:

- رایان من صدای شکستن شیشه شنیدم. همه چیز مرتبه؟

یعنی این صدای شکستن شیشه شنید بعد اینطوری ریلکس نشسته بود؟!
جلد الخالق!

من: آره همه چیز مرتبه! ماشالله تو چقدر ریلکسی!

امیر: بابا حال نداشتم بلند بشم پیام آشپزخونه.

خندیدم و اونم خندید. وجداناً توی این مورد شبیه خودم بود. بدون هیچ
حرف دیگه‌ای به سمت طبقه بالا رفتم تا با گوشی خونه به رستوران زنگ بزنم.

تلفن توی اتاق مامان بود. لامپ رو روشن کردم و شماره رو طبق معمول از روی میز آرایش مامان برداشتم. با تلفن شماره رو گرفتم و منتظر جواب از طرف پشت خط موندم. یهو صدای بوق خوردن قطع شد. من سریع گفتم:

- سلام رستوران ترنج؟

اما از پشت خط هیچ صدایی نیومد!

من دوباره گفتم:

- الو؟

اما بازم سکوت و یکم صدای نفس.

من: الو!

فقط صدای نفس کشیدن!

من: ببخشید، صدای منو می شنوید؟

اما هیچ صدای جز صدای نفس از پشت خط نمی اومد. تلفن رو از گوشم جدا کردم و به صفحه ش یه نگاه گذرای انداختم، همه چیز درست بود! دوباره تلفن رو به گوشم چسبوندم؛ اما این بار حرف نزدم و منتظر موندم. سکوت...

یهو صدای وحشتناک و دل خراشی مثل خرناس یه سگ یا گرگ وحشی از پشت خط اومد و بعد صدای جیغ بلند و دل خراش یه زن! ترسیدم و سریع تلفن رو از گوشم جدا کردم. بی معطلی تماس رو قطع کردم.

قلبم تندتند میزد و ناباورانه به صدای وحشتناک فکر می‌کردم! یهو از پشت سرم صدای افتادن چیزی روی زمین رو شنیدم...همون طور خشکم زد و تکون نخوردم! صدای کشیدن ناخن رو زمین رو شنیدم.

سعی کردم آرام باشم و با شماره سه سریع برگشتم و پشت سرم نگاه کردم...هیچی نبود! دقیق‌تر اطراف رو نگاه کردم؛ اما همه چیز سر جاش بود، یهو نگاهم افتاد به زمین! روی زمین پر بود از جای ناخن که از سمت کمد تا به سمت من کشیده شده بود!

وحشت کرده بودم و نگاهم روی جای ناخن‌ها بود.

نگاهم آرام بالا و بالاتر رفت و روی کمد قفل شد. آرام به سمت کمد رفتم و وقتی بهش رسیدم، گوشم رو چسبوندم به در کمد. هیچ صدایی نبود!

پعجیب بود با اینکه سامان و بقیه طبقه پایین بودن؛ اما این‌جا تو اتاق هیچ صدای جز نفس کشیدن خودم نبود!

دستم رو مشت کردم و پر استرس، آرام سه بار کمد ضربه زدم. تق...تق...تق!
و بعد منتظر موندم. وقتی که هیچ صدای نشنیدم نفس حبس شده رو دادم بیرون.

با اینکه هیچ صدایی و عکس‌العملی نشنیده بودم؛ اما با این حال هنوز ترسم برطرف نشده بود! دلم می‌خواست هرچه زودتر از اتاق برم بیرون و خودم رو به سامان و بقیه برسونم. دلم نمی‌خواست تنها بمونم!

شماره رو برداشتم و گذاشتم تو جیبم تا وقتی رفتم پایین با گوشی یکیشون زنگ بزدم. داشتم از اتاق می‌رفتم بیرون که یهو یه صدای از کمد شنیدم!
تق...تق...تق!

نفسم دوباره حبس شد و آرام برگشتم به سمت کمد! از داخل کمد انگار یکی مثل من به کمد ضربه زده بود. جرأت نداشتم به سمت کمد برم. یه حسی می‌گفت که نباید این کار رو کنم! برای همین سریع از اتاق زدم بیرون و با عجله از پله‌ها پایین رفتم و وقتی چهره‌ی امیر و پویا که سؤالی نگاهم می‌کردن رو دیدم آرام گرفتم.

پویا: رایان چته؟ مگه جن دیدی؟

من: فکر کنم!

اونا فکر کردن شوخی می‌کنم و خندیدن؛ اما من کاملاً جدی بودم. رفتم تو آشپزخونه و دیدم سامان و سینا دارن باهم سفره رو می‌چینن. با اخم رفتم تو آشپزخونه و رو به سامان گفتم:

- سامان ما باید با هم صحبت کنیم!

سامان یکم متعجب شد و گفت:

- باشه، حالا چرا انقدر عصبی و جدی هستی؟!

داد زدم:

- چون دارم دیوونه میشم. این‌جا... این‌جا... .

نتونستم ادامه بدم! به نظرم گفتن ماجرا خیلی مسخره بود و هرکی جای سامان بود خندهش می‌گرفت. یه لحظه از کار خودم تعجب کردم چون عین پسر بچه‌های لوس و تخس رفته بودم تو آشپزخونه و می‌خواستم به سامان درباره چند مورد چرت و احمقانه که امکان داشت خطای دید یا سوء تفاهم باشه حرف بزنم!

اووف رایان خجالت بکش پسر! بسه خودت رو احمق نشون نده! اونا فقط سوء تفاهم و خطای دیده، حتما خیلی حساس شدم! احتمالاً همینه. لابد زیاد پیگیری این جن و ارواح شدم دارم هذیون می‌بینم!

سامان:

- چی شده رایان؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ این‌جا چی؟

سینا هم سؤالی نگاهم می‌کرد. اوه الان چی بگم؟ بهتر سریع صحنه رو عاطفی و هندی کنم، درسته سامان پسر خشک و خونسردی به نظر می‌رسه؛ اما ته دلش حسابی احساساتیه! الان تنها راه برای پیچوندنش فقط مامانه! اون از علاقه‌م به مامان خبر داره و چون ته دلش خیلی مهربون و مطمئناً باور می‌کنه.

من: اینجا داره خفهم می‌کنه! من دلم واسه مامان تنگ شده، واسه دستپخت مامان دلم تنگ شده. واسه اون روزها که خونه پر شده بود از سروصدای جاروبرقی و اینا تنگ شده. این سکوت، این آشپزخونه این غذاهای رستوران، این اتاق مامان همشون دارن دیوونه‌م می‌کنن!

عجب فیلم هندی راه انداختم! قشنگ تو چشم‌های سامان دلسوزی رو دیدم. فقط تو سکوت زل زد به من. لبخند مهربونی زد و آروم دستش رو گذاشت رو شونه‌م بعد گفت:

- می‌دونم، می‌دونم سخته! واقعاً متأسفم که داری همچین روزها رو می‌بینی! قول میدم همه چیز درست بشه، باشه؟ اصلاً کارم اشتباه بود فرستادن تو توی اتاق مامان فکر احمقانه‌ای بود. نباید تو رو می‌فرستادم احتمالاً اونجا خاطرات مامان واست زنده شد. متأسفم!

قشنگ تأسف و دلسوزی توی نگاه سامان موج میزد. حسابی عذاب وجدان گرفتم! نباید برای پیچوندن سامان از این موضوع استفاده می‌کردم؛ اما خب چاره نداشتم. درسته قبلاً که وارد اتاق مامان می‌شدم دلم واسه تک‌تک این چیزها تنگ میشد؛ اما الان وقتی فهمیدم مامان قراره عمل بشه و برگرده دیگه این موضوع واسم اهمیت نداشت. نباید اون موضوع گذشته رو بهونه می‌کردم!

من:

- نه سامان تو اشتباه نکردی! من زیاده روی کردم مامان که قراره خوب بشه و برگرده این رفتارم یکم زیاده رویه. تو هم حق داری من نتونستم یه کار خوب انجام بدم و همه کارها افتاد گردن تو!

سامان:

- واقعاً ممنونم رایان؛ ولی قول میدم سعیم رو کنم که همه چیز درست بشه.

بعد منو بغل کرد، بین بازوهای ورزیده‌ش فشرد. سینا همون‌طور ساکت اون گوشه ایستاده بود و نگاه می‌کرد. با اینکه مطمئن بودم چیزی از نقشه‌م نفهمیده؛ اما بازم زیر نگاهش احساس خجالت می‌کردم.

واقعاً احساس بدی داشتم از این‌که این‌کار رو کردم. حاضر بودم همه چیزم رو بدم و به عقب برگردم و اون حرف رو نزنم به جاش یه چیز دیگه بگم.

سامان منو از خودش جدا کرد و لبخند مهربون و عمیقی زد. به زور لبخند زدم چون حسابی از خودم عصبانی بودم!

وقتی سامان ساکت و ناراحت رفت تو هال. شرمنده سرم رو انداختم پایین و دستم رو لای موهام بردم.

سینا:

- چیزی شده رایان؟

سرم رو بلند کردم و گفتم:

- نه!

سینا سر تکون داد و چیزی نگفت.

با احساس بد عذاب وجدان به سینا کمک کردم تا سفره رو بندازه. آخ که چقدر دلم می‌خواست خودم رو خفه کنم! سینا حرفی نزد و گذاشت تو حال خودم بمونم؛ منم از فرصت استفاده کردم و توی دلم چند تا فوش نون و آبدار بار خودم کردم.

وقتی سفره رو گذاشتیم بقیه بچه‌ها اومدن و پنج نفری نشستیم سر سفره که سامان منو از فکر آورد بیرون و گفت:

- خب رایان غذا کی می‌رسه؟ راستی چی سفارش دادی؟

با این حرفش محکم زدم رو پیشونیم. رسماً یادم رفته بود سفارش بدم!

سامان:

- چرا خودتو می‌زنی؟

پویا:

- فکر کنم بچه خود درگیری پیدا کرد!

من: راستش سامان یادم رفت زنگ بزنم واسه رستوران.

سامان:

- یعنی چی؟ پس رفتی تو اتاق مامان چی کار کردی؟

من با شرمندگی گفتم:

- هیچی فقط رفتم و سریع اومدم و یادم رفت زنگ بزنم.

یهو سینا با نگرانی و دلهوره گفت:

- هان؟ چی؟ شوخی نکن! من الان چی بخورم؟ غذا کو؟

همه با دهن وا مونده زل زدیم به سینا. سینا با غر ادامه داد:

- اصلاً نمی‌فهمم مگه نرفتی زنگ بزنی؟ چرا این کار رو نکردی؟ هان.

پویا پرید به سینا و گفت:

- تو چه مهمون پرویی هستی! داری سرش غر می‌زنی که چرا غذات آماده نیست؟ تو یه شب تشریف بیار خونه من!

سینا گفت:

- نه خب ببخشید! اصلاً اینکه برایان یادش رفت اهمیتی نداره چون پیش میاد؛ اما می‌دونی...

دستشو به حالت مظلومی کشید رو شکمش و ادامه داد:

- من گشتمه! غذا می‌خوام. کل روز رو به امید شام امشب گذرونده بودم!
این دیگه کی بود؟! امیر با لحنی که معلوم بود از دست سینا عاصی شده گفت:

- ببخشید این سینا یکم آداب معاشرتش ضعیفه!

پویا با کنایه گفت:

- در جریان قرار گرفتیم!

حسابی خنده‌م گرفته بود و به زور طاقت آوردم. پویا زیر لب آروم چیزهایی گفت و روش رو اونور کرد. سامان چیزی نگفت و تو سکوت بلند شد و رفت زنگ بزنه، بعد از چند دقیقه برگشت.

دور هم نشسته بودیم و شروع کردیم در مورد خانواده و... صحبت کردن. تو اون مدت فهمیدم که سینا تک بچه‌س و امیر یه برادر و خواهر بزرگ‌تر داره

که هر دو تاشون ازدواج کردن. پویا هم به درخواست امیر گفت که مثل سینا تک بچه‌س و دو تایی نشستن و حسابی گرم گرفتن.

حدوداً یک ساعت بعد غذا رسید که سامان زحمت آوردنش و حساب کردنش رو کشید. همه از جمله سینا با اشتیاق شروع به غذا رو خوردن کردن.

وقتی غذا تموم شد همه مشغول جمع کردن سفره و گفت و گو شدن. بعد از سه ساعت حرف و...امیر و سینا تصمیم گرفتن که برن، پویا گفت که می‌خواد شب رو پیش من بمونه؛ منم با کمال میل قبول کردم راستش با اون چیزایی که دیده بودم هیچ دلم نمی‌خواست امشب رو تنها بگذرونم. این بهترین فرصت برای من بود. از طرفی هنوزم عذاب وجدان سامان رو داشتم. این برای پرت کردن حواسم خوب بود.

برای بدرقه تا دم در همراهی‌شون کردیم.

سینا: واقعاً دمتون گرم امشب خیلی حال داد، دفعه بعدی شما بیاین!

امیر: راست میگه واقعاً خیلی حال داد، واسه فردا که نه؛ اما واسه پس فردا نهار بیاین خونمون. واقعاً خوشحال میشم اگه بیاین!

سامان: ممنونم بچه‌ها؛ اما متأسفانه من نیستم آخه واسه فردا قراره برم تهران و حدود یک ماه نمیام.

سینا:

- واقعاً یک ماه نمیای؟

سامان: آره متأسفانه؛ اما قول میدم تو اولین فرصت بیایم.

امیر: باشه هر جور که راحتین، منو سینا خونه مجردی داریم. اگه دوست داشتن بیان اصلاً خوابیدن بمونین.

پویا: جدی؟

امیر: آره راستش بابام و مامانم بیشتر در حال تفریح و سفر هستن و چون من زیاد از مسافرت خوشم نمیاد همراهشون نمی‌رم. واسه همین اونا واسم خونه جدا گرفتن تا مستقل باشم.

سینا: آره بابا، مامان باباش عشق جهان‌گردی دارن. بدبخت همش تنها بود. منم دیدم گناه داره از خود گذشتگی کردم و علی‌رغم اینکه خانواده‌م نمی‌خواستن من برم؛ اما بساطم رو جمع کردم رفتم پیشش!

امیر که اصلاً از حرف سینا حال نکرده بود گفت:

- ببند بابا! تو که ننه بابات توی خونه چشم نداشتن ببیننت، تو هم اومدی سر بار من بدبخت شدی. هم مفت می‌خوری هم مفت زندگی می‌کنی. تازه پول آب و برق و گازم هم که نمی‌دی!

سینا: ای بابا بیا و خوبی کن! تو واقعاً ناشکری. من اومدم پیشت و پدر و مادرم رو به خاطر تو تنها گذاشتم!

امیر: بسه‌سه! مادر پدرت از خدایونم بود که تو بری! اون روزی که می‌خواستی هم خونه‌ای من بشی یادت رفت چطوری پدرت زودتر از تو وسایلت رو آورد؟ یا مادرت زودتر از تو لباسات رو جمع کرد؟

سینا با غرولند زد رو شونه‌ی امیر که ما همه خندیدم. امیر همون‌طور که شونه‌ش رو می‌مالوند خندید، بعد برگشت سمت ما گفت:

- خب بچه‌ها ما دیگه بریم!

سینا: راستی براین! تو همراه سامان میری؟

من: نه باو من خونه می‌مونم.

سینا: خب پس تو می‌تونی بیای؟

من:

- اوم شاید!

سامان رو به من گفت:

- خب برو دیگه رایان، می‌خوای یک ماه کامل خونه بمونی که چی بشه؟ خب برو یکم حال و هوات عوض میشه!

با این حرف یاد اون اتفاقات افتادم. مگه خرم یک ماه بمونم؟ بعد از مکثی خیلی کوتاهی گفتم:

- باشه میام!

سینا دستش رو بهم مالوند و گفت:

- عالیہ!

بعد از خداحافظی و کلی تیکه پاره کردن بالأخره از در حیاط رفتن بیرون و ما برگشتیم داخل خونه.

سامان همون طور که می‌رفت سمت پله‌ها گفت:

- خب بچه‌ها من میرم بخوابم فردا باید تا تهران رانندگی کنم.

من سر تکون دادم و سامان از پله‌ها بالا رفت تا بره تو اتاقش؛ ما هم دو تایی رفتیم تو اتاق. پویا نشست رو تختم و من هم بعد از بستن در رفتم رو صندلی نشستم. هنوز عذاب وجدان داشتم و حسابی فکرم درگیر بود.

پویا:

- رایان! زود باش بنال چی شده!

با صدایش از فکر در اومدم و توجام سه متر پریدم. با چشم‌های گنده شده اول زل زدم بهش و بعد گیج پرسیدم: چی بگم؟

پویا کلافه گفت: اینکه چه اتفاقی برات افتاده رو!

من: اتفاق؟ نه باو اتفاقی نیوفتاده که!

پویا رو تخت جابه جا شد و زل زد تو چشم‌هام و با لحن مرموزی که منو یاد سینا می‌انداخت گفت:

- ببین رایان! من تو رو از بچگی می‌شناسم تو یه چیزیت شده! اینو هم من و هم سامان متوجه شدیم، پس انکار نکن و زود بنال چته!

من پوفی کردم و گفتم:

- بی‌خیال بگم باور نمی‌کنی!

پویا: حالا تو بگو باور می‌کنم.

نفس عمیقی کشیدم و با اینکه دلم نمی‌خواست بگم؛ اما موضوع رو گفتم. می‌دونستم اگه نگم پویا ول نمی‌کنه، از طرفی خودم نیاز داشتم حرف بزنم. از اون اتفاق تو حموم تا اتاق مامان همشو گفتم و بعد منتظر عکس العمل پویا شدم.

یهو پویا زد زیر خنده و گفت:

- بابا گفتم حقیقت رو بگو نگفتم واسه من داستان آقا لولوعه بگو که.

کلافه و شاکی زل زدم به پویا و با فحش زیر لب از جام بلند شدم. رفتم به سمت کمد و یه تشک، بالش و پتو برداشتم. پویا هنوز داشت می‌خندیدم و با مسخره بازی می‌گفت:

- لولو! والی... مواظب باش تو رو نخوره! والی لولو پشت سرته!

بعد عین اسب می‌خندید. بدون توجه به مسخره بازی پویا تشک و... رو روی زمین انداختم، بعد بالش و پتو برداشتم و گفتم:

- خیلی خب، بسه دیگه! بیا برو سرجات بتمرگ می‌خوام بخوابم.

پویا دست از خندیدن برداشت و رسماً خنده تو دهنش ماسید، گفت:

- من سر جام خوابیده‌م!

همون طور که به سمت پویا می‌رفتم گفتم:

- پویا دهن منو باز نکن، بیا برو روی زمین بخواب واست جا انداختم. پاشو!

- چی؟ روی زمین؟! من نمی‌تونم روی زمین بخوابم!

به خاطر اینکه بعد از سه ساعت زر زدن و گفتن ماجرا بهم خندید حسابی شاکی بودم برای همین با حرص گفتم:

- خب به من چه؟ از تخت بلند شو ببینم.

همزمان دستش رو کشیدم و از تخت بلندش کردم بعد سریع دراز کشیدم رو تخت تا نتونه جام بخوابه! پویا با حالت زاری گفت:

- رایان بذار من بخوابم رو تخت دیگه.

من نوچی گفتم و بعد رومو اونطرف کردم. حقشه تا این باشه منو دست نندازه! پتو رو کشیدم رو تنم و چشمهام رو بستم. داشت چشمهام گرم میشد که یهو دیدم از تخت با کمر فرود اومدم روی زمین. چشمهام رو از درد باز کردم و با آخ و اوخ اطراف رو نگاه کردم.

سرم رو بالا گرفتم که نگاهم افتاد روی پویا. با لبخند رو تختم نشسته بودم و داشتم به پایین تخت که من بدبخت افتاده بودم نگاه می کرد. بدجور حرصم گرفت. سریع بلند شدم و به سمت پویا هجوم آوردم. پویا سریع حمله‌ی من رو با کوبیدن بالش‌ت به سرم خنثی کرد....

یه لحظه با ضربه بالش‌ت جا به جا شدن مغزم رو احساس کردم! سریع بالش‌ت کنار تخت رو برداشتم و کوبیدم وسط فرق سر پویا. این آغاز جنگ بالش‌ت بود!

تا می‌تونستم زدم. تموم عقده‌های اون شب که زنگ زد و منو از خواب بیدار کرد، اون موقع که منو تو زیرزمین زندونی کرد و الان که مسخرهم کرد رو

سرش خالی کردم! آخرش هم تموم پره‌های تو بالشت ریخت بیرون و مجبور شدم بی‌خیال بشم.

پویا با ناله گفت:

- آخ سرم... آی آی گردنم!

خسته و نصفه جون گفتم:

- برو خداروشکر کن که بالشت پاره شد، وگرنه تا جون داشتی می‌زدمت!

پویا: اوه انقد کافی نبود نامرد؟ حسابی از دستم کف‌ری شدیا. من می‌ترسم، تو امشب منو می‌کشی!

دو تایی زدیم زیر خنده، بعد نگاهم افتاد رو پره‌های ریخته شده رو زمین.

من: اوه اینجا رو نگاه کن!

پویا از جاش بلند شد و گفت:

- بله دیگه، وقتی مثل عقده‌ای‌ها میوفتی رو سرم همین میشه دیگه.

- پویا تو چرا انقدر احمق و گاوی؟

پویا یکم ازم فاصله گرفت و با خنده گفت:

- نمی‌دونم، شاید چون دوست تو هستم!

داد زدم:

- پویا!

پویا با خنده گفت:

- جان!

بلند شدم و خواستم با دو تا دست‌هام بگیرمش که جا خالی داد و سریع در رفت. پشت سرش دویدم که از اتاق رفت بیرون حال نداشتم دنبالش برم؛ پس همونجا جلوی در اتاق ایستادم.

پویا تو راهرو و کنار پله ایستاد و بهم نگاه کرد بعد عین بچه دبستانی‌ها گفت:

- بیا منو بگیر! بیا چرا نمیای؟ نکنه می‌ترسی؟

از رفتارهایش خنده‌م گرفتم. این بشر خیلی تنش می‌خاره اصلاً! خواستم بگم من پیام اونجا تو زنده نمی‌مونیا که یهو با دیدن چیزی پشت سر پویا خفه شدم... .

با چشم‌های گنده شده زل زدم به پشت سر پویا، تموم تنم بی حس شده بود! پویا بی‌خیال به واقعیت رو به من می‌گفت و می‌خندید؛ اما اون موجود... پشت سر پویا بود! رو پله‌ها افتاده بود و داشت خودش رو از روی پله‌ها می‌کشید. پویا پشت بهش یعنی پشت به پله ایستاده بود و متوجه نبود. می‌خواستم داد بزنم و به پویا بگم! اما توان حرف زدن نداشتم!

همونی بود که سایه‌ش رو توی زیرزمین دیدم، همونی که تو اون خونه نفرین شده، توی اتاق بود!

با لباس بلند سفید، با همون موهای مشکی که توی حموم دیدم!

صدام در نمیومد و فقط نگاه می‌کردم. نفس کشیدن برام سخت شده بود! نمی‌تونستم صورتش رو ببینم چون موهای جلوی صورتش رو گرفته بود. انگار زمان متوقف شده بود. دستای دراز و چندشش رو به سمت پویا گرفت... با ناخن‌های سیاهش می‌خواست به پویا چنگ بندازه!

تموم انرژی رو جمع کردم لب‌های خشکم رو با زبونم خیس کردم و با تمام توان داد زدم... .

- پویا! از اونجا دورشو!

یهو اون موجود سرش رو بلند کرد و منو نگاه کرد... آخرین چیزی که دیدم نگاه پرسشگرانه و ترسیده‌ی پویا بود! یهو همه جا توی تاریکی مطلق فرو رفت. صدای داد و فریاد پویا همراه خاموش شدن برق‌ها تو کل خونه پی‌چید! خواستم به همون سمتی که پویا بود برم؛ اما راه رو گم کردم.

- پویا!

ترسیده سعی می‌کردم به اطراف نگاه کنم؛ اما همه جا تاریک بود.

- سامان!

هیچ صدایی نبود. اسم سامان و پویا رو داد می‌زدم تا پیداشون کنم. تلاش می‌کردم که صدایی از طرفشون بشنوم و راه رو پیدا کنم! ترسیده بودم و ترس اینکه بلایی سرشون اومده باشه داشت دیوونه‌م می‌کرد! با دست‌هام سعی می‌کردم دیوار یا چیزی رو بگیرم تا کم‌کم راه رو پیدا کنم؛ اما بی‌فایده بود!

نه چیزی می‌دیدم و نه صدایی می‌شنیدم. تصویر اون چیز روی پله باعث میشد تپش قلبم بیش‌تر بشه...نگاه آخرش به من! اون لبخند ترسناک و بزرگش! با تمام توان داد زدم... .

- رایان!

صدای ترسیده‌ی پویا رو شنیدم.

- پویا!

پویا: رایان نمی‌بینمت! تو کجایی؟ رایان این صدای زن چیه؟

بزور آب دهنم رو قورت دادم. سعی کردم گوش بدم؛ اما چیزی نشنیدم.

پویا: رایان اینجا چه خبره؟ رایان صدای یه زن میاد که داره می‌خنده. صدا از کجا میاد؟!

- خیلی خب ایراد نداره! بهش گوش نده، آروم باش!

تلاش می‌کردم جایی رو بگیرم. بالاخره دستم به یه چیز چوبی رسید! حدس زدم احتمالاً بوفه باشه پس من الان سمت راهرو و هال هستم.

- پویا تو کجایی؟ نمی‌تونی جایی رو بگیری؟

پویا: نمی‌دونم رایان! من همون جای خودم ایستادم. من چیزی نمی‌بینم...رایان این‌جا چه خبره؟

به سؤالش جواب ندادم و سعی کردم به سمت چپ برم که فکر کنم تهش به سمت پله‌ها برسه! تا ته رفتم و سعی کردم با دستم تو هوا پویا رو پیدا کنم،

یهو کنار گوشم یه صدایی نفس شنیدم! سریع برگشتم؛ اما هیچ چیزی
نمی‌دیدم. داشتم عصبی می‌شدم!

سریع به راهم ادامه دادم و پویا رو صدا زدم. پویا جوابم رو ترسیده داد.
صداش می‌لرزید. معلوم بود اون صدای خنده خیلی وحشتناک بود! اما
عجیب بود که من چیزی نمی‌شنیدم.

داشتم دستم رو تو هوا تکون می‌دادم که یهو یه چیزی دستم رو گرفت! اولش
فکر کردم پویاست؛ اما وقتی فشار ناخن رو روی دستم حس کردم ترس تموم
وجودم رو گرفت! وحشیانه دستم کشیده شد و درد بدی رو توی کتفم حس
کردم. با کشیده شدن دستم افتادم روی زمین! دادی از سر درد زدم، دستم
می‌سوخت و کتفم درد می‌کرد!

صدای نگران پویا رو شنیدم:

- رایان!

سعی کردم صدام رو صاف کنم. صورتم رو توی هم جمع کردم و گفتم:

- چیزی نیست پویا، الان میام پیشت!

تا خواستم از روی زمین بلند بشم یهو دستی پام رو گرفت و من روی زمین
به سمتی که احتمالاً اتاق بود کشیده شدم!

تلاش می‌کردم جایی رو بگیرم؛ ولی فقط روی زمین کشیده می‌شدم و تلاش
بی‌فایده بود! سعی می‌کردم پام رو آزاد کنم؛ اما اون دست محکم پام رو گرفته

بود و نمی‌شد. بالأخره متوقف شد! پوست تنم به خاطر کشیده شدن دچار سوزش شده بود. به سختی بلند شدم!

دنبال راه برگشت بودم. پویا رو صدا زدم. اون با صدای ضعیفی که از جای نامعلومی می‌اومد جوابم رو داد. دستم و روی دیوار کنارم کشیدم و بالأخره کلید برق رو پیدا کردم. بارها امتحان کردم؛ اما لامپ روشن نمی‌شد.

دستم رو به اطراف کشوندم تا به یه چیز آهنی و محکم رسیدم. احتمال دادم گاوصندوقی باشه که روی زمین بود، پس من الان تو اتاق کار هستم! به تصویری که از قبل از خونه داشتم تونستم میزکار رو پیدا کنم.

هیچ‌جا رو نمی‌دیدم و فقط داشتم با حدس و گمان کار می‌کردم. دستم روی میز کشیدم تا بالأخره کتفم بدتر شده بود و این کارم رو سخت می‌کرد. بالأخره چراغ قوه رو پیدا کردم و سریع روشنش کردم.

نور رو به اطراف چرخوندم که نگاهم افتاد به خون روی دیوار! خون روی دیوار کشیده شده بود و حتی روی میز کارم هم بود، به دستم نگاه کردم و دستم رو خون آلود دیدم! جای چنگی که یهو کتف و دستم رو کشیده شده بود کار خودش رو کرده بود. یه زخم بد!

بی‌اهمیت بهش راه افتادم و نور رو جلوی پام گرفتم. از اتاق اومدم بیرون و نور رو توی هال چرخوندم تا پویا رو ببینم؛ اما پویا نبود. صداش کردم؛ ولی جوابی نشنیدم!

رفتم توی اتاق خودم؛ ولی بازم نبود. برگشتم و به پله‌ها نگاه کردم، با نگاه کردن به پله‌ها یاد اون تصویر افتادم و تنم مورمور شد. پویا رو بازم صدا زدم؛ اما فقط سکوت!

دستم درد می‌کرد و پشتم می‌سوخت. با این حال تموم دل و جرأت‌م رو جمع کردم و از پله‌ها بالا رفتم! وقتی به طبقه بالا رسیدم سامان رو صدا زدم؛ اما هیچ صدایی نشنیدم.

کم‌کم داشت ترسم بیش‌تر میشد. آروم رفتم تو اتاق سامان. در رو باز کردم و چراغ رو به سمت داخل اتاق گرفتم. آروم وارد اتاق شدم و به سمت تخت سامان راه افتادم. پتو رو کنار زدم و با تخت خالی مواجه شدم! والی خدا اینا کجا هستن؟!

خواستم از اتاق برم بیرون که یهو صدای خراش وحشتناکی رو شنیدم! برگشتم و نور رو به سمت صدا گرفتم. صدا از زیر تخت میومد! آب دهنم رو قورت دادم و آهسته به سمت تخت رفتم و آروم روی زمین نشستم، چراغ رو به سمت زیر تخت گرفتم.

قلبم از ترس دیوانه‌وار به قفسه سینه‌م کوبیده میشد! سرم رو تا حد امکان زیر تخت بردم و چراغ رو اطراف چرخوندم! اون ته تاریک‌تاریک بود و حتی با اینکه نور چراغ قوه رو به اون سمت گرفته بودم؛ ولی باز قسمت‌های تاریک و نامعلوم بود. وقتی متوجه شدم هیچ چیزی نیست نفسی از سر راحتی کشیدم. سر جام نشستم و سرم رو بلند کردم!

به محض اینکه سرم رو بلند کردم روی تخت سایه‌ی چیزی رو دیدم که با فاصله کمی از من نشسته بود. نفس‌هایش به من می‌خورد و مطمئن بودم که رو به من نشسته روی تخت. با دست لرزون چراغ رو به سمتش گرفتم، همین که چراغ رو به اون سمت گرفتم غیب شد.

از جام بلند شدم و ترسیده چراغ رو به اطراف می‌چرخوندم. یه حسی بهم می‌گفت اون همین اطرافه! دستم می‌لرزید و تصور اینکه داره نگاهم می‌کنه استرس منو بیش‌تر می‌کرد. عقب‌عقب می‌رفتم و چراغ قوه رو به اطراف می‌چرخوندم تا اینکه از پشت به یکی خوردم....

داد کوتاهی کشیدم و سریع برگشتم. با دیدن پویا نفس حبس شده‌م رو دادم بیرون. تقریباً با داد گفتم:

- احمق روانی! ترسیدم!

پویا هم تقریباً مثل من داد زد:

- نکه من ذوق کردم! خب منم ترسیدم.

من: تو کجا بودی؟

با اینکه خیلی ناگهانی اومده بود و باعث شده بود تا مرز سگته برم؛ اما از اینکه دیدمش خیلی خوشحال بودم.

- چه می‌دونم! بعد اینکه توی عنتر اون شکلی وحشت زده رفتار کردی یهو برق رفت و همه جا تاریک شد. بعدم که اومدی صدام کردی تا می‌خواستم پیام سمتت غیب شدی!

یهو انگار یه چیز یادش اومد گفت:

- راستی رایان، جان پویا راستش رو بگو تو اون صدای خنده رو پلی کردی تا منو بترسونی؟

بین دو راهی مونده بودم. نمی‌خواستم پویا بترسه برای همین گفتم:
- آره من بودم.

و بعد سریع بحث رو عوض کردم.

- الان هم بی‌خیال! بیا بریم تو حیاط تا یه نگاه به فیوز برق بندازیم.

- آهان باش حالا کجاست؟

- پشت حیاط، بیا نشونت میدم.

پویا باشه‌ای گفت بعد دو تایی به سمت پله رفتیم.

- راستی سامان کو؟

همون طور که به پایین پله رسیده بودیم و با دقت نور چراغ رو روی پله‌ها گرفته بودم گفتم:

- نمی‌دونم تو اتاقش نبود من... .

خواستم ادامه بدم که یهو برق اومد و همه‌جا روشن شد. چشم‌هام رو ریز کردم تا به روشنایی عادت کنه. یکم بعد در ورودی باز شد و سامان اومد داخل. فهمیدم که سامان خودش به فیوز رسیدگی کرد؛ اما نکته عجیب این بود که عصبی و سردرگم به نظر می‌رسید. رو به ما گفت:

- شما خوبین؟

من: آره خوبیم فقط... .

یهو پویا پرید وسط حرفم و گفت:

- چی رو خوبیم؟ چرا جمع می‌بندی؟ من اصلاً خوب نیستم!

همون طور که چراغ قوه رو خاموش می‌کردم پرسیدم:

- چرا؟

پویا انگار دلش خون بود سریع جواب داد:

- وقتی برق رفت همش غیب می‌شدی تازه صدای خنده‌ی وحشتناک یک زن رو می‌شنیدم.

سامان اخم ملایمی کرد و انگار به یه موضوعی فکر می‌کرد، سریع گفتم:

- اع پویا من که بهت گفتم اون صدای زن رو من با گوشی گذاشتم!

پویا تند گفت:

- شات آپ شو بابا! منم عرعر باور کردم. بابا اون صدا تا آخرین لحظه قبل از اینکه تو اتاق پیدات کنم بود. وقتی هم پیدات کردم گوشی چیزی دستت نبود. تازه تو کی وقت کردی تو اون تاریکی بری گوشیت رو پیدا کنی بیاری؟ اصلاً اگه راست میگی همین الان اون صدا رو بذار!

مونده بودم که چی بگ. پویا هرچقدرم خر باشه؛ اما خنگ نبود! خیلی هم زرنگ بود و همین مشکل کار بود. نمی‌دونستم چی بگم که یهو سامان زد زیر خنده. ابرویی بالا انداختم و مشکوک به سامان نگاه کردم.

سامان همون طور که نفسش بند اومده بود بریده بریده گفت:

- اون... اون صدا رو من... من گذاشتم بودم! آخ پویا... باید قیافه خودتو ببینی! با این حرف بنگ از سرم پرید. سامان این کارها رو نمی‌کرد که! پویا عین پسر بچه‌های تخس لبش رو کج کرد و گفت:

- هرهره مقداری خندیدم!

با خنده رو به سامان گفتم:

- ای شیطون! تو هم زدی تو کار ایسگا کردن!

سامان که از خنده قرمز شده بود گفت:

- نه بابا من خیلی بچه خوبیم منتهی ترسوندن پویا خیلی حال می‌ده!

پویا: آقایون من این جا نمی‌مونم! شما برادرا تا صبح منو سکت می‌دین.

منو سامان زدیم زیر خنده که کم‌کم پویا هم خندید.

سامان: خیلی خب بهتر امشب رو کنار هم تو حال بخوابیم.

با تعجب نگاهش کردم. چه دلیلی داشت که سامان می‌خواست پیش ما دو تا بخوابه؟ اونم سامان که همیشه تنها خوابیدن و کلاً تنهایی رو دوست داره،

چرا امشب کارهایی می‌کنه که تازگی داره؟! پویا چشم‌های سبزش رو ریز کرد
و رو به سامان گفت:

- می‌دونستم از همون اول بهم نظر داری! زود باش بگو نقشه‌ت چیه؟

خندیدم که سامان یه نیشخند به پویا زد و به شوخی گفت:

- همچین مالی هم نیستی فعلاً چشمم تو رو نگرفته در حدم نیستی!

پویا: اوه شت! سامان تو عجب آدم پست و مغروری بودی ما نمی‌دونستیم!
سامان خواست جوابی بده؛ اما یهو ساکت شد. بعد نگران به من نگاه کرد و
گفت:

- هی رایان! دستت چی شده؟

بعد به سمت حرکت کر. نگاهم افتاد روی دست خونیم! سامان به من رسید.
قبل از اینکه حرکتی کنم سریع دستم رو گرفت و خراش‌های عمیق روی دستم
رو بررسی کرد.

سامان:

- رایان دستت چی شده؟

پویا: وای داره خون می‌ادا! چرا این ریختی شده دستت؟ اون از صورتت اونم
از دستت! تو چی کار می‌کنی؟

سامان عصبی گفت:

- رایان جواب منو بده!

من بدون اینکه به چشم‌های سامان نگاه کنم گفتم:

- ای بابا چرا بزرگش می‌کنین؟ یه خراشه کوچیکه، برق رفت منم داخل آشپزخونه رفتم تا شما رو پیدا کنم حواسم نبود دستم روی چاقوها کشیده شد. همین!

پویا با صدای بلند گفت:

- چی؟ چاقوها؟!

سامان گفت:

- خب چرا یه جا نموندی تا ما خودمون بیایم؟ حتماً باید می‌گشتی دنبالمون و کار دست خودت می‌دادی!؟

چیزی نگفتم و سکوت کردم. سامان کلافه دستی لای موهای طلایی ماندش کشید که نشونه‌ی خوبی نبود. بعد از چند دقیقه سکوت، رو به پویا گفت:

- خیلی خب. پویا برو تو اتاق من توی کمد یه جعبه قرمز رنگ هست بیارش!

پویا سر تکون داد و سریع از پله‌ها بالا رفت. سامان منو کشوند برد تو آشپزخونه، بعد اشاره به میز نهارخوری کرد و گفت بشین. با لحن دستوری باهام حرف میزد. معلوم بود حسابی عصبانیه!

پس بدون هیچ حرف اضافه‌تری رفتم نشستم روی صندلی. من دادم رو می‌شناختم و می‌دونستم مواقعی که عصبانیه باید فقط حرف گوش کنی! توی بقیه موارد که سامان خون‌سرده باید نهایت سو استفاده رو ازش بکنی چون

هیچی نمی‌گه؛ اما وقتی عصبانیه جونت حسابی در خطره و نباید لام تا کام مخالفت کنی!

سامان یه پارچه تمیز برداشت، بعد به سمت کتری آب جوش رو رفت و مشغول ضد عفونی کردن پارچه شد. وقتی کارش تموم شد صندلی روبه‌روی منو کشید عقب و نشست روش. همزمان پویا هم با یه جعبه قرمز وارد آشپزخونه شد. سامان با پارچه مشغول تمیز کردن خون‌های اطراف زخم شد و همزمان به پویا گفت:

- اون رو بیار بذار روی میز!

پویا آرام جعبه رو گذاشت روی میز و با کنجکاوی به کارهای سامان نگاه کرد. سامان که زخم رو تمیز کرد پارچه رو انداخت روی میز و جعبه رو یکم کشید سمت خودش و مشغول برداشتن وسایل داخلش شد. بعد رو به پویا گفت:

- این پارچه رو از اینجا بردار و بذار تو لباسشویی.

پویا مجبوری اطاعت کرد، انگار اونم مثل من می‌دونست سامان خون‌سرد همیشگی وقتی کنترلش رو از دست بده جفتمون به فنا می‌ریم.

پارچه رو برداشت و همچنان که زیر لب آرام غر میزد رفت سمت لباسشویی کنار کابینت. پارچه رو انداخت داخل و درش رو بست بعد سریع برگشت سمت ما و دوباره با کنجکاوی و دقت نگاه کرد.

دقیقاً بعضی از رفتارهاش شبیه من بود. منم وقتی دارم به چیزی یا کاری با کنجکاوی و هیجان نگاه می‌کنم یکی بهم دستور میده کلی زیر لب غر می‌زنم.

با دردی که توی دستم حس کردم آخی گفتم و از فکر اومدم بیرون که سامان رو آمپول به دست دیدم. هینی کشیدم و گفتم:

- آمپول!

سامان یه نیم نگاهی به چهره وحشت زده من انداخت و با همون اخم قبلی بی حسی رو تزریق کرد، بعد آمپول رو از زخمم کشید بیرون. سرنگ رو پرت کرد روی میز و دست به سینه نگاهم کرد. منتظر بود بی حسی اثر کنه. زیر نگاه سنگینش و اخم عجیبش که یک ثانیه هم کنار نمی رفت داشتم ذوب می شدم. پویا هم ساکت کنار ما ایستاده بود.

چهره سامان جوری بود که انگار به چیزی مشکوکه یا چیزی ذهنش رو درگیر کرده!

داشت با چشم هاش منو اسکن می کرد و بعد گفت:

- عین عزرائیل و اینستا اونجا! بگیر بشین!

چون نگاهش به من بود یه لحظه فکر کردم با منه؛ اما بعد از نشستن پویا روی صندلی کناری متوجه شدم اشتباه فکر می کردم.

سامان: می خوای این چند روز که میرم تهران رو بری پیش خاله مینا؟

یکم مکث کردم تا حرفش رو بفهمم بعد آروم گفتم:

- نه نیازی نیست! همین جا راحت ترم!

سامان سکوت کرد و بعد از یکم نگاه عجیب گفت:

- هر جور راحتی!

حس می‌کردم سامان یه جوری شده! دیگه اون سامان خون‌سرد و مهربون قبلی نبود، انگار یکم مرموز و عجیب شده بود. با گرفتن دستم توسط سامان دوباره بهش نگاه کردم. دستم رو صاف گذاشت روی میز و از جعبه نخ بخیه و وسایل مورد نیاز رو برداشت.

نگاهی به جای چنگ عمیق روی دستم انداخت و بعد دوباره به چهره‌م. آرام یه بار دیگه به زخم روی صورتم یه نگاه دیگه انداخت، یکم مکث کرد و بعد با نخ بخیه مشغول شد.

پویا یکم بیش‌تر خم شد و با دقت به دست سامان که ماهرانه بخیه میزد نگاه کرد. سامان هنوز یکم از اون اخمش مونده بود؛ ولی بیش‌تر حواسش رو داده بود به کارش. کم‌کم داشت کار سامان تموم میشد که پویا با ذوق گفت:

- سامان بده آخری رو من بخیه بزنم!

سامان یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و به پویا که پر ذوق منتظر واکنشش بود نگاه کرد.

- نه!

- بذار دیگه! تورو خدا!

سامان: نه!

پویا: اذیت نکن دیگه سامان! بده آخری رو من بدوزم! بخدا دستت رو دیدم یاد گرفتم!

سامان: مگه لحاف خونه ننه‌ته که می‌خوای بدوزیش؟

با این حرف سامان یکم خنده‌م گرفت؛ اما به زور قورت دادم. پویا هم کوتاه نیومد و دوباره گفت:

- داداش سامان من یاد گرفتم به جان مش تقی! بذار بدوزم دیگه!

سریع گفتم:

- داداش یه وقت دلت نسوزه بهش بدی! می‌گیره دستم رو تیکه پاره می‌کنه میره!

سامان به ما دو تا نگاه کرد نفس عمیقی کشید. همون‌طور آخرین بخیه رو زد و شروع کرد به وسایل جمع کردن. پویا یکم به سمتم خم شد و آرام گفت:

- رایان می‌گما دفعه بعدی که دستت جر خورد من بدوزم؟

خندیدم و سر تکون دادم که پویا پر ذوق رفت عقب.

سامان: زود باشین پاشین لحاف و پتو رو بیارین تو حال بگیریم بخوابیم! پاشین.

باشه‌ای گفتم و بلند شدم. سامان آرام گفت:

- رایان تو یکم بیش‌تر مواظب بخیه دستت باش!

سر تکون دادم و با پویا رفتیم به سمت اتاق. به کمک هم پتو و بالشت رو آوردیم و انداختیم تو حال. دستم که هنوز یکم بی‌حس بود و زیاد درد نداشتم فقط پشتم یکم می‌سوخت!

واقعاً بد کشیده شده بودم روی زمین. به همین زودی داشتم کم کم زخم و زیلی می‌شدم. سامان هم از آشپزخونه اومد بیرون و به جایی که انداخته بودیم نگاه کرد. چشم‌هاش داد میزد که دلش می‌خواد تنها بخوابه؛ اما حرفی نزد و آروم رفت توی جای سومی دراز کشید. ما هم رفتیم توی جامون دراز کشیدیم.

پویا وسطمون خوابید، منم مخالفتی نکردم. طاق باز خوابیدم و به سقف زل زدم. با این حرکت یاد برون فکنی که انجام دادم افتادم! اون موجود سیاه و ترسناک! به سمت چپ چرخیدم و سعی کردم بهش فکر نکنم. یکم گذشت که کم کم چشم‌هام سنگین شد....

خمیازه کشان آروم چشم‌هام رو باز کردم. کش و قوسی به بدنم دادم و صاف به سقف نگاه کردم.

بعد از یکم مکث توی جام نشستم و به پویا و سامان نگاه کردم. سامان مثل همیشه آروم و معصومانه خواب بود و پویا هم پاش رو گذاشته بود دور کمر سامان و با دست‌هاش هم گردن طفلک رو اسیر کرده بود.

تک خنده‌ای کردم و همون‌طور که با تأسف سر تکون می‌دادم از جام بلند شدم رفتم سمت دستشویی و بعد از تخلیه سازی و آب زدن دست و صورت برگشتم تو هال، هنوز خوابیده بودن. رفتم تو آشپزخونه و از یخچال ارده کنجد و شیر خردما رو برداشتم. گذاشتم روی میز نهارخوری و بعد از برداشتن نون نشستم و مشغول خوردن شدم.

همزمان به رفتار سامان فکر کردم.

چرا دیشب حاضر شد کنار ما بخوابه؟ چرا وقتی رفت فیوز رو درست کرد و برگشت یکم عجیب شده بود؟ چی رو داره مخفی می‌کنه؟ این سؤالی بود که مطمئن بودم حالا حالاها نمی‌فهمم، چون سامان خیلی سخت زبون باز می‌کرد و راز نگه داریش فوق العاده بود!

وقتی سیر شدم دست از خوردن برداشتم و اونا رو همون‌طور روی میز ول کردم و برگشتم تو هال.

سامان بیدار شده بود و نکته جالب اینه که داشت به زور پویا رو از خودش جدا می‌کرد.

- کمک می‌خوای؟

با شنیدن صدام تازه متوجه حضور من شد. همزمان که پویا رو سر جاش می‌داشت گفت:

- نه راضی به زحمت نیستم!

خندیدم و گفتم:

- عین نامزدها خواب بودین کنار هم! کاش چندتا عکس می‌گرفتم!

سامان با یه لبخند محو گفت:

- اونوقت پوست از سرت می‌کندم!

خندیدم که سامان از جاش بلند شد. همون طور که به سمت راهرو و دستشویی می‌رفت نگاهی به ساعت انداخت که نگاه منم رفت سمتش... هشت و هفت دقیقه!

سامان:

- رایان چایی رو دم کن لطفاً، یکم دیرم شده!

باشه‌ای گفتم و برگشتم سمت آشپزخونه. من خودم شخصاً برای صبحانه چایی نمی‌خوردم و به نون و پنیر با نون مربا و... اکتفا می‌کردم. کتری رو گذاشتم روی گاز و برگشتم تو هال. پویا همچنان روی زمین وا رفته بود. خواستم برم کنترل رو بردارم تا تلویزیون رو روشن کنم که یه صدایی از راهرو شنیدم... .

چپ‌چپ نگاهش کردم که لبخند ژکوندی تحویلیم داد. بحث رو ادامه ندادم و از اتاق رفتم بیرون. پویا هم پشت سرم راه افتاد. داشتم از پله‌ها پایین می‌رفتم که پویا از جاکفشی کتونی سفیدم رو برداشت و گفت:

- مثل من سفید بپوش!

نگاهی به کفش خودش که در اصل کتونی سفید من بود انداختم، بعد بدون حرف اضافه‌تری کتونی رو هم برداشتم و پوشیدم. کلاً پویا احساس راحتی زیادی می‌کرد! تو همین فکرها بودم که یهو یادم افتاد کلید نگرفتم! سریع بند کفش رو دوباره باز کردم و رو به پویا گفتم:

- کلید! کلید نگرفتیم، وایسا الان میام!

پویا:

- خاک تو سر بی حواست کنم! می خواستی مثل دفعه قبل من رو با یه مخزن دستشویی پشت در نگه داری؟!!

- اه پویا ببند اون منقارت رو!

پویا خندید و گفت:

- باور کن نزدیک یه مخزن پر بود!

- پویا خفه شو!

پویا خندید و خوشبختانه چیزی نگفت. دوباره از پله ها رفتم بالا و رفتم تو خونه تا کلید رو بگیرم. مستقیم رفتم تو اتاقم و کلش رو زیر رو کردم؛ اما کلید نبود پذیرایی، آشپزخونه و اتاق کار رو گشتم؛ اما اون جا هم نبود. پس این کلید لعنتی کجاست؟!!

از پله بالا رفتم تا اتاق سامان و مامان رو یه نگاهی بندازم. در اتاق سامان رو باز کردم و خواستم برم تو اتاق که یهو حس کردم یکی از پشت سرم رد شد!

با استرس و ترس سریع سرم رو به عقب چرخوندم و وقتی چیزی ندیدم آب دهنم رو قورت دادم. برگشتم تا برم تو اتاق که یهو در اتاق سامان جلوم با شدت بسته شد و صدای بسته شدن به قدری بلند بود که تو کل خونه پیچید!

ضربان قلبم ناخودآگاه رفت بالا. آرامم به عقب رفتم و از در فاصله گرفتم. یعنی ممکن پنجره باز بوده باشه و در به خاطر بادی که از پنجره می اومد

بسته شده باشه؟! با این می‌دونستم فرضیه مسخره‌ایه؛ اما غیر ممکن هم نبود. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم.

- ماسیدی؟! بیا دیگه!

صدای داد پویا از پایین دوباره باعث شد سه متر تو جام بپریم! زیر لب فوشی نثارش کردم و داد زدم:

- مگه شش ماهه زاییده شدی؟! بابا بذار کلید رو پیدا کنم میام!

رفتم به سمت در اتاق سامان و سعی کردم بازش کنم؛ اما هر کاری کردم باز نشد! در از داخل قفل شده بود و مطمئناً باد پنجره نمی‌تونه در رو قفل کنه! این بار جدی ترسیدم و برگشتم. بی‌خیال کلید شدم و از پله‌ها رفتم پایین. سریع خودم رو از در حال پرت کردم بیرون و نفس عمیقی کشیدم. داشتم از پله‌ها دو تا یکی پایین می‌ومدم که همزمان بریده بریده گفتم:

- پو...پو...یا! نتونستم...نتونستم کلید رو پیدا... .

یهو متوجه شدم پویا توی حیاط نیست! با تعجب به اطراف نگاه کردم وقتی دیدم نه واقعاً نیست بلند داد زدم:

- پویا!

پویا از پنجره طبقه بالا سرش رو آورد بیرون و گفت:

- من این جام!

من:

- پویا تو اون جا چی کار می کنی؟!

پویا:

- اتفاقاً این سوال رو می خواستم از تو بپرسم! من اومدم اینجا دنبالت؛ اما تو

پایین چی کار می کنی؟!

محکم زدم تو سرم و گفتم:

- ای خدا دو دقیقه نمی تونی یه جا بمونی؟ بیا پایین زود باش!

پویا:

- خیلی خب حالا چرا انقدر عجله می کنی؟

من:

- پویا با من بحث نکن! زود بیا پایین!

پویا واسم ادا در آورد و سرش رو برد داخل. مثل پت و مت شده بودیم. من

میرم بالا اون پایینه من میام پایین اون میره بالا! دوباره از پله ها بالا رفتم و

نزدیک در ایستادم، بعد منتظر به داخل زل زد و منتظر پویا شدم. وقتی پویا

رو دیدم مثل جت رفتم سمتش و کشیدم بیرون.

- ابوالفضل! مگه رم کردی؟

من: پویا دو دقیقه خفه شو! این انتظار زیادیه؟!

پویا دوباره ادام رو در آورد که حرصم گرفت. محکم زدم تو سرش و کشیدم

به سمت حیاط.

پویا همون طور که سرش رو می مالوند شاکی گفت:

- تو هم بزن! همه زدن تو هم بزن!

من: چرند نگو راه بیوفت!

پویا ساکت و با اون چشم‌های گربه‌ایش مظلوم نگاهم کرد. نفسم رو دادم بیرون و گفتم:

- اوف قیافهت رو این ریختی نکن! باشه بابا ببخشید زدم تو سرت! راستش خونه یکم... .

پویا پرید وسط حرفم و انگار منتظر عذرخواهی من بود:

- آره بابا می‌دونم خونه یکم عجیب غریب شده و اینکه فدای سرت!

با تعجب نگاهش کردم، پس می‌دونست! دیگه چیزی نگفتم. با هم از در حیاط رفتیم بیرون.

- خب مقصد کجاست سید؟!

- خونه بابک!

- حله!

بعد شروع کرد به حرف زدن؛ اما من تو فکر بودم. یه جورایی حس بدی داشتم از اینکه قراره شب دوباره به اون خونه برگردم. هیچ وقت فکرش رو نمی‌کردم یه روز از خونه خودم بترسم.

با چرت و پرت گفتن پویا کل راه رو تا خونه بابک پیاده رفتیم. وقتی رسیدم پویا لطف کرد و اون دهن و راجش رو بست. خواستم در بزخم که پویا سریع منو کشید عقب و آروم گفت:

- بین قضیه رو من برای بابک میگم باشه؟

من:

- چی؟ قضیه؟! پویا نکنه تو می‌خوای اون اتفاقات رو واسه بابک بگی!؟

پویا: چی؟ دیوونه شدی؟

خیالم راحت شد و فکر کردم نمی‌گه که یهو گفت:

- معلومه که میگم!

بازوش رو فشردم و آروم گفتم:

- پویا خل بازی در نیار! نمی‌خوام بابک به عقم شک کنه!

- اگه فقط این اتفاقات رو فقط تو دیده باشی یه چیز؛ اما منم بودم پس حرف

دو نفر بیش‌تر خریدار داره!

با حالت تهاجمی گفتم:

- اما تو که می‌گفتی حرفم رو باور نداری!

پویا:

- اون واسه قبل از این بود که اون اتفاقات بیوفته. الان صحنه یه چیز دیگه‌س!

در کل من ماجرا رو بهش میگم!

- پویا جان ما اون ماجرا رو براش بگیم یارو سر به بیابون می‌ذاره!

پویا: باشه بابا اوف چیزی نمی‌گم خوبه؟

با اینکه بهش اعتماد نداشتیم سر تکون دادم و پویا هم رفت جلو و زنگ خونه بابک رو زد. بعد از چند دقیقه بابک بی‌حوصله و با موهای بهم ریخته اومد در رو باز کرد.

پویا: به به آقا بابک! چی شده چرا گیسو پریشان رو بر مگردان شدی؟

بابک: پویا ول کن حوصله ندارم!

پویا:

- جووون الان بهترین موقع واسه تفریح منه!

بابک چپ‌چپ نگاهش کرد بعد خسته نفسی بیرون داد و گفت:

- چرا دم در ایستادین؟ بیاین داخل!

من: آره حتماً؛ اما مثل اینکه از دیدن ما تعجب نکردی!

بابک: نه بابا به یهویی اومدن پویا عادت دارم، بیاین داخل!

رفتیم داخل که بابک در حیاط رو بست. به سمت در ورودی رفتیم. بابک کنار در حال ایستاد و ما دو تا هم مشغول باز کردن بند کفش شدیم که یهو صدای خنده دختر شنیدیم! ناباورانه به بابک که بی‌خیال نگاهمون می‌کرد زل زدیم.

پویا: به به چی می‌شنوم؟! صدای خنده دلبرانه یه دختر! بهت نمی‌خورد از این کارها کنی بابک جان.

بابک: اون طور که فکر می‌کنی نیست. سه تا دخترن که

پویا با صدای بلندتر گفت:

- ماشاالله سه تا! یدونه هم نه، چه پیشرفته بودی و خبر نداشتیم عمو! بد موقع مزاحم شدیم که، تو برو به کارت برس منم فقط نگاه می‌کنم!

محکم زدم تو سر پویا و گفتم:

- بزغاله دو دقیقه وایسا پسر حرف بزنه بعد!

پویا خندید و دستش رو برد بالا بعد گفت:

- باشه باشه من حرف نمی‌زنم؛ ولی نمی‌تونی ازم من پنهون کنی زود باش بگو!

بابک رو به من گفت:

- راستش دو تا دخترخاله‌هام و یکی از دوستاشون اومدن پیش مامانم، می‌خوان واسه شب نامزدی دوستشون لباس بدوزن!

تازه متوجه قضیه شدم چون می‌دونستم مادر بابک خیاطه و حسابی هم مشتری داره.

پویا: اع باشه من باور کردم، حالا تو چرا انقدر کلافه‌ای؟

بابک که انگار پویا حرف دلش رو زده باشه گفت:

- آخ دست رو دلم نذار که خمپاره می‌زنه! اینا صبح تا الان اومدن و با هرهرشون منو بی‌خواب کردن به خاطر اینا مجبور شدم تو این گرما شلوارکم

رو با یه شلوار عوض کنم. این بس نبود رفتن از بس رو مشغول کردن که
مامانم وقت نکرد غذا بپزه و تا الان گشنه موندم!

پویا دلسوزانه گفت:

- آخ الهی بمیرم برات، چی کشیدی برادرم! نگران نباش الان می‌برمت بیرون
یه نهار مشتی می‌زنیم!

با خنده سر پویا رو گرفتم تو بغلم و موهایش رو بهم ریختم، همزمان گفتم:

- گربه‌ی دلسوز کی بودی؟

پویا سعی کرد مانع بشه؛ ولی من با هر زوری که بود موهایش رو کامل بهم
ریختم. وقتی ولش کردم پویا شروع کرد به غر زدن:

- اع اع الاغ! سه ساعت موهام رو درست کرده بودم... بفرما با مرام بودن هم
دردسر داره!

خندیدم و گفتم:

- اشکال نداره فدا سرم.

پویا:

- جناب رو، آق رایان!

خندیدیم و بعد از در زدن رفتیم داخل. تو نگاه اول یه توصیف از کل اتاق
میشد داشت یه مخزن پارچه و نخ! مادر بابک با سه تا دختر بین پارچه‌ها و
نخ‌ها نشسته بود و داشت با متر و پارچه ور می‌رفت. با دیدن ما از جاش

بلند شد و به گرمی سلام و احوال پرسى کرد، ما هم باهاش احوال پرسى کردیم. وقتى ساکت شدیم بابک سریع گفت:

- مامان من با بچه‌ها مى‌خوام برم بیرون، چیزی نمى‌خوای؟

مامان بابک: نه پسر من فقط زودتر برگرد، باید بریم به سرى وسیله واسه خونه بگیریم.

بابک باشه‌ای گفت و بعد رفت تو اتاق تا لباسش رو عوض کنه. پویا هم پروپرو رفت لم داد رو مبل! منم که دیدم عین مداد ایستادم رفتم نشستم کنارش؛ اما مثل آدم.

خاله رو به یکی از دخترها چیزی گفت و دو تا بلند شدن رفتن تو حیاط. منم به رفتنشون نگاه مى‌کردم که یهو پویا سقلمه‌ی به پهلو زد. با حالت تدافعى برگشتم سمتش که با نیش باز نامحسوس به دو تا دختره اشاره زد. سرم رو سؤالی تکون دادم که خم شد و گفت:

- احمق در و دافها رو دریاب!

زیر لب گفتم:

- خب که چی؟

پویا: اون یکی رو من قفلى زده!

سرم رو انداختم پایین و آرامم رو به پویا غر زدم:

- پویا جان انگشت کوچیکه پات قسم بتمبرگ سر جات و فکر شیطانى نکن!
بابا نگاه کنه مگه چی میشه!؟

پویا آروم گفت:

- آخه احمق از اون نگاه‌ها نه از اون نگاه‌ها!

- پویا دو دقیقه بتمرگ تا بابک بیدار باشه؟!

پویا: اون یکی مال من، اون یکی هم مال تو باشه؟

بعد لبخند شیطانی زد. دستم رو آروم به رون پاش رسوندم و یه نیشکون درست حسابی گرفتم که داد رفت هوا!

دختره: وای آقا چی شده؟

دومی: سوزن رفته تو پاتون؟

خیلی سریع خودم رو زدم به اون راه! سرم رو انداختم زمین و با لیوان روی میز ور رفتم. پویا قرمز شده بود و همون‌طور که رون پاش رو می‌مالوند رو به دخترها گفت:

- کاش فقط سوزن می‌رفت تو پام. لامصب از چرخ خیاطی هم بیش‌تر درد داشت!

دو تا دخترها سؤالی پویا رو نگاه کردن که با اشاره‌ی پویا به من متوجه شدن و زدن زیر خنده. یکی از اونا گفت:

- وای خیلی باحالی!

پویا چروکی به پیشونیش داد و گفت:

- با منی؟

دختره با ناز گفت:

- بله با شمام! خیلی پسر باحالی به نظر می‌رسید.

با نیش وا رفته آروم زیر لب به پویا گفتم:

- گاوت زایید!

پویا هم زیر لب گفت:

- هیکل، سادگی، قیافه، صدا، رفتار همه خوبه. خوشم اومد می‌خوام بزخم تو کارش.

سرم رو بلند کردم و همون طور که رو به دخترها لبخند مصنوعی می‌زدم زیر لبی گفتم:

- خر نشو بشین سر جات!

پویا: هیس!

بعد صداش رو صاف کرد و گفت:

- خب خانوما افتخار آشنایی نمی‌دن؟

از حرص دندونم رو روی هم سابیدم. این پویا احمق همیشه کار خودش رو می‌کرد.

همون دختره دومی بازم با همون عشوه گفت:

- من شراره هستم و اینم دوستم سپیده‌س، شما؟

پویا: به چه ژراب! بنده هم پویام و خوشبختم اونم فراون!

دختر دومی دوباره ریز خندید و گفت:

- منم خوشبختم...اونم فراون!

بعد با خجالت سرش رو انداخت زمین. اون یکی دختره گفت:

- چند سالتونه آقا پویا؟

پویا: راستش من بیست و سه سالمه و شما؟

دختر اولی:

- من بیست و دو.

پویا: خب شراره خانوم شما چند سالتونه؟

دختره سرخ سفید شد و گفت:

- من بیست سالمه، البته میرم تو بیست سالگی!

پویا لبخند شیطونی زد. از اون لبخندها که فقط من می‌شناختم. دختر اولی یا

همون سپیده گفت:

- آقا پویا دوستون قصد نداره خودش رو معرفی کنه؟

سرم رو بالا گرفتم و سعی کردم خیلی سرد نگاهش کنم تا از خر شیطون بیاد

پایین.

خیلی خشک گفتم:

- نه!

دختره چشم‌هاش گنده شده و با ناز گفت:

- وا چرا؟

خم شدم و وانمود کردم که دارم لبه شلوارم رو درست می‌کنم، همزمان زیر لب رو به پویا گفتم:

- پویا جمعش کن! کمک!

پویا خنده‌ش گرفت و همون‌طور سعی می‌کرد مخفی کنه گفت:

- راستش دوستم ازدواج کرده و اصلاً خوشش نمیاد جز زنش با کس دیگه‌ای هم صحبت بشه!

با تعجب سرم رو بالا آوردم و خواستم چیزی بگم که سپیده گفت:

- آهان! پس متأهلن؛ اما چهره‌اشون خیلی بچه‌گانه می‌زنه و اصلاً بهشون نمی‌خوره ازدواج کرده باشن!

پویا: والا منم اوایل دوستیم باهاش باور نمی‌کردم تا اینکه خانومشون رو دیدم. رایان جان وقتی پانزده ساله بود ازدواج کرد و خیلی زود مستقل شد.

فک دخترا رسماً افتاده بود زمین! دلم می‌خواست پویا رو زیر دست و پام له کنم. آخه این چه مزخرفاتیه؟ پویا با شیطنت بیشتری گفت:

- در ضمن ایشون یه بچه هفت ساله هم دارن!

سپیده: واقعاً؟

پویا صورتش کاملاً جدی بود؛ اما از چشم‌هایش خنده فوران می‌کرد. آرام کوبیدم به پاش؛ اما پویا با همون وضع گفت:

- بله کاملاً! تازه عکس بچہش هم دارم به من می‌گه عمو!
دختره با ناز گفت:

- ای جان!

پویا خواست گوشیش رو در بیاره که بابک اومد. عاشق این زمان بندی بابکم! بابک: خب بچه‌ها ببخشید دیر کردم. پاشین بریم!

دو تایی از جامون بلند شدیم که پویا رو به دخترها اتو کشیده ایستاد و گفت:
- واقعاً از آشنایی با شما خوشبخت شدم... مخصوصاً شما خانوم!

شراره ذوق زده و عاشقانه به پویا زل زد و دوستش با لبخندی که معلوم بود پویا حسابی به دلش نشستہ نگاهش می‌کرد. بابک رفته بود بیرون و داشت تو جا کفشی دنبال کفشش می‌گشت چون همش صدای باز و بسته شدن در جا کفشی می‌ومد.

شراره رو به پویا گفت:

- منم از آشنایی با شما خوشحال شدم.

پویا با لحن جذابی گفت:

- نه به اندازه من خانم!

دختره رسماً دلش ضعف رفت! سپیده سریع گفت:

- ولی حیف که دارین می‌رین، شما کجا زندگی می‌کنین؟
پویا: راستش من همین اطراف زندگی می‌کنم.
سپیده با ناز گفت:

- واقعاً؟ آخه منم همین اطراف زندگی می‌کنم!
پویا با تعجب ساختگی گفت:

- جدی؟ پس چرا من شما رو تا الان ندیدم؟
دختره: نمی‌دونم شایدم دیدین توجه نکردین!
پویا شیطون و کار بلد گفت:

- نه فکر نکنم چون اگه خانومی به با نمکی و خوش‌زبونی شما می‌دیدم مطمئناً
یادم می‌موند!

دختره قند تو دلش آب شد؛ اما اون دختره یکم دلخور شد. دست پویا رو
کشیدم که پویا سریع گفت:

- خب خانوما انشالله بتونم شما رو دوباره ملاقات کنم. الانم با اجازه شما من
دارم میرم.

دخترها حسابی از اینکه پویا رو داشتم می‌بردم ناراضی بودن؛ ولی سعی
می‌کردن ظاهر سازی کنن و به زور لبخند بززن. بعد شروع کردن به چرت پرت
گفتن که خیلی خوشحال شدن و اینا منم پویا رو ول کردم. پویا با اونا
خداحافظی کرد و پشت سرم راه افتاد.

به محض اینکه از در رفتیم بیرون رفتم کنار در ایستادم و رو به پویا برگشتم.
دستم رو روی شونه پویا گذاشتم و گفتم:

- خب که من تو پانزده سالگی ازدواج کردم و بچه هفت ساله دارم!
پویا با خنده بزور آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- خودت خواستی نجاتت بدم!

بابک پایین پله نگاهمون می‌کرد و منتظر ما بود؛ ولی متوجه نمی‌شد داریم
درباره چی حرف می‌زنیم.
آروم گفتم:

- آخ پویا بابک جونت رو خرید. راه بیوفت.

پویا خندید و سریع رفت تا کتونیش رو بیوشه، منم آروم پشت سرش رفتم...

سه تایی راه افتادیم و توی راه در مورد احضار و جن و... حرف زدیم. وقتی به
کبابی مورد نظر پویا رسیدیم بابک گفت:

- خب بچه‌ها نظرتون چیه یه شب رو تو خونه باغ مادر بزرگ بگذرونیم؟

پویا: من که با رفتن مشکلی ندارم؛ اما مطمئنی مادر بزرگ خدا بیاموزت هم
مشکلی نداره؟

سه تایی وارد کبابی شدیم و روی اولین میز نزدیک در نشستیم. بابک ادامه
داد:

- یعنی چی؟

پویا: آخه اون خونه باغ مال بنده خداست و تو وصیت نامه هم ننوشت که وارث اونجا کی باشه، واقعاً درسته ما بریم اونجا؟

من: به به چی می بینم؟ پویا خان به فکر رضایت و احترام به روح مرده س! یعنی این و تو خواب می دیدم چشم هام چپ میشد، تو بیداری سکتته نکردم خیلیه!

بابک خندید. پویا هم در جواب گفت:

- والا من هیچ خوش ندارم نصف شب روحش بیوفته رو سرم و خرخره رو بگیره! به اندازه کافی تو خونتون مورد عنایت لولو قرار گرفتیم!

بابک: چی؟ خونتون؟

حرصی پویا رو نگاه کردم، پسرهی گوسفند آخر کار خودش رو کرد! پویا وقتی فهمید سوتی داد چشم هاش رو ریز و صورتش رو توی هم جمع کرد.

سریع خواستم بحث رو عوض کنم:

- هی بابک راستی اون دو تا دختره تا شب خونتون می مونن؟

بابک: آره... نه... نمی دونم! مگه خونتون....

تا خواست بابک دوباره دهن باز کنه و در مورد سوتی پویا بپرسه سریع گفتم:

- اگه اون دخترها میرن من امشب رو پیش تو بمونم.

بابک: اوم باشه عالییه... وایسا پس سامان چی؟

من: بابا سامان رفته تهران.

بابک: بازم؟!

من: متأسفانه!

پویا تازه دهن باز کرد:

- قضیه این تهران رفتن سامان یکم عجیبه!

بابک به نشونه تأیید سر تکون داد.

من: آره؛ اما نمی‌شه کاریش کرد. اون دیگه تقریباً یه مرد شده، پس اینکه تنهایی بخواد بره جایی طبیعیه. اون که نمی‌تونه با این سنش ازم اجازه بگیره!

کاملاً بر خلاف عقیده‌م حرف زده بودم و اصلاً این حرفی که زده بودم رو قبول نداشتم. اون هر چقدر هم بزرگ شده باشه؛ اما هنوزم برادر من و پسر مامان بود و تنها گذاشتن ما کار اشتباهی بود.

پویا: منطق عجیبی داری رایان؛ اما خب نظرته دیگه! من میرم بگم یه جیگر و دمبه مشتی واسه ما به سیخ بکشه.

پویا بلند شد رفت تا کاری که گفته بود رو انجام بده.

بابک: رایان واقعاً برات مهم نیست که سامان چرا بی‌دلیل تهران میره؟

مونده بودم چی بگم که خوشبختانه همون لحظه گوشی بابک زنگ خورد. بابک یه نگاهی به صفحه گوشی انداخت.

- الان میام!

و بعد با تعجب بلند شد و رفت بیرون تا با گوشی حرف بزنه. یکم کنجکاو شدم؛ اما حال نداشتم پاشم. بی خیال نشستم و به آدمای دور ورم نگاه کردم. یه مرد و یه زن جوون به همراه یه پیرزن دور یه میز مشغول حرف زدن بودن. سه تا مرد هم روی میز کنار دیوار نشسته بودن و عینک آفتابی گذاشته بودن و مشغول پچ پچ کردن بودن. دو تا میز بعدی خالی بود و بعدش دو تا مرد هم میز آخری نشسته بودن. تا خواستم دقیق تر اطراف رو نگاه کنم یهو یه نفر پرید جلو.

پویا: سفارش رو دادم گفتن الان میارن.

- خو مثل آدم بیا بگو چرا می پری؟

پویا آروم نشست روی میز و گفت:

- بنی آدم اعضای یکدیگرند!

ابروی بالا انداختم و گفتم:

- یعنی چی؟ چه ربطی داشت؟

پویا بی خیال گفت:

- راستش ربطی نداشت؛ اما دیدم کلمه ی آدم رو توش داره یهو دلم خواست بگم.

تا خواستم دهن باز کنم یهو بابک سراسیمه اومد و گفت:

- بچه ها من باید برم! خداحافظ!

و عین جت قبل از اینکه مهلت حرف زدن پیدا کنیم از در دوباره بیرون رفت.

پویا: اع کجا؟

من: چرا یهو رفت؟

پویا سریع بلند شد و پشت سرش رفت. بعد از چند ثانیه برگشت سر میز و گفت:

- بابک گاز داد رفت لامصب سرعت سونیک رو داره!

- آخه چرا یهو این ریختی رفت؟

پویا نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- وایسا تمرکز کنم... .

چشماش رو بست و انگشت اشاره رو گذاشت روی شقیقه‌ش.

- آهان دارم یه چیزایی می‌بینم! وایسا وایسا نزدیک شدم... .

محکم زدم تو سرش که خندید.

من: زهرمار! پسره‌ی الاغ منو مسخره می‌کنی؟

پویا: آخه یه جوری حرف می‌زنی که انگار من علم غیب دارم! من چه می‌دونم چرا رفت.

گوشیم رو از جیبم در آوردم و شماره بابک رو گرفتم؛ اما اشغال بود. گوشی رو گذاشتم روی میز و بعد مکثی گفتم:

- خیلی عجیبه! می‌ترسم اتفاقی افتاده باشه!

پویا با نیشخند گفت:

- خودت تنهایی فکر کردی؟ خو معلومه یه اتفاقی افتاده، وگرنه اون طوری بلند نمی‌شد نمی‌رفت اونم وقتی بحث جیگر و دمبه بود!

- آخه من چطوری این همه سال تو رو تحمل کردم؟!!

پویا با پرویی گفت:

- با علاقه!

نفس عمیقی دادم بیرون و بعد از اینکه عصبانیتم رو کنترل کردم گفتم:

- پاشو بریم.

پویا با تعجب گفت:

- کجا؟

- بریم خونه بابک دیگه.

پویا شیطون گفت:

- حالا چرا می‌خوای بری خونشون؟!!

- که بفهمیم چی شده و بابک رو پیدا کنیم.

- تو از کجا می‌دونی اون رفته خونه؟

نمی‌دونم؛ ولی احتمال میدم، پاشو!

- رایان با روح و روان من بازی نکن!

- چی؟ من با روح روانت بازی نکردم که.

- ببین من الان که رفتم سفارش غذا بدم کلی از این کباب بره و جیگر و این مخلفات رو دیدم الان به امید خوردن اونا اینجا نشستم. لطفاً با روح روانم بازی نکن!

- پاشو گوسفند! کارد بخوره به اون شکمت.

پویا: بخوره مهم نیست چون من انقدر سیس پک دارم که چاقو توی شکمم فرو نمی‌ره.

من:

- ایش از خود راضی رو ببین! پاشو حالم رو بهم نزن پاشو!

پویا ابرویی بالا انداخت و گفت:

- باور نمی‌کنی؟

من:

- خوب معلومه که نه! بابا تو از بس می‌خوره چربی شاید؛ اما سیس پک عمراً داشته باشی!

- شرط چی می‌بندی؟

- وضع بابک اینه، بعد تو واسم شرط می‌ذاری؟

پویا با لحن و چهره مغرور گفت:

- دیدی حتی جرأت شرط بستن باهام رو نداری!

شیر شدم و گفتم:

- کی گفته؟ بیا اصلاً شرط ببندیم!

پویا خندون گفت:

- باشه خب شرط چی؟

- هرچی! تو بگو.

پویا یکم فکر کرد و گفت:

- شرط اینکه اگه من بردم تو باید اون یارو چی بود اسمش... آهان سینا! تو باید سینا رو بدزدی و بکنیش تو گونی و بعد مجبورش کنی که آهنگ مهوش پریوش رو داد بزنه بخونه! اگه تو بردی هرچی تو بگی همون کار رو می‌کنم.
من:

- چی! سینا رو؟ نه‌نه!

پویا با نیشخند حرص دراری گفت:

- هه چیه؟ جرأتش رو نداری بچه؟!!

حماقت کردم و برای اینکه جرعتم رو بهش نشون بدم خیلی سریع وا دادم:

- نه خیرم! اصلاً اگه این‌طوره قبول!

پویا بعد از شنیدن این حرفم سریع بلند شد و پایین تی‌شرتش رو گرفت.

- هی احمق چیکار می‌کنی؟!

- سیس پکم رو بهت نشون می‌دم.

- گوسفند اینجا خانواده نشسته نمی‌شه!

پویا یه نگاه به میز کنار دیوار که یه زن و مرد و یه پیرزن نشسته بودن انداخت و سر تکون داد. یهو دستم رو گرفت و منو کشید به سمت در... .

- پویا کجا؟

- اه حرف نزن همراهم بیا.

بدون حرفی رفتیم بیرون و دیدم پویا منو برد توی کوچه بزرگ کنار کبابی، بعد گوشیش رو داد دستم.

من:

- خب بذار رفتیم خونه این کار بکن!

- نه من همین الان باید نشون بدم. محکم زدم تو سرم و با تأسف نگاهش کردم. پویا تی‌شرتش رو در آورد که دهنم وا رفت. هیکلش حسابی رو فرم بود و سیکس پک و بازوش به راه بود. یکم دیگه تلاش می‌کرد کم‌کم هیکلش میشد شبیه سامان! پویا با دیدن قیافه‌م تک خنده‌ای کرد و گفت:

- چیه؟ فکر کردی فقط خودت هیکل ورزشکاری داری؟

من: تو کی انقدر سیس پک و بازو... .

پویا پرید وسط حرفم و گفت:

- تو و سامان همش توی باشگاه و در حال هیکل ساختن بودین. اون روز که تو هیکلت رو به رخم کشیدی منم واسه ضایع کردنتم رفتم اون باشگاهی که قبلاً با مدیرش دعوا کرده بودی!

- پسر خیلی خفن شدی!

پویا با ذوق گفت:

- آره خیلی!

- هی شما...اون جا چه خبره؟!

نگاهم افتاد به چهره ترسیده پویا که سراسیمه برگشتم و با دیدن گشت ارشاد کل تنم یخ زد!

داخل اداره پلیس نشسته بودیم. چقدر به سربازها التماس کردیم چقدر سعی کردیم براشون توضیح بدیم! اما گوششون بدهکار نبود که نبود. یک راست مارو آوردن کلانتری! پویا مدام پاش رو به حالت عصبی تکون می داد؛ منم به جلو خم شده و آرنجم رو روی زانوم گذاشته بودم. نگاهم به زمین بود و داشتم سعی می کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم؛ ولی تکون دادن های پای پویا اعصابم رو خورد می کرد.

من: پویا دو دقیقه اون پای صاحبدارت رو تکون نده! اه! اعصابم خورد شد.
پویا: آخه خره! ما رو برداشتن آوردن کلانتری نیارودن سینما که ریلکس باشم!
معلوم نیست ما رو... .

قبل از اینکه پویا حرفش رو کامل کنه یکی از سربازهای که ما رو گرفته بود فامیلیمون رو صدا زد. از جامون بلند شدیم که اشاره به اتاقی که ازش اومده بود کرد. سر تکون دادم و دو تایی به سمت اتاق رفتیم.

از جلوی در کنار رفت و ما با استرس وارد اتاق شدیم. یه مرد هیکلی و خشن، با لباس سرهنگی پشت میزش نشسته بود و جدی به برگه‌های روی میزش نگاه می‌کرد. سرباز پشت سرمون گفت:

- جناب سرهنگ اینا خودشون!

اون با صدای خشن و خشکی گفت:

- می‌تونی بری!

اون سرباز هم بعد از احترام از اتاق رفت بیرون. منو پویا همون جا ایستاده بودیم و با استرس بهش نگاه می‌کردیم. سرهنگه خیلی جوون بود و احتمالاً هم سن و سال سامان بود. از سیاستش معلوم بود حسابی تو کارش جدیه! آروم برگه‌های رو میز رو جمع کرد و روی هم گذاشت. بعد برگه‌ها رو گرفت توی دستش و محکم ضربه زد روی میز. وقتی اون رو صاف و یک‌دست کرد گذاشت گوشه میز، بعد سرش رو بلند کرد.

چشم‌های تیز و نافذ مشکلی رنگی داشت و حالت جدی و خشنی توی چهره‌ش بود. هیکل که چی بگم؟! از سامان با اون عظمتش هم درشت‌تر بود، یعنی دقیقاً چهار تای من و پویا. اگه این کسی باشه که قراره ما رو ادب کنه پس یا حسین! به منو پویا نگاهی انداخت و بیش‌تر نگاهش روی من متمرکز بود.

- که تو خیابون جلو زن و بچه مردم لباس در میارین!
پویا با صدای لرزونی که سعی می‌کرد کنترلش کنه گفت:
- آقا به جون عزیزم قسم، خیابون نبود و ما توی کوچه کنار کبابی بودیم، بعدم
ما اصلاً... .

حرف پویا رو قطع کرد:

- بشینین!

پویا ساکت شد و به زور آب دهنش رو قورت داد.
سرهنگه نگاه خیلی تیز و مصممی داشت که باعث میشد ترسمون بیشتر
بشه. بدون هیچ حرفی آروم و با شک و تردید رفتیم نشستیم رو صندلی. با
همون حالت جدی گفت:

- ادامه بده!

پویا سریع و با من من گفت:

- اممم... ما... چیزه اوم... یادم رفت!

بدبخت پویا هول کرده بود. البته با اون چهره و حالت خشن سرهنگ حق
داشت اون طوری بشه.

سرهنگ خشک و بدون توجه به حالت ترسیده‌ی ما گفت:

- خیابون نبود کوچه بود و شما اصلاً؟

پویا یادش اومد و سریع گفت:

- آها آره ممنون این جا بود یادم اومد! خب ما اصلاً قصد لخت شدن نداشتیم!

سرهنگ خشن گفت:

- پس چرا رفتین تو کوچه؟

پویا: رفتیم که من لباس در بیارم و هیکلم رو به دوستم نشون بدم.

سرهنگ تأکید کرد:

- پس رفتی که لخت بشین!

پویا کلافه و با استرس گفت:

- نه نه منظورم این نبود!

سرهنگ جدی تکرار کرد:

- رفتی تا لباس رو در بیاری اونم تو کوچه، پس با قصد لباس در آوردن رفتی!

من: نه منظور دوستم رو بد متوجه شدین جناب سرهنگ! منظورش این بود

که فقط می خواست هیکلش رو به من نشون بده و نمی خواست به مردم

نشون بده!

پویا سر تکون داد و گفت:

- آره آره راست میگه!

سرهنگ خشک گفت:

- تو، تو خیابون لباست رو در آوردی بعد میگی هدفت فقط نشون دادن بدنت به دوستت بود؟

پویا بدبخت دیگه کم مونده بود گریه‌ش بگیره. این سرهنگ کلاً آدم تیز و شکاکی بود و آدم رو هر طوری که بود زیر منگنه می‌ذاشت! البته از حق نگذریم خدایی حرفش منطقی بود! پویا با حالت زاری گفت:

- بابا من هرچقدر هم شیطون باشم؛ اما دیگه نامرد نیستم!

سرهنگ خشک چن دثانیه به پویا زل زد. انگار می‌خواست با نگاه کردن توی چشم‌های پویا ذات واقعیش رو بشناسیه! تو سکوت برگه‌ها رو برداشت و گذاشت تو پوشه، ادامه داد:

- چرا توی خونه سیکس پک و بازوتو نشون ندادی؟

پویا: را... راستش من من می‌خواستم همون لحظه بزمن دوستم رو ضایع کنم! من آخه کلاً آدم عجولی هستم که دوست دارم همون لحظه طرف مقابل رو بسوزونم.

سرهنگ: کافیه!

با ترس نگاهش می‌کردیم که آرام از جاش بلند شد و رفت به سمت در.

سرهنگ: منتظر بمونین!

بعد از اتاق رفت که بعد از بسته شدن در نفسمون رو دو تایی با صدا دادیم بیرون.

پویا: عجب آدمیه! یه لحظه اصلاً خودم رو باختم!

من: بابا یارو حسابی کار بلده! من همش مونده بودم الان چی جواب بدم!
بیشتر استرس داشتم الان چی می‌خواد پیرسه!

پویا: ببین رایان! معلومه یارو از اون آدماییه که طرف رو به یه پرونده کلفت
می‌فرسته تو سلول انفرادی با صد ضربه شلاق!

من: دقیقاً از نگاه مرموز آخرش معلوم بود!

پویا: رایان الان چی کار کنیم؟

من: نمی‌دونم!

پویا تا خواست چیزی بگه در باز شد و سرهنگ اومد داخ، هیکلش آدم رو
تا مرز سخته می‌برد، البته بایدم اینطوری باشه! اون سرهنگه و با اون سن
کمش معلومه از همون اول آدم کله گنده‌ای بوده. بهش می‌خورد یه بیست و
نه بیست و هشت سالی رو داشته باشه و از رفتارش معلومه که تلاش کرده
و کلی آدم رو خوابونده تو بازداشتگاه. بقیه هم مجبوری بهش ترفیع دادن.
اومد دوباره پشت میزش نشست و رو به ما دو تا گفت:

- چند سالتونه؟

پویا: من بیست و چهار.

من: منم بیست و سه.

سر تکون داد و گفت:

- دانشگاه می‌رین؟

من سر تڪون دادم. پويا سؤالی منو نگاه کرد منم در جواب با نگاه تهي از اطلاعات نگاهش کردم.

- واسه چي مي خواستي هيكلت رو به دوستت نشون بدی؟

پويا: خب گفتم كه مي خواستم ضايعش كنم. اون گفت تو شكم داری و همشون چربيه منم بهم برخورد و... .

سرهنگ: كافيه!

پويا هم ادامه نداد.

سرهنگ: واقعاً نمي توانستي تو خونه هيكلت رو به دوستت نشون بدی؟

پويا: اشتباه کردم ببخشيد! اون لحظه عجلوانه رفتار کردم مي دونم! اما خواهش مي كنم بذاريد بريم ديگه اين كارو نمي كنم!

سرهنگ چند دقيقه پويا رو نگاه کرد بعد رو به من گفت:

- چرا چيزي بهش نگفتي وقتي فهميدي مي خواد اين كار رو كنه؟

من: جناب سرهنگ! بخدا اون لحظه بهش گفتم؛ اما خب خودمم كنجكاو شده بودم ته شرط بندي چي ميشه پس حرفي نزنم!

سرهنگ دوباره بي خيال من شد و رفت سراغ پويا:

- اگه يكي جلو ناموس تو اين كار رو كنه تو خوشت مياد؟

پويا كه به رگ غيرتش برخورد و با كمي اخم گفت:

- معلومه كه نه! من... .

همون لحظه در زدن و حرف پویا نصفه موند. سرهنگ خشک و جدی گفت:

- بیا تو!

سرباز احترام گذاشت و اومد داخل بعد گفت:

- جناب سرهنگ برادر رایان یزدانی اومده که... .

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و حرف سرباز رو قطع کردم:

- اع سامان اینجا چی کار می‌کنه؟

سرهنگ جدی و بی‌اهمیت به حرفم گفت:

- بگو بیاد تو.

سرباز احترام گذاشت و رفت. هزار تا سؤال به مغزم هجوم آورد. سامان کی اومد؟ مگه تهران نرفت؟ کی بهش خبر داد؟ از کجا می‌دونه؟ الان می‌خواد چی کار کنه؟ یعنی بهش چی گفتن؟ اون...دیگه وقت نشد به طرح سؤالاتم بپردازم چون سامان با چهره خون‌سرد همیشگی‌ش از در اومد داخل.

نیم‌نگاهی به من و پویا انداخت. پویا آروم زیر لب بهم گفت:

- آبرو نموند واسمون!

راست می‌گفت حسابی معذب شدم؛ ولی سعی کردم عادی باشم.

سامان به سمت میز اومد و یهو با لبخند گفت:

- به به آقا ارسلان!

در کمال تعجب دیدم اون سرهنگ خشن و بی‌اعصاب از جاش بلند شد و با لبخندی که تازه دیده بودمش گفت:

- کم پیدا شدی سامان!

اون دو تا هم دیگه رو بغل کردن و من و پویا هاچ واج نگاهشون می‌کردیم...

حسابی جلو چشم منو پویا همدیگه رو توی بغلشون چلوندن!

سامان: دلم برات تنگ شده بود ارسلان!

سرهنگ یا همون ارسلان خودمون صادقانه گفت:

- منم خیلی دلم برات تنگ شده بود!

بعد از سامان جدا شد و گفت:

- به محض اینکه فامیلی داداشت رو گفتن شک کردم؛ اما وقتی اومد تو اتاق

و وجه اشتراکتون رو دیدم مطمئن شدم!

با این حرف انگار تازه متوجه موضوع اصلی شدن و از اون حال و هوای دلت تنگی و دیدار در اومدن.

سامان: آره خیلی‌ها میگن که ما از نظر رفتاری و ته چهره شبیه هم هستیم.

خب ارسلان وقتی زنگ زدی صدات واضح نمیومد و من فقط متوجه شدم که

برادرم بازداشت شده! میشه توضیح بدی چی کار کردن؟

بعد دوباره نیم نگاهی به من انداخت و جدی به ارسلان نگاه کرد. پس ارسلان
براش زنگ زده بود!

ارسلان: داداشت و دوستش به جرم لخت شدن در ملأ عام آوردن این جا!
چشم‌های سامان گرد شدن و ناباورانه نگاهم کرد. حق داشت این موضوع
حسابی سنگین بود. قبل از اینکه حرفی بزنه سریع پیش قدم شدم.

من: سامان باور کن اون جوری که فکر می‌کنی نیست!

سامان: رایان تو واقعاً این کار رو کردی؟

یکم عصبانیت همراه این تعجبش بود البته حق داشت.

من: به جون مامان اصلاً هدفم زن و بچه مردم نبود. اصلاً اون لحظه تو کوچه
کسی نبود، منم دیدم خلوته چیزی نگفتم. ما از عمد نکردیم این کار رو، فقط
یه سوء تفاهم بود!

چون جون مامان و قسم خوردم سامان سکوت کرد. من خودم وقتی بفهمم
کسی جلوی زن و بچه مردم بخواد این کار رو کنه اعصابم خورد میشه. سامان
هم که رو مسائل ناموسی حساس دیگه چه برسه به که فکر کنه داداشش این
کارو کرده!

ارسلان: سامان از اون جایی که رایان برادر توعه پس من این حرفش رو باور
می‌کنم چون حتماً مثل تو اهل صداقته! کلاً دو تایشون پسر خوبی به نظر
میان؛ اما خب بازم دلیل نمی‌شه بخوام آزادش کنم. باید تعهد بده و تو هم
به عنوان داداش بزرگترش زیرش رو امضا کنی.

الان سرهنگ، ارسلان جان این نظر خوب رو نسبت به ما دو تا داشت که انقدر تند و تهدید آمیز حرف میزد و رفتار می کرد؟ پس این با اون کسی که نسبت بهش نظر خوبی نداره چه طوری برخورد می کنه؟!

ارسلان خم شد و از توی کشو دو تا برگه در آورد و داد به ما و ما هم اون چیزایی که گفت رو نوشتیم، چون پویا بزرگتری همراهش نبود سامان برای اون رو هم امضا کرد.

نفس عمیقی کشیدم از اینکه به خیر گذشته! توی همین فکرها بودم که سامان از من و پویا خواست تا بریم توی راهرو و منتظرش بمونیم. ما هم چون توی عمرمون انقدر خجالت زده نبودیم سریع رفتیم بیرون و سامان و ارسلان تو اتاق موندن.

رفتم به سمت صندلی توی سالن تا بشینم. پویا همون جا کنار در ایستاده بود و از لای در که نیمه باز بود داخل اتاق رو نگاه می کرد.

من: بیا بشین! چی کار می کنی؟!

پویا بدون توجه به حرفم گفت:

- یعنی چی دارن میگن که مارو بیرون کردن؟!

من بی خیال به صندلی لم دادم و رو به پویا که سعی داشت سرک بکشه گفتم:

- من چه می دونم! اصلاً به ما چه بیا بشین!

همون لحظه دیدم نگاه سامان افتاد به پویا که داشت فضولی می کرد. پویا یکم عقب رفت که دیدم سامان از جاش بلند شد و در رو کامل بست.

با این کارش حسابی کنجکاو شده بودم. آخه چرا در رو بست؟! اگه درباره این موضوع دستگیری ما بود چه نیازی به این همه محکم کاری داشت؟ پویا برگشت و با هیجان و کمی تعجب گفت:

- دیدی چی شد؟

من: آره کور نیستم که!

پویا: چرا در رو بست به نظرت؟

بعد همون جور که نگاهش به در بود و سؤالی نگاهش می کرد اومد کنارم رو صندلی نشست.

من: والا اون طوری که تو داشتی فضولی می کردی منم جاش بودم می بستم! پویا با حرص گفت:

- رایان تو چرا انقدر خری؟ بابا قضیه بو داره!

من: چی رو بو داره؟ دو تا دوست هم رو دیدن دارن راجبه گذشته و شخصی حرف می زنن.

پویا اخم کمرنگی کرد و گفت:

- واسه چی سامان باید انقدر راز داشته باشه در صورتی که تو برادرشی و داری باهاش زیر یه سقف زندگی می کنی چیزی ندونی؟!

من: پویا هرکس واسه خودش راز خیلی شخصی داره و اون رو پنهون می کنه، سامانم یه رازهایی داره دیگه!

پویا نزدیک‌تر شد و با لحنی که سعی داشت منو متوجه چیزی کنه گفت:
- رایان یکم فکر کن! هر کسی یه رازهایی داره درسته؛ اما سامان رازهاش
بیش از حد زیاد شده! سامان این‌طوری نبود!
من: چی میگی پویا؟! سامان از بچگی همین‌طوری بود و زیاد رازهاش رو به
کسی نمی‌گفت!

پویا با دست زد رو پیشونیش و گفت:
- ای خدا! این مشنگ دیگه کی بود گیر من افتاد؟!
بعد جدی برگشت سمتم و گفت:

- رایان! گوش کن! آره درسته سامان زیاد در مورد مسائل شخصیش با کسی
حرف نمی‌زنه و کم حرفه؛ اما این‌طوری عجیب غریب هم رفتار نمی‌کرد!
جدیداً انگار یه چیزایی رو مخفی می‌کنه!

حرف‌هاش حسابی مطمئن و اخطار آمیز بود و چهره‌ش جدی! انگار یه چیزایی
از سامان دیده بود و مثل وکیلی که مدرک داره حرف می‌زد. یاد امروز صبح که
سامان تو اتاق یه چیزایی زمزمه می‌کرد افتادم و اینکه چهره دیشبش یکم
عجیب و مشکوک بود.

من: چه چیزی رو پنهون می‌کنه؟ تو چی می‌دونی؟ حرف بزن!
پویا سرش رو انداخت پایین. انگار داشت با خودش کلنجار می‌رفت که برام
بگه یا نه. سرش رو بالا کرد و نفسش رو داد بیرون.
به من که منتظر و مشکوک نگاهش می‌کردم زل زد بعد آروم گفت:

- ببین رایان تو داری تو اون خونه باهاش زندگی می‌کنی به نظرم این حقیقته که بدونی! رایان اون... .

- صحبتتون تموم شد؟! پاشین بریم چون من باید زودتر خودم رو به تهران برسونم!

سه متر تو جام پریدم و ترسیده به جلو نگاه کردم. سامان رو به روی ما ایستاده بود و با چشم‌های تیزش ما رو اسکن می‌کرد. برای یه لحظه واقعاً از سامان ترسیدم! پویا بدبخت رنگش پریده بود و هاج واج به سامان نگاه می‌کرد.

سامان: چرا همون جا ایستادین؟ زود باشین، به خاطر شما از تهران عقب موندم.

لحنش عادی بود؛ اما چشم‌هاش برق میزد. یکم که فکر کردم دیدم واقعاً حرف پویا درسته! جدیداً تمام مدت حالت چهره‌ی سامان این‌طوری بود! نگاهش تیز و سریع مثل یه عقاب بود! چرا من تا الان متوجه نشدم؟ از جامون بلند شدیم و راه افتادیم. سامان پشت سرمون بود، آرام راه می‌ومد! این‌که می‌گفت دیرش شده پس چرا انقدر بی‌خیاله؟!

پویا: از ارسالن جون خداحافظی نمی‌کنیم؟!

سامان جدی و کوتاه گفت:

- نه نیاز نیست!

بعد از اداره پلیس اومدیم بیرون. وقتی به ماشین سامان رسیدیم سامان گفت:

- وایسین! کارتون دارم.

دستم روی دستگیره در ماشین موند. نگاهی به سامان کردم که دیدم نگاهش تیز، عصبی بود! برگشتم و کنار پویا ایستادم سامان نزدیکتر اومد و آرام گفت:

- ارسلان طبق شناختی که از من داشت شما رو تصور کرد و گذاشت برین! از این لحاظ خیلی شانس آوردین چون اون آدمیه که تا وقتی یارو رو پای چوب دار نکشه بیخیال طرف نمی‌شه. تو کارش خیلی خشن و بی‌رحمه! شما از سابقه‌ش هیچی نمی‌دونین، اگه بدونین همین الان و همین جا نماز شکر می‌خونین! دفعه بعدی از این شانس‌ها ندارین؛ پس بهتره حواستون رو جمع کنین!

فک دو تامون خورده بود زمین. نمی‌دونستیم چی بگیم، منظور سامان رو متوجه می‌شدیم. داشت بهمون هشدار می‌داد که وقتی میره تهران گند بالا نیاریم، چون این دفعه پدرمون رو در میاره!

اما خودم رو زدم به کوچه علی‌چپ:

- منظورت چیه سامان!؟

سامان: خیلی خوب می‌دونی منظورم چیه!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- داداش ما از عمد این کارو نکردیم باور کن!
پویا: ما که بهت گفتیم! من فقط خواستم رایان رو ضایع کنم.
سامان سر تکون داد و گفت:

- امیدوارم همین طوری باشه وگرنه برای دو تاتون خیلی بد میشه!
یه نگاه مرموز و معنادار کرد و گفت:
- خیلی!

چیزی نگفتیم که سامان دستور صادر کرد بشینیم تو ماشین. ما هم بی سروصدا
نشستیم تو ماشین و تا خود خونه حرف نزدیم. سامان ما رو رسوند و لحظه‌ی
آخر دوباره بهمون گفت مواظب باشیم و این که در دسر درست نکنیم، بعد گاز
رو گوله کرد و رفت.

همون طور که همون جا ایستاده بودیم به رفتنش نگاه کردیم که وقتی کامل
رفت رو به پویا چرخیدم و گفتم:

- درست گفتی سامان مثل قبلاً نیست! اون مهربون و آروم بود؛ اما الان انگار
کلافه و مشکوکه!

پویا مغرورانه ژست گرفت و گفت:

- بهت گفتم که!

دوباره به سمتی که سامان رفت نگاه کردم و گفتم:

- خب زود باش بگو!

پویا:

- چی رو؟

من:

- همونی که می‌خواستی تو کلانتری بگی!

پویا: آهان آره ببین رایان... .

یهو گوشی زنگ خورد و حرف پویا بازم نصفه موند. نگاهی به صفحه گوشی کردم که دیدم بابکه، سریع جواب دادم که دیدم بابک نفس نفس زنان و با عجله گفت:

- الو الو رایان!

من: بابک چی شده؟ تو کجایی؟ چرا یهو رفتی؟ چرا اینطوری نفس نفس می‌زنی؟

بابک: رایان می‌تونی سریع خودت رو برسونی این‌جا؟

من: چی شده؟ آره... آره تو کجایی؟

بابک: یه کوچه جلوتر از خونمونم! رایان سریع خودتو برسون، لطفاً عجله کن! بعدش سریع قطع کرد. هاج واج به صفحه گوشی نگاه کردم. این چرا این ریختی بود؟ چرا انقدر هول و ترسیده حرف میزد؟ تا خواستم به خودم پیام دیدم پویا دو تا بازوم رو گرفته تندتند تکونم میده.

پویا:

- رایان چی شد؟ کی بود؟ بابک بود! چی می گفت؟ باید بریم پیشش نه؟! اون کجایه؟ لابد آدرس داد!

من بازوم رو از دست هاش کشیدم بیرون داد زدم:

- احمق ول کن منو، تو خود که داری جواب خودت رو میدی!

پویا: اع واقعاً؟ آره راست میگی!

من: بفرما همین الانم خودت سوال پرسیدی خودت جواب دادی!

پویا با تک خنده گفت:

- از دست رفتم!

خواستم بخندم که سریع گفت:

- حالا جدی چی شده؟

با این حرف یاد بابک افتادم و دست پویا رو کشیدم.

من: بیا زود باش! بابک یه کوچه جلوتر از خونشونه، گفت عجله کنیم و بریم پیشش. معلوم بود هول کرده و عصبیه! حتماً یه بدبختی بزرگ تو راهه!

هر دومون می دونستم قراره برعکس اون همه هشدار سامان بیوفتیم تو دردرس! تا آخر مسیر فقط با عجله می دویدیم تا بریم بیوفتیم تو چاه بدبختی! خب بابک دوستمون بود و در هر صورت باید کمکش می کردیم.

نصف راه رو رفته بودیم و وقتی نفس کم می آوردیم سرعتمون رو کم می کردیم، مثلاً تندتند قدم بر می داشتیم؛ اما یه ثانیه هم از دست نمی دادیم.

نزدیکای خونشون بودیم که یهو یکی از کوچه نزدیک خونشون اومد بیرون
و بازوی من و پویا رو کشید توی کوچه. برگشتم دیدم بابکه!

بابک: چقدر دیر کردین زود باشین بیاین!

تا خواستم سؤالی بپرسم دوید رفت و ما هم مجبوری پشت سرش رفتیم! ما
رو به سمت کوچه پشتی خونشون می‌برد و گفت:

- بچه‌ها ازتون می‌خوام یکاری برام بکنین!

من: بابا ما الان به خاطر تو اومدیم، پس بگو انجام می‌دیم!

بابک: ببینید بچه‌ها، پلیس‌ها اومدن ریختن دم در خونه و... .

پویا پرید وسط حرفش:

- چی؟ شوخیت گرفته؟

من: پویا بذار بدبخت حرفش رو بزنه!

پویا ساکت شد و دو تایی به ادامه حرف بابک که سریع سریع می‌گفت گوش
دادیم:

- ممنونم رایان! ببینین طلب کارهای مواد بابام دستگیر شدن و بابام رو لو
دادن. الان بابام که خودش معلوم نیست کجاست! مامانم و و بقیه هم خونه
همسایه هستن، الان مأمورها می‌خوان خونه رو بگردن تا موادها رو پیدا
کنن، بعد هم دنبال بابام هستن که بندازن تو زندان! برای من اصلاً مهم
نیست که چی‌کارش می‌کنن تازه برعکس خیلی خوبه چون دیگه به خاطر
پول موادش سرمون بلا نمیاره؛ اما... .

من: اما چی؟

بابک: اما بدبختی این جاست که من یه برگه خیلی مهم رو توی خونه جا گذاشتم و باید برش دارم.

سر جام ایستادم و گفتم:

- بابک چرا چرند میگی؟ مأمورا دنبال موادن چی کار به برگه‌ها دارن؟

بابک: اوووف بچه‌ها راستش من... .

دیگه تقریباً به پشت خونه بابکشون رسیده بودیم. ایستادیم و منو پویا دو تایی منتظر ادامه حرف بابک موندیم.

بابک: راستش من... اوف بچه‌ها بخدا وقت نداریم الان هر لحظه امکان داره مأمورها بریزن داخل! لطفاً کمکم کنین اون برگه‌ها رو بردارم بعدش همه چی رو براتون توضیح میدم!

سکوت کردم. نمی‌دونستم چی بگم و چی کار کنم. دلم نمی‌خواست ندونسته کاری انجام بدم؛ اما از طرفی بابک حق داشت ما زمان نداشتیم که اون برامون تعریف کنه، پس بی‌خیال این چیزها گفتم:

- خیلی خب باشه! اون برگه‌ها کجان؟

بابک: داخل اتاق روی میز مطالعه گذاشتمش داخل یه کیف مشکی چرمه!

سر تکون دادم و رو به پویا گفتم:

- زود باش بجنب پویا!

پویا هم با اینکه ته دلش راضی نبود به خاطر رفاقتمون سریع قلاب گرفت و من پریدم روی دیوار و به داخل حیاط پشتی نگاه کردم. از همین جا صدای در زدن و صدای مأمورها رو می‌تونستم بشنوم. بدون معطلی پریدم که نزدیک بود بیوفتم روی گلدون‌های مادر بابک!

رفتم به سمت در پشتی خونه که یهو از پشت سرم صدای داد شنیدم برگشتم و دیدم پویا افتاده روی زمین و کمرش رو می‌مالونه. سعی کردم داد نزنم و با صدایی که به زور کنترلش می‌کردم با حرص گفتم:

- پویا داری چه گوهی می‌خوری؟!

پویا اصلاً انگار متوجه وضعیت و شرایط نبود، همون‌طور با صدای بلند گفت:

- به من چه؟! این بابک گوساله بلد نیست یه دونه قلاب بگیره. داشتم می‌اومدم رو دیوار که یهو دستش رو کشید بالاتر! منم... .

پریدم وسط حرفش گفتم:

- خفه شو فقط! بعداً راجبش صحبت می‌کنیم زود باش بیا.

با سرعت خودم رو رسوندم به در و سریع بازش کردم. همون‌طور با کفش رفتم داخل و به سمت اتاق بابک راه افتادم. صدای در زدن مأمورها بلندتر میشد و صداشون رو می‌شنیدم که داشتن هشدار می‌دادن اگه در رو باز نکنین براتون بد میشه و این حرف‌ها! استرس داشتم و می‌ترسیدم مأمورها دیگه بی‌خیال هشدار دادن بشن و بیان داخل.

هوا داشت تاریک میشد و خونه هم غرق تاریکی بود. همون طور که می‌رفتم سمت اتاق بابک فکرم رفت پیششون. پس مامان بابک زنگ زده بود بهش و اون اون طوری سراسیمه رفت! طفلک به خاطر پدرش تو چه دردسری افتاده. واقعاً بابای بابک خیلی پدر چرتیه! بابک و مادرش و خواهرهاش خیلی گناه دارن، اون هر وقت دلش خواست می‌تونه هر کدوم رو بزنه و زور بگه.

بابک واقعاً زحمت می‌کشه واسه زندگیش. اگه پدرم بود مطمئناً بابک رو می‌برد پیش خودش و یه کاری بهش می‌داد. الان اگه پدر بابک رو دستگیر کنن و ببرن اونا خلاص میشن و می‌تونن راحت زندگیشون رو کنن؛ اما این برگه‌ای که بابک در موردش حرف می‌زد برام جای سؤاله! خیلی دلم می‌خواست ازش سر در بیارم. سعی کردم از فکر این چیزها در بیام و به کارم برسم. کلاً خونه بابک زیاد نور گیر نبود و این کارمون رو سخت می‌کرد. پویا با صدای پیچ پیچ مانندی گفت:

- تو کدوم اتاقه؟

من: اه لعنتی نمی‌دونم!

پویا از کنارم رد شد و سریع قبل از من رفت تو اتاق اولی. اه لعنتی حواسمون نبود که از بابک بپرسیم تو کدوم اتاقه. منم وقت رو از دست ندادم و سریع رفتم تو اتاق دومی، حدس زدم اتاق بابک باشه. رفتم تو اتاق. به زور اطراف رو نگاه کردم تا میز رو ببینم.

بالآخره میز رو دیدم. اتاق تقریباً تاریک بود. می‌خواستم برق رو روشن کنم؛ اما نمی‌خواستم مأمورها نور لامپ رو از پنجره ببینن سعی می‌کردم سریع

کیف رو پیدا کنم و بزخم به چاک. نزدیک میز بودم که کیف چرم مشکی رو دیدم!

خوشحال شدم و خواستم برم سمتش که برش دارم؛ اما یهو صندلی کنار میز کشید شد به عقب و توی تاریکی اتاق غیب شد. کشیدگی صندلی روی زمین صدای بدی رو ایجاد کرد بود. ترسیده به قسمت تاریک اتاق که صندلی به اون سمت کشیده شد نگاه کردم.

قلبم تند تند میزد و همونجا خشکم زده بود که یهو پویا آروم از پشت سر گفت:

- اع کیف اونجاست! برش دار دیگه به چی نگاه می کنی؟!

قلبم با شدت میزد. برگشتم به سمتش و خواستم حرفی بزخم که یهو صدای بلند کوبیده شدن در ورودی تو کل خونه پیچید!

چشمهام گنده شد با ترس به لامپ هال که مأمورها روشن کردن نگاه کردم. پویا سریع منو کشید عقب و صدا مأمورها رو می شنیدم که داشتن عین جت خونه رو می چرخیدن و هر ثانیه امکان داشت ما رو توی این اتاق پیدا کنن. پویا منو کشید سمت پنجره. به خودم اومدم و سریع کیف رو برداشتم و دو تایی با جهش به سمت پنجره رفتیم. پنجره رو باز کردیم که از دو طرف خورد به دیوار!

یکی از مأمورها صدا رو شنید و داد زد:

- کی اون جاست؟

من یکی که سخته کردم. پویا سریع رفت لبه پنجره و به پایین نگاه کرد. حیاط خونه همسایه بزرگ بود برگشت و تا خواست چیزی بگه به یک صدم ثانیه هم نکشید که سایه دو تا از مأمورها رو پشت سرمون دیدیم! پویا برگشت و سریع پرید. یکی از مأمورها داد زد:

- وایسین! بچه‌ها اینجان!

یهو برق روشن شد و منم برای اینکه صورتم رو نبینن بدون اینکه برگردم به پشت سر سریع پریدم پایین. پویا به سمت دیوار روبه‌رویی رفته بود و عین مرد عنکبوتی ازش بالا می‌رفت. حالا تو حالت عادی باید دو نفر واسش قلاب بگیرن! منم رفتم به سمت دیوار که پویا پرید، منم از دیوار با هر زحمتی بود بالا رفتم. صدای داد و بی‌داد مأمورها رو از پشت سرم می‌شنیدم که باعث میشد از استرس به سرعت اضافه کنم.

وقتی به بالای دیوار رسیدم دیدم اون طرف دیوار کوچه‌س. خیلی خوشحال شدم و بدون معطلی پریدم. پویا به سر کوچه رسیده بود و یه لحظه مکث کرد تا من بهش برسم. وقتی نزدیکش شدم شروع کرد به دویدن، پویا بدو من بدو! تا جون داشتیم می‌دویدیم با اینکه دیگه صدای مأمورها رو نمی‌شنیدم؛ اما یه لحظه هم نایستادیم. کوچه‌ها رو یکی‌یکی رد می‌کردیم تا اینکه رسیدیم به جاده اصلی.

هوا دیگه تاریک شده بود و تیر برق‌ها داشتن روشن می‌شدن. تو جاده آدمای زیادی نبود و ما دو تا همچنان می‌دویدیم، دیگه نفس کم آورده بودم و چشم‌هام سیاهی می‌رفت. با همون حال زار نفس‌نفس زنان گفتم:

- وا...وا...وا...وای..وایسا! ای...مردم.

پویا که حالش از من بدتر بود ایستاد و منم از خدا خواسته ایستادم. صدای نفس زدن‌های منو پویا کل جاده رو برداشته بود!

پویا: آخ...امروز چقدر کالری سوزوندیم...! همش داریم عین خر می‌دویم!

من: آخ گفتی!

خم شدم و دستم رو گذاشتم روی زانوم و سعی می‌کردم نفس بکشم. همزمان به کیف توی دستم نگاه کردم تازه حالم داشت سر جاش می‌ومد که یهو پویا ترسیده و بلند داد زد:

- رایان بدوو!

سرم رو بالا آوردم که دیدم نگاه پویا به پشتمه. برگشتم به عقب که دیدم یه ماشین پلیس پشت سرمونه. از بخت و پریده‌ی من اونا هم منو دیدن! برگشتم تا به پویا بگم الفرار که دیدم پویا جان خیلی وقته در رفته و کلی هم با من فاصله داره. بدون معطلی دویدم پشت سرش که صدای گاز دادن و آژیر ماشین پلیس از پشت سرم بلند شد!

حال و روزم خیلی بد بود و بزور سعی می‌کردم سرعتم رو بیش‌تر کنم. کیف از فشار توی دستم ناله می‌کرد! منم که بدتر ازش فقط عر می‌زدم و می‌دویدم!

پویا خیلی باهام فاصله داشت و از دور دیدم که پیچید توی یه کوچه منم نزدیک کوچه بودم و خواستم بیچم توی کوچه که یهو یه ماشین پلیس از

جلو اومد و به کوچه رسید. راهم رو بسته بود و خواست برگردم که دیدم ماشین پلیس دیگه از پشت سرم بهم رسیده هیچ راه فراری نداشتم.

مأمورها از ماشین توی یه چشم بهم زدن پیاده شدن. تفنگ‌هاشون رو به سمتم گرفتن و صداهاشون بلند شد.

- بشین سر جات! جم نخور!

- تکون بخوری شلیک می‌کنیم!

- دستت رو بذار روی سرت!

- بشین! تکون نخور...زود باش.

از دو طرف پلیس‌ها محاصره‌م کرده بودن و یک‌سره داد می‌زدن و می‌خواستن تکون نخورم. از یه لحاظ دیگه می‌گفتن دستت رو بذار روی سرت و بشین، خو عزیزان دل من چطوری دستم رو بذارم روی سرم و بشینم و از یه طرفی تکون هم نخورم؟!

نفس عمیقی کشیدم و آروم زانو زدم. کیف رو انداختم زمین و دستم رو گذاشتم روی گردنم.

آروم خودکار رو برداشتم. زنجیر دستم کارم رو سخت می‌کرد؛ اما به هر زوری که بود برگه‌ای که به سمتم گرفته شده بود رو امضا کردم.

- ببرینش بازداشتگاه تا فردا بازجوییش کنن!

مأمور کنارم احترام گذاشت، بعد بازوم رو گرفت و منو به سمت در کشوند.
می‌دونستم التماس فایده نداره، برای همین فقط سکوت کردم!

از اتاق خارج شدیم و به سمت طبقه پایین رفتیم. نگهبان کنار در یه در رو باز
کردن و ما رفتیم داخل.

من رو بردن به سمت بازداشتگاه. از سالن رد شدیم که به نرده‌ای آهنی
رسیدیم. این‌جا چقدر شبیه زندانه!

یه میز قبل از نرده‌ها بود و یه افسر پلیس پشتش نشسته بود. منو به اون
سمت بردن که یه جعبه گذاشت روی میز. مأمور کنارم:

- ساعت، کمربند، گوشی و هرچی داری رو بذار تو جعبه.

سر تکون دادم که دستم رو باز کرد. داشتم همون کاری که گفته بود رو انجام
می‌دادم که یهو در سالن باز شد و دیدم پویا با داد و بی‌داد وارد سالن شد.

مأموری که داشت می‌آوردش هشدار می‌داد که ساکت بشه اما پویا داد و
بی‌داد می‌کرد تا این‌که نگاهش افتاد به من.

من: پویا تو رو هم گرفتن؟

پویا: تو اینجا چی کار می‌کنی؟

من: همون کاری رو که تو می‌کنی!

پویا: من فکر کردم در رفتی!

من: پویا شوخیت گرفته؟ فکر کردی من اونم من در رفتم؟

مأمور: حرف نزن. زود باش وسایلت رو بده!

پویا رو آوردن کنارم که افسر پشت میز بهش گفت که اونم وسایلت رو بده بعد دستش رو باز کردن.

پویا هم ساعت و...رو مثل من گذاشت تو یه جعبه. می‌خواست بره که یهو افسره گفت:

- آقا کمربندتون رو هم باید بدین!

پویا با تعجب برگشت و گفت:

- با منی؟

افسر سر تکون داد که پویا گفت:

- نه من کمربندم رو نمی‌دم!

افسر جدی گفت:

- من نگفتم مدی یا نه، گفتم باید کمربندت رو بدی!

پویا سریع کمربندش رو چسبید و گفت:

- اگه می‌خوای کمربندم رو بگیری باید از جنازه‌ی من رد بشی!

من: پویا کمربند رو بده! ولش کن!

پویا: نه رایان. والا شلواری که دادی برام گشاده! من به این کمربند نیاز دارم!

مأمور کناری آروم خندید و افسر جدی‌تر از قبل گفت:

- آقا کمربندت رو میدی یا بزور بگیریم؟!

پویا: بابا شلوارم میاد پایین!

افسر: بهونه نیار کمربندت رو بده!

پویا: اگه کمربندم رو بگیري شلوارم میاد پایین. تو اون وضع من رو گردن می‌گیری؟

این دفعه هر دو تا مأمورها خندیدن.

افسر: بهت گفتم کمربندت رو بده! اگه کمربندت رو دادی که دادی، ندادی برات خیلی بد میشه!

پویا: عجب گیری کردیما. رسماً می‌خوان شلوار رو از پامون در بیارن!

از خنده داشتم جر می‌خوردم. مأمور کناریم آرام رفت سمت کشوی کنار میز و بازش کرد یه شلوار گشاد نارنجی برداشت و گرفت سمت پویا و گفت:

- بیا بگیرش اینو بپوش!

پویا شلوار رو برداشت و گفت:

- آهان حالا شد. فدات بوس بوس!

مأمور بدبخت هنگ کرد. بعد پویا کمربندش رو در آورد و گذاشت روی میز با یه دست شلوارش رو گرفت و با اون دست شلوازی که مأمور بهش داده بود.

در نرده‌ای رو باز کردن و ما رو بردن داخل. پویا رفت یه گوشه تا شلوارش رو عوض کنه منم آرام رو برگردوندم و به مأمورها که داشتن می‌رفتن نگاه کردم.

دو تا مأمور رفتن و افسر همون طور پشت میز نشست و مشغول ور رفتن با پرونده‌های روی میز شد.

پویا: آخیش این از شلوار خودمم راحت تره!

نگاهم رو از افسر گرفتم و به پویا دوختم. دیدم خیلی ریلکس و شیک با اون شلوار گشاد نشست گوشه و لم داد. آروم رفتم کنارش روی زمین نشستم و به جلو نگاه کردم.

پویا: رایان به نظرت فردا چی میشه؟

من: نمی‌دونم؛ ولی احتمالاً ولمون کنن، چون ما مواد رو نمی‌فروختیم و کاری پدر بابک بود.

پویا: پس قضیه اون کیفه چی؟

من: توی کیف مگه می‌خواد چی باشه؟ تهش یه سری شناسنامه‌س دیگه، مطمئناً بابک هم میاد و ماجرا رو تعریف می‌کنه همه چیز به خیر و خوشی تموم میشه.

پویا: تو خیلی خوش بینی!

من: پویا تو جور دیگه‌ای فکر می‌کنی؟!

پویا با شلوار گشادش ور رفت و گفت:

- من میگم اگه شانس ماست اصلاً حبس ابد می‌خوریم!

سکوت کردم که پویا گفت:

- به نظرت ارسلان نمی‌تونه ما رو از این جا بیاره بیرون؟!

چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم:

- واسه چی باید این کار رو کنه؟!

پویا دست‌هاش رو باز کرد و کف دستش رو به سمت بالا گرفت. چیزی نگفتم و تکیه دادم به دیوار سرد بازداشتگاه. اگه فکر پویا درست باشه چی؟ من یکی نمی‌خوام برم آب خنک بخورم. وای خدا اگه سامان بفهمه! آروم چشم‌هام رو بستم و سعی کردم به این چیزها فکر نکنم... .

به زور چشم‌هام رو باز کردم. رسماً حس می‌کردم گردنم خورد شده! به محض باز کردن چشم‌هام متوجه جایی که بودم شدم. همه جا تقریباً تاریک بود و افسر پلیس پشت میز نبود. از بالای سرم پنجره کوچیکی بود که به جای شیشه میله آهنی داشت.

بازداشتگاه نبود که واسه خودش یه پا زندان بود! خواستم تکون بخورم؛ اما متوجه شدم نمی‌تونم! به پایین نگاه کردم که دیدم پویا سرش رو گذاشت روی پام و مظلومانه خوابیده. چقدر تو خواب ناز و بی‌آزاره! اما فقط کافیه بیدار بشه... . سیوشرتی که گردنم بسته بود رو در آوردم، لوله کردمش بعد آروم سر پویا رو بلند کردم و سیوشرت رو گذاشتم زیر سرش.

از جام بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم که صدای تکتک استخون‌هام در اومد. نزدیک نرده‌ها رفتم و سعی کردم به اون طرف نرده‌ها سرک بکشم.

فقط نور مهتابی که از پشت سرم میومد روشنایی این بازداشتگاه بود و هیچ منبع نور دیگه‌ای نبود. این دیدن رو سخت می‌کرد. به جلو خم شدم تا بهتر ببینم که یهو یه سایه‌ای از پشت سرم رد شد... .

عین جت برگشتم که با دیوار خاکستری رنگ بازداشتگاه مواجه شدم. من خودم دیدم یکی رد شد! خیالاتی نشدم، من مطمئنم! یکی از پشت سرم رد شده بود، چون نور پنجره پشت سرم یه لحظه تاریک شده بود. وای خدا دارم دیوونه میشم!

سریع برگشتم سرجام و کنار پویا نشستم. سعی کردم تپش قلبم رو با نفس کشیدن عمیقم کنترل کنم. تازه یکم آروم شده بودم که یهو یاد سامان افتادم. وای چه شود! به فردا فکر می‌کردم که قراره چه اتفاقی بیوفته. امیدوارم از این مخمصه نجات پیدا کنیم.

طاق باز خوابیدم که دوباره یاد سایه پشت سرم افتادم. اوف بی‌خیال رایان! بگیر بخواب تا صبح بشه، وگرنه همین جوری تا صبح باید بترسی! تو جام جا به جا شدم آروم به پهلو خوابیدم و چشم‌هام رو بستم که صدای خنده آروم و خوفناکی رو شنیدم.

چشم‌هام رو باز کردم که صدا هنوز میومد. هراسون نیم خیز شدم تو جام و به اطراف نگاه کردم. صداش از اون طرف نرده‌ها میومد؛ ولی من داشتم کل بازداشتگاه رو از نظر رد می‌کردم تا اینکه یهو چشمم افتاد به اون طرف نرده‌ها... .

سمت راست این خراب شده! لباس سفیدش زیر نور مهتاب که به زور بازداشتگاه رو روشن نگه داشته بود خودنمایی می‌کرد! چشم‌هام رو ریز کردم که بهتر ببینم. نگاه ترسناکش به من بود و لبخند گشادی میزد!

قلبم دیوانه‌وار می‌کوبید و دلم می‌خواست پویا رو بیدار کنم. نگاهم بهش بود که یهو دوید به سمت چپ. صدا و لرزش کوبیده شدن قدم‌هاش روی زمین دلم رو لرزوند! وقتی به اون سمت بازداشتگاه رسید از دیوار رد شد.

قلبم داشت رسماً می‌ایستاد! عرق سردی نشسته بود روی کمرم و به دیواری که توش غیب شده بود نگاه می‌کردم. کامل نشستم سر جام و ترسیده اطراف رو می‌دیدم. نگاه سنگینی روی احساس می‌کردم. منو حسابی پریشون کرده بود. طاقت نیاوردم و بلند گفتم:

- جناب سروان!

صدام توی این سالن بزرگ بازداشتگاه پی‌چید؛ ولی جوابی نگرفتم. دوباره صدا کردم؛ اما هیچ چیزی نشنیدم!

- جناب سروان...!

و سکوت!

- کسی نیست!؟

- چی شده؟

به خاطر صدا سه متر پریدم. پویا بیدار شده بود و خواب آلود نگاهم می‌کرد.

من: پویا اون این‌جاست! دیدمش بخدا دیدمش!

پویا که هنوز خواب آلود بود خمیازه‌ای کشید و گفت:

- کدوم ناجنسی رو دیدی؟ چه میگی؟!

من: همونی که اون شب توی خونهی ما بود! همون... .

پویا انگار خوابش پریده بود گفت:

- رایان نکنه تو... .

یهو پویا حرفش رو قطع کرد و وحشت زده به من زل زد. چشم‌هایش گنده شده بود و نفس‌هایش کشدار و سخت! من گفتم:

- پویا می‌دونم چی فکر می‌کنی؛ اما بخدا دیوونه نشدم. من... .

دقیق‌تر که نگاه کردم دیدم پویا به من نگاه نمی‌کنه، بلکه داره به پشت سرم نگاه می‌کنه!

پویا داشت به پشت سرم نگاه می‌کرد. جرأت برگشتن رو نداشتم! پویا دو سه بار ل..*باش رو تکون داد؛ اما صدایی در نمی‌ومد که در آخر با صدا خفه‌ای که می‌لرزید گفت:

- رایان!

خشکم زده بود و استرس داشتم. می‌دونستم یه چیزی پشت سرم دیده؛ پس آب دهنم رو قورت دادم، نفس عمیقی کشیدم و سریع برگشتم! هیچ نبود دوباره به سمت پویا برگشتم که هنوز داشت به پشت سرم نگاه می‌کرد. خواستم حرفی بزنم که پویا زد زیر خنده.

از حرص کارت می‌زدی خونم در نمی‌اومد. دلم می‌خواست بزخم چپل و پلش
کنم. پویا بعد از حدود سه دقیقه خندیدن به ریش نداشته‌م آخر گفت:

- وای رایان خیلی باحال بود!

و خنده‌ش شدت گرفت!

- زهر مار ببند نیش رو!

- تو واقعاً باورت شده بود!

بعد غش کرد از خند.، چپ‌چپ نگاهش کردم که پویا بعد از کلی خندیدن
کم‌کم نیشش رو بست و گفت:

- بابا این‌جا که چیزی نیست. اون خونه‌ی شماست جن زده‌س! این‌جا امن‌تر
از خونه خودمونه والا. لابد خیالاتی شدی بگیر بخواب!

شاکی نگاهش کردم و گفتم:

- خفه! من خیالاتی نشدم باز داری مثل دفعه قبل! ببین اول هم به ریشم
خندیدی تهش دیدی حق با من بود!

- در این مورد فکر نکنم. آره درسته تو خونه شما باور نکردم؛ اما بعدش اون
اتفاق افتاد و به چشم دیدم؛ اما اینجا اتفاقی نمی‌افتد که حرفم برعکس بشه.
مطمئن باش سید!

دوباره آرام تو جاش دراز کشید و بعد نفس عمیقی چشم‌هاش رو بست که
بخوابه. همون‌طور نشسته نگاهش می‌کردم که یهو دوباره خندید!

- پویا!

- بخدا دست خودم نیست! یاد قیافهت...میوفتم خنده م می گیره!
بعد بلندتر زد زیر خنده. من با حرص به سمتش هجوم آوردم که سریع
دستش رو به نشونه تسلیم بالا آورد و نیشش رو بست.

پویا چشم‌هایش رو بست که بخوابه. منم ساکت نشسته بودم و به این
موضوع فکر می‌کردم. تکیه دادم به دیوار سرد و دستم رو انداختم روی زانوم.
به نرده‌ها نگاه می‌کردم که صدایی منو از فکر کشید بیرون.

- رایان وجداناً راست گفتی؟

سرم رو چرخوندم و به پویا که تو جاش نیم‌خیز شده بود نگاه کردم. سرم رو
آروم تکیه دادم که پویا آب دهنش رو به زور قورت داد، بعد همون‌طور که
به پشت نرده‌ها نگاه می‌کرد گفت:

- این افسره که پشت میز بود کجا رفت؟

- نمی‌دونم.

پویا کامل نشست و گفت:

- من فکر نمی‌کنم اون افسره اجازه داشته باشه ما رو تنها بذاره!

- پویا یه نگاه به اینجا بنداز! این‌جا هیچ راه فراری نداره پس اون افسره هر جا
که دلش می‌خواد می‌تونه بره و راحت باشه!

- کی گفته این جا راه فرار نداره؟

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

- منظورت چیه؟

پویا یه نگاه سریع به پشت نرده انداخت بعد به من نزدیک شد و آرام و مغرورانه گفت:

- تو منو دست کم گرفتی رایان!

آروم دست مشت کرده ش رو به سمت من گرفت. یکم بهش نزدیک شدم که آروم مشتش رو باز کرد.

من:

- وای خدا پویا من چی دارم می بینم؟!

پویا با یه نیشخندی گفت:

- خیلی ساده بود!

من:

- پویا داری شوخی می کنی نه؟! این که کلید این جا نیست هست؟

پویا: معلومه که نه این کلید خونه ننه مه. بابا عقل کل من واسه چی باید کلید خونه ننه رو سه ساعت تو دستم پنهون کنم. ها؟ معلومه که کلید این جاست!

ناباورانه به کلید توی دست پویا نگاه می کردم و گفتم:

- پویا تو چطور این کلید رو گیر آوردی؟!

پویا:

- فکر می‌کردم زرنگ‌تر از این حرف‌ها باشی رایان!

بعد با نیش باز چشمکی زد که من با تک خنده‌ای گفتم:

- کمربند شلوارت! بهونه‌ی فوق العاده‌ای بود. چرا تا الان نفهمیدم؟!

پویا گفت:

- دقیقاً. خودت شک نکردی که شلوارت کاملاً اندازه‌ی منه و من دارم بهونه‌ی

الکی میارم؟

- پویا تو خیلی ناقلایی!

پویا با سر تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

- پادشاه بی‌همتا هوش هستم و از ملاقات با شما بسیار خوشحالم!

بعد خندید و از جاش بلند شد، به سمت نرده‌ها رفت که من سریع بلند شدم

و گفتم:

- پویا به نظرت کار درستیه که فرار کنیم؟

- نگران چی هستی رایان؟ واسه ما که هنوز هیچ پرونده‌ای برای بازجویی فردا

آماده نکردن، چون مسئول پرونده رفته بود خونه! خودت هم دیدی ما هم

در بریم این افسر پشت میز واسه اینکه درجه‌ش پایین‌تر نره سکوت می‌کنه

و انگار نه انگار که ما رو دستگیر کردن.

- پویا حداقل چند تا سرباز ما رو دیدن فکر نمی‌کنی... .

پویا پرید وسط حرفم:

- که ما رو لو میدن؟ نه بابا ده هزارتا مجرم میارن این‌جا، لابد فکر می‌کنن ما آزاد شدیم. بعدشم مطمئناً انقدر خسته بودن که به ما توجه نمی‌کردن!

پویا خیلی زرنگ بود و من تازه متوجه این موضوع شده بودم. با اینکه کاملاً حق با پویا بود؛ اما بازم ته دلم شور میزد.

- اما اگه بمونیم شاید این موضوع به خیر و خوشی حل میشه!

- اوف رایان تو خیلی خوش خیالی! فکر می‌کنی به راحتی دفعه قبل ولمون می‌کنن؟ نه بابا پدرمون رو در میارن. اون واسه گشت بود گرفتارمون، این مال ماده! و کمش پنج سال زندان می‌برن واسمون.

حتی فکر زندان رفتن هم اذیتم می‌کرد؛ ولی ته دلم راضی به رفتن نبودم. پویا خودش رو چسبوند به نرده، کلید رو از بیرون گذاشت تو و چرخوند که با صدای بلند و کوتاهی باز شد. پویا برگشت سمتم و گفت:

- رایان من دارم میرم میای یا نه؟

- دیوونه شدی من تو رو ول نمی‌کنم محض رضای خدا!

- رفاقت و مرام رو عشقه!

خندیدم و پشت سرش رفتم. همه جا تاریک بود؛ ولی نه در حدی که نتونیم جلوی پامون رو ببینیم. پویا رفت سمت کشو، کلید انداخت و بازش کرد؛ جعبه

رو در آورد و گذاشت روی میز. به زور محتویات داخل جعبه رو می‌دیدم؛ اما به هر حال وسایلمون رو برداشتیم.

وسایلمون رو که برداشتیم پویا نفس عمیقی کشید. معلوم بود حسابی مضطربه! منم دستم کمی ازش نداشتم؛ ولی خب نمی‌تونستم پویا رو تنها بذارم و از طرفی جرأت نداشتم توی این بازداشتگاه که اسمش رو زندان گذاشته بودم تنها بمونم، مخصوصاً با چیزی که دیدم! به سمت در رفتیم و پویا آرام بازش کرد و از لای در نگاهی به بیرون انداخت؛ بعد سریع برگشت و کلافه زد تو سرش. من آرام گفتم:

- چیه چرا کشتی هات غرق شد؟

پویا هم مثل من گفت:

- چند تا افسر با اونی که پشت میز بود تو سالن هستن و دارن گپ می‌زنن! چطوری بریم آخه؟!

من آرام پچ‌پچ کنان گفتم:

- عجب بدبختیه ها! معلومه که این جا بی‌در و پیکر نیست. ما چی فکر می‌کردیم واقعاً؟

- من تا این جاش اومده‌م، نمی‌تونم بی‌خیال بشم! زود باش یه فکر کن. تو همیشه به عنوان راه حل کمکی همه جا حضور داشتی. زود باش، الان وقتشه خودی نشون بدی!

من سعی کردم صدام رو کنترل کنم:

- پویا من راه حلم؟ تو کلید رو برداشتی، اگه برنمی‌داشتی من تا صبح چشم انتظار بازجویی یه گوشه می‌موندم. بعد من راه حلم؟

- من گفتم راه حل کمکی!

آروم نفسم رو دادم بیرون و کل زیر زمین رو زیر نظر گرفتم. بالأخره فکری به سرم زد و گفتم:

- ما از پنجره هم می‌تونیم بریم!

- هه بابا پرفسور گفتم کمک راه حلی؛ اما نگفتم که من اسکولم! این اول از همه به فکر آدم می‌رسه؛ اما پنجره با میله‌ی آهنی سه پیچ شده!

- اره؛ اما کسی نمی‌تونه فکرش رو روی کار بیاره. من این نوع پنجره رو می‌شناسم، کنارش جای کلید هست! قبلاً سامان برام گفته بود!

پویا مفتخر نگاهم کرد و با حالت دلگرم کننده‌ای گفت:

- آفرین رایان ژانم! تو واسم همیشه حکم نیروی پشتیبان رو داشتی... .

نذاشتم حرفش کامل بشه:

- اما یه مشکلی هست!

- چی؟

- کلید رو نداریم.

پویا به کلید توی دستش اشاره کرد گفت:

- پس این چیه؟

- اون کلید در بود؛ اما کلید پنجره که نیست.

- غی بابا! خب الان میگی چیکار کنیم؟

- سوهان ناخن!

پویا سوالی نگاهم کرد که گفتم:

- با اون میشه بازش کرد.

- من الان سوهان از کجا گیر بیارم برات؟

- باید تو جعبه‌ها رو بگردیم!

- فکر می‌کنی کسی همراهش توی بازداشتگاه یه همچین چیزی میاره؟

- اگه یه دختر دزدی کرده باشه و بیارنش این‌جا حتماً میاره. بیا بریم ببینیم!

پویا سر تگون داد که آروم دو تایی به سمت میز رفتیم و حسابی با دقت کشو رو باز می‌کردیم تا صدا تولید نشه! پویا با گوشیش فلاش زد و من مشغول گشتن دنبال سوهان یا یه چیزی شبیه اون بودم که یهو نگاه افتاد به اون شیء نقره‌ای.

آروم گرفتمش. آوردمش بالا و گفتم:

- جانمی جان! پویا شانس بهمون رو کرد...رو که چه عرض کنم رسماً پرید

بغلمون! اینجا رو!

پویا با ذوق گفت:

- کلید!

- هیس! آره کلیده، ببین دنبال چی می‌گشتیم و چی پیدا کردیم!
حسابی خوشحال بودیم و اصلاً نمی‌تونستیم باور کنیم. سریع به سمت پنجره
رفتیم و پویا در نرده‌ای رو دوباره از داخل کلید کرد.

من: چی کار می‌کنی؟

پویا: محکم کاری!

بی‌خیال به حرفش کلید رو از بیرون گذاشتم داخل میله و امتحانی سعی
می‌کردم جاش رو پیدا کنم. بالأخره پیداش کردم و با خوشحالی کلید رو
چرخوندم با صدای کوتاه و خفیفی باز شد که دلم می‌خواست بی‌رم روی دوش
پویا و از ذوق عربده بزنم!

به زور خودم رو کشوندم روی پنجره و نشستم. تا پایین فاصله زیادی نبود.
خوشبختانه تقریباً بازداشتگاه توی طبقه همکف بود. بی‌معطلی پریدم که پویا
هم پشت سرم پرید به و اطراف نگاه کردم. فکر کنم این‌جا حیاطش باشه.
هوای تازه رو وارد ریه‌هام کردم و به حیاط روشن اطراف نگاه کردم. دو راه
بود که یکی سمت چپ و دو تا سمت راست بودن.

- از کدوم طرف باید بریم؟

- نمی‌دونم؛ ولی فکر کنم باید از اون طرف بریم که برسیم به پارکینگ و از
اون‌جا در بریم!

پویا سر تکیون داد که سریع پنجره رو بستم و دو تایی به اون سمت رفتیم.
حسابی دقت می‌کردیم که یه وقت سربازی توی حیاط نباشه یا نگهبانی ما

رو نبینه. البته فکر می‌کنم نگهبان کنار در ورودی باشه؛ اما خب ما داشتیم زیاد خوش شانسی می‌آوردیم و این واسه ما که ته بدشانسی بودیم یکم عجیب بود!

پویا پشت سرم پا به پای من میومد و واسه اولین بار جدی و ساکت می‌دیدمش. هوا یکم سرد بود؛ ولی استرس دو تامون انقدر بالا بود که هیچ اهمیتی واسمون نداشت. راه کم‌کم داشت باریک‌تر میشد که داشتیم به این که اشتباه اومده بودیم یقین پیدا می‌کردم. تندتند راه می‌رفتیم؛ ولی در عین حال سعی می‌کردیم صدای قدم‌هامون بلند نباشه. پویا مدام پشت سرش رو نگاه می‌کرد و من اطراف رو. شده بودیم شبیه دزدها!

راه سمت چپ زیاد طولانی نبود؛ ولی واسه ما انگاره جاده ابریشم بود. بالأخره به آخر مسیر رسیدیم؛ اما به جای پارکینگ به یه در رسیدیم. درش چوبی بود. پویا: اکهی! اینکه بن بسته. اووف باید برگردیم.

من: نه‌نه وایسا.

جلو رفتم و یه هول کوچیک به در دادم که در باز شد. وقتی در رو تا آخر باز کردم نگاهم افتاد به جاده اصلی پشت کلانتری. ناباورانه نگاه می‌کردم که پویا مشتش رو محکم تو هوا تکون داد و گفت:

- جانمی جان! خدایا من تو رو خیلی آی لایو!

من:

- هیس صدات رو بیار پایین، گیر می‌وفتیما. زود باش!

پویا بی‌توجه به من سریع با ذوق و شوق از در رد شد و تو جاده اصلی شروع به رقص پا رفتن کرد. از در رد شدم و پشت سرم بستمش. پویا که هنوز مشغول حرکات اتروباتیک رفتن بود کشیدم و به سمت پیاده رو راه افتادم.

دل تو دلم نبود که زودتر برسم خونه. با اینکه جاده اصلی بود؛ ولی خیلی کم پیش می‌ومد که ماشینی رد بشه. البته این موقع صبح همه خوابن و کی پا میشه میاد بیرون؟ تاریک و سرد بود و نور چراغ خیابون رو روشن می‌کرد. تندتند قدم بر می‌داشتیم و اصلاً باورمون نمی‌شد که جدی در رفتیم.

- الان کجا می‌ریم؟

- معلومه دیگه خونه!

پویا ایستاد و با صدای بلند گفت:

- چی؟

ایستادم و تکرار کردم:

- می‌ریم خونه دیگه!

- دیوونه شدی؟! من نمیام خونه شما... حداقل تا وقتی که سامان برنگشته!

- پویا چی داری میگی؟

- میگم من حاضرم برم دوباره تو بازداشتگاه؛ ولی نرم خونه شما.

کلافه دستی تو موهام کشیدم و خب پس چه ماستی به سرمون بزنینم؟ یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- باشه، خیلی خب. می‌خوای کجا بریم؟

پویا: خونه بابک که نمی‌شه، خونه منم نمی‌شه؛ چون چند روز نبودم خونه، بعد از دو روز الان برم و بگم فرار کردم مطمئناً مادرم از گوشتم برای قورمه سبزی استفاده می‌کنه! پس فقط می‌مونه...خونه امیر و سینا.

می‌دونستم الان اینو میگه. واقعاً نمی‌خواستم برم خونه سیناشون؛ ولی پویا راست می‌گفت. رفتن به اون خونه دیوونگی بود! پس به هر زوری شده موافقت کردم.

- باشه ولی من شارژ ندارم براش زنگ بزنم!

- زنگ برای چی؟

- که آدرس خونشون رو بگیرم.

- من می‌دونم.

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- وقتی تو و سامان تو آشپزخونه بودین از امیر پرسیدم و اونم بهم آدرس رو داد. الانم بیا بریم که دارم یخ می‌زنم.

چیزی نگفتم و این بار من پشت سر پویا راه افتادم. تا آدرسی که پویا داده بود نیم ساعت راه بود. وقتی رسیدیم سر کوچه پاهام داشتن خورد می‌شدن و حسابی درد می‌کردن. محله‌ی ساکت و تاریکی بود، البته معلوم بود فقط این موقع‌ها اینطوری تاریکه!

تیر برق‌ها با فاصله از هم بودن و همین دلیل تاریکی جاده‌ها بود. خونه‌ها کمتر از حالت عادی بودن. توی کوچه دو تا خونه بود که روبه‌روی هم بودن. به سمت یکی از درها که قرمز رنگ و یکم زنگ زده بود به رفتیم که پویا گفت: - اون نیست.

برگشتم به سمتش که گفت:

- اون دره!

وقتی نگاهم افتاد به در نزدیک بود از خنده دیوارهای کوچه رو گاز بگیرم. در صورتی دخترونه‌ای بود که بالاش با رنگ زرد نوشته شده بود هنر دست خودمی.

پویا با نیش باز گفت:

- در همخونی زیبایی با صاحب‌خونه داره.

با خنده به سمت در رفتیم و پویا دستش رو گذاشت روی زنگ و یک‌سره فشار داد.

- پویا چی کار می‌کنی؟ می‌خواهی اول کاری با کلنگ بیوفتن دنبالمون؟

- مزه‌ش به همین مردم آزاری‌هاس.

نتونستم چیزی بگم چون از حیاط صدای فحش سینا رو شنیدم. یک‌سره ما رو بسته بود به رگبار فحش (به دلیل نامناسب بودن فحش‌ها از گفتن آن‌ها معذوریم)

پویا نیشش بیش‌تر وا شده بود و با علاقه بیش‌تری زنگ رو فشار می‌داد. یهو در باز شد و دستی آرنج پویا رو گرفت و از زنگ جدا کرد. سینا با چشم‌های پف کرده و موهای پخش و پلا، لباس کج و کوله همراه با شلوارک و اخم پررنگ نمایان شد. سینا با صدای گرفته گفت:

- مرتیکه... و... مگه سر آوردی؟ این چه وضع در زدنه؟! بزnm چپل چلاقت کنم؟ چشم‌های پویا برق میزد معلوم بود حسابی از کارش راضی بود. سریع پیش قدم شدم:

- سلام سینا، ببخشید بد موقع مزاحم شدیم. راستش جایی رو نداشتیم مجبور شدیم بیایم، بخاطر زنگ هم متأسفم. من... .

با بالا اومدن دست سینا به علامت سکوت بقیه حرفم رو خوردم. سینا آرنج پویا رو ول کرد بعد با دستش چشم‌هاش رو مالوند و خمیازه عمیق و بلندی کشید. تو همون حالت یه چیزی گفت که نفهمیدم بعد خواب آلود و منگ برگشت داخل.

- اع رفت!

پویا با خنده گفت:

- فکر کنم گفت بیاین داخل.

حرصی نگاهش کرد و گفتم:

- پویا دیگه از این گرم‌ها نمی‌ریزیا!

پویا با خنده حرص داراری گفت:

- چشم نوکرتم هستم، مار می‌ریزم!

کلافه پوفی کردم و رفتم داخل. آی ماشاءالله! این جا رو! یه حیاط بزرگ با کلی درخت و گل، یه استخر هم داشت که از همین جا می‌تونستم پشت اون باغچه ببینمش. یه خونه ویلایی و متوسط روبه‌رومون بود، پویا که پشت سرم اومده بود یه سوت طولانی کشید و گفت:

- پسر من دیگه بر نمی‌گردم خونه، همین جا تلپ کنیم!

- پویا ندیده بازی در نیاری!

- نکه خیلی دیده‌م، نگاه‌نگاه!

- پویا پس خونه خودتون چیه! نکن این کارها رو.

- باشه بابا.

رفتیم به سمت ویلا و همین‌طور محو نگاه کردن به اطراف شده بودیم که امیر با چشم‌های پف کرده توی چهارچوب در ظاهر شد.

امیر: سلام بچه‌ها! خوش اومدین!

من: سلام ببخشید این موقع اومدیم.

امیر: نه بابا این چه حرفیه؟ بیاین تو.

سریع کفش‌هامون در آوردیم. امیر از جلوی در کنار رفت و ما رفتیم داخل. ناموساً عجب خونه‌ای داشتن. همه وسایلیش ساده؛ اما در عین حال شیک بودن.

امیر: راحت باشین خونه خودتونه.

پویا: والا اگه این خونه خودمون بود که... .

با آرنج کوبیدم توی شکم پویا که پویا سریع حرفش رو عوض کرد. ادامه حرف پویا:

- ممنونم مرسی. واقعاً آدم مهمان نوازی هستی!

من حرفش رو ویرایش کردم و گفتم:

- هستین!

پویا گفت:

- نه هستی!

من خواستم چیزی بگم که امیر با خنده گفت:

- اگه سینا حرفی زد من از طرفش عذرخواهی می‌کنم. راستش وقتی از خواب بیدارش کنی و خوابش کامل نشده باشه یکم بد خلق میشه.

پویا: بخشش از بزرگان است. من که کلاً آدم بخشنده‌ای هستم... .

من کلافه گفتم:

- پویا بسه!

امیر خندید که پویا دوباره پرسید:

- الان کجاست؟ یهو از جلو در غیبش زد چرا؟

امیر: رفته خوابش رو کامل کنه!

پویا: آهان اوکی، فقط کجا داره خوابش رو کامل می‌کنه؟

من: پویا بشین کرم نریز!

پویا: من که نمی‌خوام کرم بریزم.

خودش وقتی داشت این حرف رو میزد خنده‌ش گرفته بود.

امیر: خب چیزی می‌خورین بیارم؟

من: نه ف... .

پویا: اگه یکم از شام مونده بیاری ممنون می‌شم. دارم می‌میرم از گشنگی!

امیر: حتماً چرا که نه! فقط یه چیزی...البته خیلی خوشحال شدم که اومدینا؛

اما چرا الان این موقع و انقد یهویی اومدین؟ اتفاقی افتاده؟

من: نه بابا، ما خون... .

پویا: آره از دست پلیس فرار کردیم.

امیر چشم‌هاش گنده شد. آخ خدا چقدر دلم می‌خواست پویا رو بکوبونم. این

بشر ته پرویی و کله شقیه!

امیر: از دست پلیس فرار کردین؟

پویا: آره داستانش مفصله. بعد از غذا برات تعریف می‌کنم.

امیر: آهان آره غذا...یادم رفت!

پویا پرو و ریلکس گفت:

- عیب نداره پیش میاد.

امیر رفت تو آشپزخونه و من سریع به سمت پویا شیرجه زدم.

من: احمق تو داری چی میگی؟!

پویا با اون نگاه خنثی و بیخیال گفت:

- حقیقت رو!

من یه دونه محکم زدم تو سرم و چشمهام بستم. سعی می‌کردم با این موضوع کنار بیام؛ اما نمی‌شد.

امیر: چرا ایستادین؟ بیان غذا بخورین!

سریع دستم رو از روی پیشونیم برداشتم و با لبخند گفتم:

- الان حتماً مرسی!

پویا رفت و منم سریع رفتم که بیشتر گند نزنه. آشپزخونه یه میز نهارخوری وسط داشت و کابینت به رنگ قهوه‌ای سوخته. سرامیک به رنگ سفید شیری رنگ بود، کلاً از اون باحالا.

پویا نشست و مشغول خوردن شد. برنج و خورشت قیمه بود. من ایستاده بود و به پویا که بیخیال و راحت داشت می‌خورد نگاه می‌کردم.

من: امیر تو آشپزی می‌کنی یا سینا؟

امیر با صدای بلند گفت:

- سینا؟! بلا به دور! نه بابا سینا دست به غذا بزنه همه مون مردیم! ما بیش تر اوقات سفارش می دیم.

پویا با دهن پر گفت:

- رستورانش عالیه! شمارش رو حتماً بهم بده.

نفسی بیرون دادم که امیر گفت:

- رایان تو نمی خوری؟

من: نه راستش سیرم!

پویا با همون دهن پر دوباره گفت:

- نه بابا مثل چیز داره دروغ میگه. از صبح صبحانه تا حالا چیزی نخورده که البته داداشش داشت می رفت صبحانه رو نصفه ول کردیم بریم بدرقه کنیم! بعد رفتیم با دوستمون کباب بخوریم گشت اومد ما رو برد. باز اومدیم رفتیم بریم خونه، دوستمون زنگ زد ما رو برد که از خونشون کیف مدارک رو کش بریم. اونجا هم سه کیلومتر از دست پلیس دویدیم کلی کالری سوزوندیم بعدشم افتادیم بازداشتگاه. اونجا یه نون آب نیاوردن بدن دستمون، بعدشم در رفتیم اومدیم یک راست این جا. به نظرت خودت کی وقت کرد غذا بخوره که میگه سیره؟

امیر هاج واج فقط نگاه می کرد. من فقط ساکت توی افق محو شدم. امیر خنده زورکی کرد و گفت:

- شوخی می کنی نه؟

پویا بی‌خیال گفت:

- نه.

امیر شوکه شد.

- الان اینا واقعی بود؟! یعنی... .

پویا: اع مگه شوخی دارم باهات؟ درک کدومش واست سخته که باور نمی‌کنی؟ خیلی ساده‌س!

امیر با ناباوری و تعجب گفت:

- اع چیزه...ام...شما هرروز این اتفاقاتا براتون میوفته؟ چون خیلی ریلکس داری حرف می‌زنی! شما... .

من: نه بابا کلاً پویا بی‌خیال و صد البته رو اعصاب! باور کن ما از اون خلافکارای حرفه‌ای نیستیم، فقط دیروز یهو کلاً بد شانسی آوردیم که اونم انشالله حل میشه!

امیر سر تکون داد؛ اما هنوز شوکه بود.

امیر: خب الان...من میرم براتون جا بندازم. با اون چیزایی که شما گفتین لابد خیلی خسته‌این.

پویا: آخ آره گفتی پدرم در اومد.

امیر با همون حالت متعجب رفت و من موندم و پویای گوسفند. یه دونه محکم زدم پس گردنش. داشت آب می‌خورد، برای همین ریخت همه رو

بیرون! همون طور که سرفه می‌کرد لیوان رو گذاشت روی میز؛ بعد گردنش رو مالوند و به سمت من برگشت که عین عزرائیل بالای سرش بودم.

- چرا می‌زنی؟

- وایسا بعداً بدتر تلافی می‌کنم. الان امیر از ترس اینکه ما جنایت کار باشیم تا صبح نمی‌خوابه و با یه چاقو تو دستش می‌شینه یه گوشه.

- نه بابا امیر اونقدرها هم ترسو نیست.

- نکنه انتظار داری واقعاً با یه چاقو و با ترس یه گوشه بشینه؟

پویا شونه‌ی بالا انداخت که صدایی از حرص دادم بلند شدم و رفتم به سمت هال. داشتم تو هال قدم می‌زدم تا یکم آرام بگیرم. مبل‌های راحتی مشکی سرامیک سفید تضاد باحالی داشتن. پنجره بزرگی دو طرف هال بود که پرده‌های بلند و ساده‌ای روش داشت. بوفه و میز عسلی مشکی و... قم می‌زدم و با تماشا خودم رو سرگرم می‌کردم که نگاهم افتاد به پله کنار در پشتی. یه نگاه به عقب کردم. کسی نبود! کنجکاو شدم برم یه نگاه بندازم.

از پله‌ها آرام بالا رفتم. وقتی به طبقه بالا رسیدم دهنم وا رفت! سه‌تا اتاق خواب داشت و یه جا که فکر کنم واسه تلوزیون دیدن بود. چون یه تلوزیون بزرگ روی دیوار بود و یه دست مبل باحال روبه‌روش.

خواستم برم بشینم روی مبل که نگاهم افتاد به پرده بزرگ که روبه‌روم قرار داشت. پرده رو کنار زدم که نگاهم افتاد به در شیشه‌ای تراس. آرام در شیشه‌ای رو باز کردم و وارد تراس شدم. به‌به عجب منظره‌ای!

به اون دوردورها نگاه کردم که پر از چراغ‌های ریز بود. انگار کل شهر رو می‌تونستی از اینجا ببینی. به پایین نگاه کردم که حیاط بزرگ و سرسبز در کنار استخر بود. آخ این جون می‌ده یه آهنگ رپ باحال پلی کنی و فاز بگیری.

خیلی باحال بود با اینکه تاریک بود؛ اما حیاط کاملاً روشن بود و در عین حال رویایی! خیلی کنجکاو شده بودم که بفهمم مادر و پدر امیر چی کاره‌ن. مطمئناً از اون خر پولان. لابد سینا هم همین‌طور. آخه خیلی راحت پول عمل مامان رو قرض داد!

داشتم از منظره فیض می‌بردم که صدای بلند شیرجه زدن چیزی توی آب توجهم رو جلب کرد. وای اگه بفهمم پویاست که رفته استخر... پدرش رو در میارم! روی نرده‌ها خم شدم تا بتونم کل استخر رو ببینم. آخه نصف استخر زیر تراس بود. همه جا رو با دقت نگاه کردم، هیچی نبود! مگه میشه؟ من خودم اون صدا رو شنیدم!

لبه‌ی تراس دراز کشیدم تا بتونم بهتر ببینم و سرم رو بردم بیرون و با دستم تعادلم رو گرفتم که از تراس نیوفتم. کل استخر رو دیدم هیچی نبود؛ اما صدای نفس کشیدن کسی رو از پایین رو می‌تونستم بشنوم! خواستم بلند بشم که یه دستی دستم رو که واسه تعادل روی لبه تراس گذاشته بودم رو گرفت.

قلبم اومده بود توی دهنم! با ترس و وحشت به دست نگاه کردم. دست سفید و و استخوانی محکم دستم رو رو گرفته بود. خواستم داد بزنم؛ اما صدام در نمیومد. یهو محکم دستم رو کشیدم که مقاومت کردم. دست رفت زیر تراس و غیب شد.

مچ دستم رو گرفتم و همون طور که می‌مالوندم و سخت نفس می‌کشیدم از جام بلند شدم. ترسیده به لبه تراس نگاه می‌کردم. برگشتم سمت در شیشه‌ای که دیدم در شیشه‌ای پشت سرم بسته و پرده هم کشیده‌س. بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم به سمت در دویدم.

دو سه بار به در تنه زدم و امیر رو صدا کردم. یه صدای عجیب و ترسناکی از پشت سر شنیدم، صدای که باعث میشد مو به تنم سیخ بشه صدایی که بینش صدای گربه هم شنیده میشد! می‌دونستم پشت سرمه؛ اما جرأت نداشتم برگردم و نگاه کنم و فقط محکم‌تر در می‌زدم و صداشون می‌کردم! یهو صدا قطع شد.

همون طور که به روم به در شیشه‌ای بود خشکم زد و منتظر هر اتفاق وحشتناکی بودم. اما صدا کاملاً قطع شده بود. آروم برگشتم که یهو دیدم چیزی با لباس سفید و پوستی که به رنگ آبی و سفید میزد لبه نرده آویزونه و با لبخند به من نگاه می‌کنه.

دهنش تا آخر باز شد و دوباره همون صدا رو اومد. ترسیدم. خواستم برگردم که یهو دهنش بیش‌تر باز شد! جوری که می‌تونست یه آدم درسته رو قورت بده. دقیقاً شبیه توی زیرزمین! صدا بلندتر شد و تنها چیزی که دیدم لبخند ترسناک و دهن تا آخر باز شده‌ش بود... .

آروم چشم‌هام رو باز کرد. نور شدیدی مانع از این کار میشد سردرد بدی داشتم، تنم درد می‌کرد و جون نداشتم. خواستم آروم تو جام جا به جا بشم که دیدم نمی‌تونم، با تعجب به جایی که بودم نگاه کردم. شوخیه؟

توی بیمارستان بودم و امیر روی صندلی کنار خواب بود. سرم داشت می‌ترکید و پام درد می‌کرد. انگار شکسته بود. خواستم تکون بدم که دیدم واقعاً شکسته و توی گچه! چی شد یهو؟ من این‌جا چی کار می‌کنم؟ پویا کجاست؟ چرا این‌طوری داغونم؟ کی اومدم اینجا؟ اصلاً چرا اومدم این‌جا؟ بعد از اون اتفاق چی شد؟

هزار تا سؤال توی سرم بود که دنبال جوابشون بودم. خواستم تو جام بشینم که با دیدن دستبند توی دستم یه سؤال دیگه اضافه شد. این دست‌بند چیه توی دستم؟ همون لحظه در باز شد و سامان با چهره‌ی در هم وارد اتاق شد. وقتی منو اون‌طوری گیج و تعجب دید سریع به سمت من اومد. گفت:

- وای رایان به هوش اومدی؟ خدا رو شکر! خدایا هزار مرتبه شکر.

اومد پیشم و منو محکم تو بغلش گرفت که یه درد بدتر از سردرد رو توی ستون فقرات پشتم حس کردم. داد کشیدم که سامان دست پاچه سریع منو ول کرد و رفت عقب.

- آخ‌آخ! ببخشید... حواسم نبود. خوبی؟

من همون‌طور که از درد صورتم رو توی هم جمع کردم به زور لبخندی زدم و گفتم:

- آره آره فقط اگه یه یکی به سؤالات توی ذهنم جواب بده عالی‌ترم میشم.

- پرس!

نفسی گرفتم و تا حد امکان سعی کردم درد رو نادیده بگیرم و یک نفس گفتم:

- این جا کجاست؟ من چرا این جام؟ چرا این ریختی داغونم؟ پام چی شده؟
چرا سردرد دارم؟ پویا کجاست؟ امیر چرا پیشم خوابه؟ چطوری از خونه
امیرشون سر از بیمارستان در آوردم؟ تو چرا این جایی؟ مگه تهران نبود؟ چرا
به دستم دستبند زدن؟ مامان کجاست؟ عملش چی شد؟ خوب شد؟

سامان یه دقیقه نگاهم کرد و بعد سری تکون داد که انگار میخواست
حرفهام رو هضم کنه و بعد یک نفس گفت:

- پویا زندانه. تو از تراس خونه امیرشون خودت رو پرت کردی پایین، پات
شکست و سرت به خاطر ضربه‌ای که خورده درد می‌کنه. مامان عمل کرد، الان
بهتره خونه‌ی خاله‌س. چند روزه اون جاست، امیر هم پیش تو موند، چون
خودش میخواست بهم کمک کنه و نوبت نوبتی پیشت بمونیم و... .

- وایساوایسا نوبت نوبتی؟ مگه چند روزه؟!

- تو الان چهار روزه بی‌هوشی!

چشمهام داشت از کاسه در میومد. چهار روز؟! امکان نداره! حالا داشتم از
خودم سؤال می‌پرسیدم.

من از تراس افتادم؟ چهار روزه بی‌هوشم؟ چطوری این اتفاق افتاد؟ من که
بعد از اون...یهو با یادآوری اون اتفاق مو به تنم سیخ شد! داشتم به اون
ماجرا فکر می‌کردم که یهو یاد پویا افتادم.

- سامان! پویا چرا تو زندانه؟

- سؤال بسه. حالا من می‌پرسم تو جواب بده!

سؤالی نگاهش کردم که یهو با یه اخم غلیظ گفت:

- تو داری چه غلطی می‌کنی رایان؟

چشم‌هام گنده شد. سامان با عصبانیت گفت:

- از دیوار خونه دیگران بالا میری و از دوستت دزدی می‌کنی. اونم پوشه و اسنادی که مربوط به پول‌شویی و قاچاقه! میری توی خیابون لباس در میاری و گیر گشت ارشاد میوفتی، با کلی مدرک از دست پلیس مواد مخدر در میری. از بازداشتگاه فرار می‌کنی، بعدش هم خودت رو از ساختمون پرت می‌کنی. تو چه مرگته؟ تو از کی تا حالا انقدر خلافتکار شدی؟ نکنه مواد هم جا به جا کردی؟!

هاج واج نگاهش می‌کردم که سامان از این نگاهم خسته شد و داد زد:

- دو روز پیش نبودم. ببین به چه اوباش کلاهبرداری تبدیل شدی!

صدای امیر رو شنیدم که با داد و بی‌داد سامان از خواب بیدار شده بود.

- وای رایان بهوش اومدی! باورم نمی‌شه. خداروشکر!

امیر بلند شد و اومد پیشم. وقتی مطمئن شد رفت دکتر و اینا رو خبر کنه. سامان عصبی تو اتاق شروع کرد به قدم زدن که من درگیر حرف‌هاش شدم. پوشه اسناد قاچاق؟ سامان چی میگه؟ اون پوشه یعنی مدارک شناسنامه نبود؟ امکان نداره! یعنی بابک قاچاق کرده؟ نه بابا، پویا الان زندانه. یعنی این موضوع خیلی جدیه.

آخ ما با فرارمون کار رو بدتر کردیم. وای! یعنی تو زندان می‌مونه آزاد نمی‌شه؟ خیلی نگران پویا بودم و بهش فکر می‌کردم. همین‌طور به چیزایی که از سامان درباره‌ی اون کیف شنیده بودم فکر می‌کردم. بعدش به این فکر می‌کردم که چطوری سر از بیمارستان در آوردم. هیچ جوره نمی‌تونستم این موضوع‌ها رو درک کنم. کم‌کم حس کردم بدنم سرد شده و چشم‌هام داره سیاهی میره.

خیسی چیزی رو روی لبم حس کردم و قلبم تیر می‌کشید. با دست آزادم محکم پیشونیم رو گرفتم و با صدای ضعیفی که به زور از دهنم در می‌ومد سامان رو صدا کردم:

- سامان!

- چیه؟!

سامان عصبی برگشت؛ اما یهو چشم‌هاش گنده شد و ترسیده به سمتم اومد. آخرین تصویری که دیدم، تصویر مبهم و تار سامان بود که داد میزد و دکتر رو صدا می‌کرد. یهو همه جا مثل خون قرمز شد و سیاهی مطلق!

آروم چشم‌هام رو باز کرد. همه تاریک بود و ساکت.

روی زمین افتاده بودم و دور تا دورم سیاهی بود آروم توی جام نشستم و به اطراف نگاه کردم.

دیگه توی بیمارستان نبودم، دیگه پام تو گچ نبود. دیگه سرگیجه نداشتم؛ اما به جاش سر در گم بودم! نمی‌دونستم کجام و چه خبره. پشت سر هم خبرهای شوکه کننده شنیده بودم و اتفاقات عجیب غریبی افتاده بود.

بیماری مامان! عملش. دیدن اون چیز توی خونه خرابه. توی اون اتاق. اون سایه توی زیرزمین. جا به جایی گوشیم! اون موهای توی حموم. جای ناخن کف اتاق مامان! اون کمد و اون صدا. تهران رفتن سامان. دستگیری و گشت ارشاد. پلیس دم در خونه بابک! درخواست بابک برای برداشتن کیف. دستگیری دوباره مون. فرارمون! قاچاق بودن اون اسناد. اون اتفاق روی تراس. زندان رفتن پویا! پرت شدنم از تراس. چهار روز بی‌هوشی من! مرخص شدن مامان. جایی که الان هستم. اتفاق پشت اتفاق!

این موضوع‌هایی بود که همش تو فکرم بود و دنبال سؤال و دلیل منطقی می‌گشتم. چطوری اینا اتفاق افتادن؟ توی سکوت و تاریکی به این موضوع‌ها فکر می‌کردم. حتی نمی‌خواستم از جام بلند بشم و بفهمم کجام، گیج بودم و شوکه.

* ارسلان *

سامان از هر وقت دیگه نگران‌تر و رنگ پریده‌تر بود.

زمانی که سامان داد زد و دکتر رو صدا کرد من نزدیک اتاق بودم. برای ملاقات رایان و برداشتن گواهی اومده بودم. وقتی وارد اتاق شدم سامان با حالت زار و عصبی رایان رو صدا می‌کرد. وای خدای من!

از دماغ و گوشه‌ی چشم رایان خون می‌ومد و پوست سفید رایان زیر اون خط‌های خون قرمز تضاد خوفناکی ایجاد کرده بود. زمانی که سامان رایان رو تکون می‌داد تونستم خون رو که حتی از گوش رایان می‌ومد هم ببینم!

خشکم زد و کنار در فقط به این صحنه نگاه می‌کردم. پشت سرم یه پسر تقریباً جوون با یه دکتر که مثل اینکه رفته بود صدا کنه اومدن و وارد اتاق شدن. بعدش پرستارها با صدای دکتر ریخته بودن توی اتاق و کارایی که دکتر می‌گفت رو انجام می‌دادن! دو تا از پرستارها و اون پسره سعی می‌کردن سامان رو از تخت رایان دور کنن و بیرون ببرن؛ اما سامان با اون هیکل درشت و قویش مقاومت می‌کرد و داد و هوار راه انداخت.

در اون لحظه رایان فقط برای مدت کوتاهی چشم‌هاش رو باز کرد و با اون دو تا چشم‌های آبی رنگ به سامان نگاه کرد. این باعث شد سامان آروم بگیره.

وقتی دوباره چشم‌های رایان بسته شد پرستارها سامان رو راحت از اتاق بیرون بردن و این بار سامان اصلاً مقاومتی نکرد. الان روی صندلی بیمارستان کنارم نشسته بود و ساکت به در اتاق خیره شده بود. از نگاهش میشد حدس زد که چقدر داغونه. درگیر بود، خسته، ناراحت و کمی هم عصبی!

به احترامش ساکت بودم و چیزی نمی‌گفتم. این چهار روز به اندازه کافی براش سخت بود. سامان سعی می‌کرد که یه جوری پلیس‌ها رو راضی کنه؛ اما همکارهام فکر می‌کردن رایان سالمه و فقط برای فرار از دست قانون گواهی پزشکی قلبی آورده بود. من کاملاً سامان رو می‌شناختم و می‌دونستم اصلاً همچین آدمی نیست و به هیچ عنوان با دروغ و کلک کاری رو انجام نمی‌ده.

از اول هم که شناخته بودمش آدمی بود که صاف می‌ایستاد و می‌جنگید؛ اما رئیس پلیس و سرهنگ ارشد اون رو نمی‌شناختن، البته با اون سابقه خوبی که سامان توی ارتش واسه خودش دست و پا کرده بود تا حدودی کارش راه افتاده بود. آخ که این چهار روز چقدر درگیر این برگه بازی و اداره‌ها شده بود! سامان دنبال کارهای رایان بود و از طرفی درگیر آزادی دوست رایان، پویا بود و از این دادگاه به اون دادگاه می‌رفت. مادرش هم از بیمارستان ترخیص شده بود و باید به مادرش رسیدگی می‌کرد. واسه پول عمل مادرش کلی بدهکاری بالا آورده بود و از اون جایی که از بدقولی و کلاهبردای بدش میاد همش دنبال این بود که پول رو جور کنه.

جور دیگه‌ای که من تا حدودی فهمیده بودم سامان توی تهران کار واجبی داشت که باید زودتر حلش می‌کرد. این درگیری‌ها و دادگاه‌ها به کنار اینکه برادرش گوشه بیمارستان بود و مادرش تازه عمل کرده بود یکی از دوست‌هاش تو زندان بود خودش از لحاظ احساسات آزار دهنده بود!

الان که می‌بینم واقعاً این نگاه خسته و داغون سامان به حق بود. یه جورایی سامان از نظر من خیلی مرد بود، واقعاً مرد بود. اون موقع‌ها یادمه از وقتی پدرش مرد اون پا به پای مادرش کار کرد و خرج داد، بعدش که مادرش از توان افتاد خودش تنهایی مسئولیت رو گردن گرفت. اون روزی که خبر اومد پدرش فوت کرده رو یادمه.

نمی‌خواست جلوی مادر و برادرش گریه کنه و اونا خودشون رو ببازن. با بغضی که از درون داشت مثل مرد قوی بود. شاید به خاطر اینه که من انقدر

سامان رو عالی و بدون نقص می‌دیدم و اون رو ستایش می‌کردم! با اون چشم‌های قهوه‌ای و مهربون، صادق، با جنبه و با غیرت بود!

سامان دوست قدیمیم بود با اینکه من دوست‌های زیادی داشتم سامان برام فرق می‌کرد. واقعاً دلم می‌خواست کمکش کنم. باید یه جوری از این همه مسئولیت‌هاش کم می‌کردم. نمی‌دونم عذاب وجدانم برای چیه، نمی‌دونم چرا سامان انقدر برام عزیزه؛ اما می‌خواستم کمکش کنم! سری تکون دادم و آروم گفتم:

- سامان.

سامان نگاه خیره‌ش رو از در برداشت و به من نگاه کرد. پسر جوون کنارم ساکت به ما نگاه کرد.

من سرد و آروم گفتم:

- من کارهای رایان رو راه می‌ندازم، پیگیر کارهای پویا هم میشم آزادش کنن! پرونده‌هاشون رو که واسشون تشکیل شده رو بده به من.

یه امید کم‌رنگ ته نگاهش بود و معلوم بود واقعاً به کمکم نیاز داره و از این حرف خوشحال شده؛ اما نمی‌خواست فرصت طلب باشه برای همین صداهش رو صاف کرد و آروم گفت:

- ارسلان! واقعاً ممنون که می‌خوای کمکم کنی؛ اما نیاز به این کار نیست. خودم حلش... .

من جدی گفتم:

- سامان می‌دونم چه عقیده‌ای داری؛ ولی نه من به عنوان دوست قدیمی می‌خوام کمکت کنم. اون پرونده‌ها رو بده به من بعدش جبران می‌کنی!

سامان از اینکه داشت یه مسئولیتش کم میشد خوشحال بود؛ اما نمی‌خواست گردن دیگران بندازه، این رو قشنگ می‌دونستم؛ اما چون چاره نداشت سر تکون داد و با لبخند ازم تشکر کرد. سر تکون دادم و چیزی نگفتم. سامان داشت هنوز نگاهم می‌کرد که در باز شد. سامان و پسره از جا پریدن و به سمت در رفتن. دوباره چهره سامان نگران شده بود.

آروم از جام بلند شدم و کنار پسره ایستادم.

دکتر: اع سامان بیمار برادر توعه؟

سامان: آره حالش چطوره؟

دکتر: والا سامان جان تو که بهتر از من می‌دونی، اون تشنج که یهو بهش دست داد باعث شد بره تو کما متأسفانه!

سامان: وای خدا!

سامان با دو تا دست‌هاش صورتش رو پوشوند و نتونستم چهره‌ش رو ببینم، البته مهم هم نبود چون بدون شک داغون شده.

دکتر: نگران نباش ما تلاش خودمون رو می‌کنیم، اصلاً سامان می‌خوای خودت شخصاً بالای سر داداشت باشی؟

سامان دستش رو کشید به صورتش و بعد به اون دکتره نگاه کرد. رنگش سفیدتر از هر زمان دیگه بود و چشم‌هایش بی‌روح‌تر و بی‌توان‌تر از هر وقت دیگه.

دستش رو کشید لای موهایش و گفت:

- نه نمی‌شه، چون این بیمارستان من نیست و رئیس بیمارستان اجازه نمی‌ده! وگرنه من اون لحظه دکتر رو صدا نمی‌زدم و خودم دست به کار می‌شدم.

دکتر که متوجه لحن داغون و کلافه سامان شده بود گفت:

- سامان آرام باش. چرا انقدر کلافه‌ای؟ پسر یه جوری رفتار می‌کنی انگار اولین باره یه بیمار رفته تو کما!

سامان صادقانه به دکتر نگاه کرد و گفت:

- علی این فرق داره، اون بیمار داداشمه!

دکتر نزدیک‌تر شد و با لحن دوستانه‌تری گفت:

- می‌دونم منظورم اینه که اولین مورد کما نیست خیلی‌ها بودن که رفتن تو کما و دوباره خوب شدن! نگران نباش داداشت پسر قویه، اونم خیلی زود خوب میشه! من با رئیس بیمارستان حرف می‌زنم تو بیای این‌جا که بالای سر برادرت باشی!

سامان: ببین علی باور کن هیچ کس مثل من نمی‌خواد دکتر رایان باشه! اما من اگه پیام این‌جا و انتقالی بگیرم مجبورم مثل بقیه دکترها پیام و بالای سر بیمارهای دیگه و ایسم؛ اما من زمان ندارم و باید پیگیر پرونده‌ها بشم!

دیگه داشت اعصابم خورد میشد. بازوی سامان رو گرفتم و سمت خودم کشیدم. آرام و طبق معمول خشن گفتم:

- سامان خر بازی در نیار پسر! من هستم میرم سر وقت پرونده‌های این دو نفر، هر موقع به امضات نیاز داشتم زنگ می‌زنم.

سامان مردد بود که دکتره گفت:

- منم کمکت می‌کنم، هر موقع می‌خوای بری بعضی از بیمارها رو من از طرفت ویزیت می‌کنم تا با رئیس بیمارستان هم مشکلی پیدا نکنی!

سامان لبخند خشکی زد و گفت:

- ممنونم بچه‌ها!

با آرنج آرام کوبیدم به شکمش و گفتم:

- بچه بزرگ شده پسر!

دکتر و پسر خندیدن که سامان هم تک خنده‌ای کرد.

دکتر: خب من باید برم. سامان تو ده دقیقه دیگه بیا بریم صحبت کنیم.

سامان سر تکون داد و دوباره ازش تشکر کرد، دکتر رفت. منم موقعیت رو مناسب دیدم و گفتم:

- خب سامان منم دارم میرم. کلی کار ریخته که باید انجام بدم، بعداً اون پرونده رو بفرست دفترم.

سامان سر تکون داد و منم بعد از خداحافظی خالی از دو تاشون دور شدم. از بیمارستان بیرون اومدم و هوای تازه بیرون رو وارد ریه‌هام کردم. به سمت ماشین که کنار خیابون پارک بود رفتم و خواستم سوار بشم که یه نیم نگاه کوتاهی به بیمارستان انداختم. نگاهم افتاد به اتاقی که رایان توش بود.

حس کردم چیزی از پشت پنجره رد شد! سریع و عجیب!

اخم کمرنگی کردم و با دقت بیش‌تری به پنجره اتاق نگاه انداختم. فکر نمی‌کنم پرستار بوده باشه، خیلی سریع بود! لابد خیالاتی شدم. سوار ماشین شدم و خواستم استارت بزنم که بیسیم به صدا در اومد.

من: از واحد شش به مرکز، از واحد شش به مرکز به گوشم!

- از مرکز به واحد شش! یه گزارش از خیابون شریعتی به پلاک هفتادو سه_هفتادو چهار داریم، خودت رو به اونجا برسون!

من: دریافت شد!

بی‌حوصله ماشین رو روشن کردم. جدیداً خیلی از این موردهای مسخره پیدا شده. آخه منو چه به این چرت و پرت‌ها؟! فقط اگه نیرو کم نبود امکان نداشت گردن بگیرم! دوباره یه نیم نگاه به پنجره اتاق انداختم. برام جالب بود که چرا باید داداش سامان خودش رو از تراس پرت کنه؟ اون جوری که من فهمیده بودم پسر بی‌خیال یا شاید هم صبوری بود. امان از دست این

پسر جوون امروزی. لابد دختره بهش پا نداده، اینم شکست عشقی خورده خودش رو پرت کرده! اما اون که همچین اهل عشق عاشقی به نظر نمی‌رسید. هی چی بگم. این قضیه خیلی مشکوکه، باید پیگیرش بشم! ماشین رو روشن کردم و راه افتادم... .

توی راه به پرونده‌های مختلف فکر می‌کردم و در سکوت ماشین رو توی اتوبان می‌روندم. شیشه رو یکم پایین دادم و هوای سرد بیرون توی ماشین پر شد.

رایان

توی تاریکی نشسته بودم و هیچ احساسی نداشتم. نه گشنگی، نه تشنگی، نه خستگی، نه درد و نه هیچ چیز دیگه! فکرم درگیر اتفاقات بود که یهو یه صدا از ته تاریکی اطرافم شنیدم! سرم رو بالا کردم و به اطرافم نگاه کردم. یه چراغ از سمت راستم روشن شد. یه چراغ نفتی کوچیک!

اخم کمرنگی کردم و با تعجب به چراغ نگاه کردم. توی تاریکی این نور کوچیک که مثل روشنایی کبریت بود دیده میشد. یه لحظه یه حس مبهم و عجیبی وجودم رو گرفت. از جام بلند شدم و به سمت چراغ رفتم. همین راه کوتاه انگار به اندازه سی متر بیش‌تر از حالت عادیش بود.

همین که به چراغ رسیدم بهش زل زدم. هیچ چیز عجیبی نمی‌دیدم؛ آرام برش داشتم و به اطراف گفتمش. بی‌فایده بود. این نور کم جایی رو روشن

نمی‌کرد. آروم به جلو حرکت کردم که یهو پام به چیزی گیر کرد و نزدیک بود بیوفتم؛ اما آخرین لحظه تونستم تعادلم رو بگیرم.

به خاطر این اتفاق یکم ضربان قلبم رفته بود بالا و جالب این بود صدای ضربان قلبم رو از قفسه سینه‌م نمی‌شنیدم و از اطرافم می‌شنیدم. انگار من درون خودم بودم! برگشتم و چراغ رو به سمت زمین گرفتم. به سمت همون جایی پام به چیزی گیر کرده بود.

همین که نور رو به سمت زمین گرفتم جسمی رو روی زمین افتاده دیدم! یکم احساس ترس می‌کردم و گلوم خشک شده بود! به سمت جسم رفتم و نور رو به سمتش گرفتم. داخل یه پارچه سفید رنگ کامل پی‌چیده شده بود. درست مثل یه جنازه! آروم کنارش نشستم و خم شدم. آب دهنم رو قورت دادم. بعد پارچه سفید رنگ رو از صورتش برداشتم. با چیزی که دیدم نزدیک بود سخته کنم! با استرس و ترس آروم اسمش رو صدا زدم:

- سامان!

سامان با رنگ سفید و پریده، چشماش رو بسته بود و داخل پارچه سفید رنگ پیچیده شده بود. خیلی بی‌جون و بی‌تحرك، درست مثله یه جنازه! قلبم از دیدن این صحنه غمگین و ترسناک به درد اومده بود. ناباورانه صورت سفیدش رو لمس کردن و هاج واج به جسمش جلوم خیره شدم! اشک توی چشم‌هام جمع شده بود و بغض توی گلوم داشت خفهم می‌کرد! با زار صداش کردم:

- سامان!

جسم سرد و رنگ پریده روبه‌روم بدون حرکت بو. شروع کردم به تگون دادم
جسمش. زجه می‌زدم و صداش می‌کردم:

- سامان!

طاقت دیدن این صحنه رو نداشتم. دلم به درد می‌ومد، رسماً داشتم دیوونه
می‌شدم! بی‌قرار جسم رو تگون می‌دادم و صداش می‌کردم. خواستم نبضش
رو بگیرم. باورم نمی‌شد مرگش واقعی باشه!

می‌خواستم ضربان و صدای نفس کشیدن سامان رو یه بار دیگه بشنوم.

توی سکوت و تاریکی! تنها کنار یه چراغ نفتی کوچیک... روبه‌روی جسم
بی‌حرکت برادرم! داشتم دیوونه می‌شدم! خواستم نبض سامان رو بگیرم که با
گرفتن دستش توی دست‌هام خشکم زد! نگاهم به دستای عجیب و ترسناک
سامان قفل شد، دست‌های استخوانی و دراز! با گوشت آویزون. یه رنگ بین
سبز لجنی و آبی!

به چهره سامان نگاه کردم، به چشم‌های بسته سامان. نگاهم افتاد دوباره به
دستش و بعد دوباره به صورتش. حس کردم چهره سامان داره ترسناک
میشه! با دقت بیش‌تری نگاهش کردم که یهو چشم‌هاش باز کرد! با یه لبخند
ترسناک شیطانی!

چهره‌ش از چهره سامان تغییر کرده بود و تبدیل شده بود به یه چهره خیلی
ترسناک. ترسیدم و دادی کشیدم که ترسناک خندید و به سمتم حمله کرد.
خودم رو به عقب پرت کردم که چراغ نفتی افتاد روی زمین و خاموش شد!
توی تاریکی مطلق فرو رفتم... .

می‌خواستم فرار کنم؛ اما نمی‌دونستم از کدام سمت برم. تصویر چند ثانیه پیش باعث میشد ضربان قلبم دیوونه‌وار به قفسه سینه‌م بکوبه! دستم رو روی زمین می‌کشیدم تا چراغ رو پیدا کنم. حسابی ترسیده بودم!

نمی‌تونستم چراغ نفتی رو پیدا کنم و کلافه بودم!

می‌خواستم هر چه زودتر این ماجرا تموم بشه که یهو از جایی که بودم زیر پام خالی شد! سقوط کردم که خیلی زود روی یه زمین سفت و محکم افتادم! وقتی با زمین برخورد کردم درد بدی توی پشت‌م حس کردم که نفسم رو واسه یه لحظه برید.

آروم چشم‌ام رو باز کردم و سعی کردم توی جام بشینم، توی یه سالن بزرگ بودم... . یه سالن قدیمی و آشنا. جایی که من قبلاً اومده بودم؛ اما نمی‌دونستم کی! همه جا با لامپ‌های بزرگ روشن شده بود؛ اما هیچ صدایی نمی‌ومد. هیچ کس نبود و من تنها بودم! به سختی از جام بلند شدم و کتفم رو مالوندم. همزمان به اطراف نگاه کردم.

امیر

سامان رفته بود که با همون دکتر پیش مسئول و صحبت کنن. من توی سالن راه می‌رفتم و منتظر سینا بودم؛ بهم زنگ زده بود و من درباره کما رفتن رایان بهش گفتم. اصلاً باورش نمی‌شد، گفت که الان میاد.

واقعاً خسته بودم و دلم یه خواب درست حسابی رو می‌خواست! از طرفی نمی‌تونستم رایان رو تنها بذارم و برم خونه، به سمت اتاق رایان رفتم؛ چون اگه رایان حالش بد میشد و کسی پیشش نباشه خیلی بد میشه.

هنوزم باورم نمی‌شد که رایان خودش رو پرت کرده باشه! این موضوع ذهن همه‌مون رو درگیر کرده بود و همش می‌پرسیدیم چرا این کار رو کرد؟! اما به جواب درست و حسابی و قانع‌کننده‌ای نمی‌رسیدیم!

وقتی به اتاق رایان رسیدم آرام در رو باز کردم. برق اتاق خاموش بود. برق رو روشن کردم و در اتاق رو بستم. رایان روی تخت بی‌جون افتاده بود و یه لحظه واقعاً دلم براش سوخت.

آروم رفتم کنارش نشستم و به لوله‌ای که توی دهن رایان بود نگاه کردم. با دیدن رایان دوباره اون سوال تو ذهنم تازه شد. چرا این کار رو کرد؟ آخرین بار که داشتم باهاش حرف می‌زدم افسرده به نظر نمی‌رسید!

پویا هم توی اعترافاتش گفت که تموم اون دستگیری‌ها سوءتفاهم بود، پس جوری نبود که بخواد به خاطر عذاب وجدان یا ترس زندان رفتن خودکشی کنه! داشتم به این موضوع‌ها فکر می‌کردم که یهو برق اتاق خاموش شد!

با تعجب به اطراف نگاه کردم، چرا یهو برق خاموش شد؟! تا اینکه چشم‌هام به تاریکی عادت کنه یکم طول کشید. مگه میشه برق بی‌دلیل خاموش بشه؟ خیلی عجیبه! از جام بلند شدم که برم برق رو روشن کنم. داشتم با دقت به سمت کلید برق که کنار در بود می‌رفتم که یهو یه صدای وحشتناک و ترسناکی از پشت سرم اومد! ترسیده برگشتم و به عقب نگاه کردم.

تاریکی اتاق بیش‌تر از حالت عادی بود و یه سکوت عمیقی همه جا رو گرفته بود. جو حسابی سنگین بود! توی این اتاق یه چیزی حس می‌کردم، وجود چیزی رو! از استرس و ترسی که دلیلش رو نمی‌دونستم ضربان قلبم با شدت میزد! یهو در باز شد و نور سالن وارد اتاق شد. سینا توی چهارچوب در ظاهر شد و با صدای بلند گفت:

- از کی تا حالا انقدر از تاریکی خوست میاد تو؟ چرا برق رو روشن نمی‌کنی؟!
- نه بابا برق یهویی خاموش شد!

- بابا برق بیمارستان که یهو خاموش نمی‌شه! پیف تو هم عجب بهونه‌های مسخره‌ای در میاری امیر!

ترجیح دادم چیزی نگم چون می‌دونستم سینا باز ادامه میده، می‌شناختمش!
سینا رفت بالای سر رایان و گفت:
- این برایان هنوز بهوش نیومد؟

- راستش بهوش اومده بود خوب بود؛ اما یهو دوباره حالش بدتر شد و دکتر گفت رفت تو کما.

سینا: وای شت! جدی میگی؟

سرم رو تکون دادم که نگاه عمیقی به رایان انداخت. جلوتر رفتم و می‌خواستم در مورد چیزی که توی این چهار روز بهش فکر می‌کردم با سینا صحبت کنم.
- اوم سینا... .

سینا نگاهش رو از رایان برداشت بهم دوخت.

- به نظر تو این خودکشی رایان یکم عجیب نبود؟

- نه واسه چی عجیب باشه؟! خواستن این و پویا رو بندازن تو زندان اینم می‌دونست که می‌خواد بیوفته اون تو، تحملش رو نداشت خواست خودش رو بکشه.

- اما موقعی که داشت با سامان حرف میزد بیدار شده بودم. دیدم که چطوری از این که فهمید اون مدارکی که دزدیده بودن اسناد قاچاق بودن تعجب کرده بود. تازه وقتی سامان گفت پویا تو زندانه اون کم مونده بود چشم‌هاش در بیاد. اصلاً انتظارش رو نداشت، حسابی شوکه شده بود!

سینا: امیر می‌خوای چی بگی؟

من: سینا، رایان نمی‌دونست اون اسنادی که تو کیف بود اسناد پول‌شویی‌ه! اون اصلاً نمی‌دونست قضیه زندان رفتن جدیه، پس چی باعث شد خودش رو پرت کنه؟

سینا: خب دلایل زیادی هست... .

پرید وسط حرفش و گفتم:

- چه دلیلی سینا؟ مادرش که عمل کرد و داشت خوب میشد، برادرش هم زنده و سالم بود، قضیه زندان هم که نمی‌دونست. اون جوری که پویا گفت تا به حال عاشق دختری نشده، پس چی باعث شد؟ هوم؟

سینا ساکت شده بود داشت نگاهم می‌کرد و معلوم بود داره فکر می‌کنه. آخر سر هم سرش رو به نشونه نمی‌دونم تکون داد که دو تایی به رایان نگاه کردیم.

ارسلان

ماشین رو نگه داشتم و به خونه‌ی روبه‌روم نگاه کردم، این که یه خونه متروکه بیشتر نیست! گوشی رو برداشتم و به علی نیا زنگ زدم. واقعاً برام سوال بود که چرا یه مأموریت توی یه خونه متروکه بهم دادن؟!

می‌خواستم بدونم اگه بحث مواد مخدره که چند نفر می‌خوان خرید فروش کنن به چند تا از افرادم خبر بدم. اگه بحث چیزای دیگه‌س فکرهای دیگه کنم، در کل می‌خواستم بدونم برای چی میرم توی اون خونه!

علی نیا: الو!

من: سلام خوبی؟ ببین زیاد وقت ندارم زود برو ببین که ...

علی نیا حرفم رو قطع کرد: شما؟!

من: از کی تا حالا مافوق‌ت رو نمی‌شناسی؟!

علی نیا: عه سلام قربان! ببخشید که نشناختم راستش شماره شما سیو نبود...

پریدم وسط حرفش:

- خیلی خب بی‌خیال! ببین از طرف مرکز بهم آدرس خیابون شریعتی پلاک هفتاد و سه_هفتاد و چهار رو دادن. اومدم دیدم فقط یه خونه متروکه این‌جاست. برو ببین داستان چیه بحث دزدیه، ماده، دعوایه چیه!

علی نیا: چشم قربان!

من: منتظر خبرتم، فقط سریع‌تر!

بعد بدون اینکه جوابی بشنوم قطع کردم و از ماشین پیاده شدم. نگاهی به خونه متروکه روبه‌روم انداختم. باید منتظر نتیجه می‌موندم تا طبق اون اقدام کنم. آرام توی پیاده رو قدم زدم و صبر کردم. نگاهی دیگه‌ای به خونه متروکه انداختم. جای خوفناک و جالبی به نظر می‌رسید. یکم دیگه منتظر موندم... . دیگه داشت گذش در میومد. باید می‌فهمیدم؛ اما حوصله صبر کردن نداشتم. این علی نیا معلوم نیست کی می‌خواد بهم خبر بده! بهتره خودم برم سر و گوشی آب بدم، به سمت خونه‌ی قدیمی راه افتادم. باید حواسم رو جمع می‌کردم، چون از ریختش معلومه پاتوق اون پر دل و جرأت‌هاس!

نمی‌خواستم از در اصلی برم، چون می‌دونستم امکان داره منو ببینن. به سمت در پشتی رفتم و همون جور که حدس می‌زدم در باز بود. تمام سعیم رو کردم که بی‌صدا حرکت کنم! وارد خونه شدم، همین‌که از در رد شدم یه راهروی طولانی و تاریک روبه‌روم بود، حسابی تاریک و عجیب بود! توی راهرو چند تا اتاق بود که حسابی برام جالب بود.

سر راه یه نیم نگاهی به داخل می‌انداختم تا اگه کسی بود ببینم. تقریباً آخرهای راهرو بودم که صدای پچ پچی شنیدم!

گوش هام رو تیز کرد و سعی کردم سمت صدا برم، صدا از سمت راستم که یه جورایی وسط خونه می‌شد میومد. آرام رفتم و با دقت زیر پام رو نگاه می‌کردم که چیزی رو لگد نکنم و با سر و صدا مهمونم رو خبر دار نکنم!

اسلحه رو محکم توی دستم گرفتم و از پشت دیوار به سمت وسط خونه که
یه جورایی سالن اصلی میشد حرکت کردم. آروم قدم بر می‌داشتم که رسیدم
سمت صدا! صدا بیش‌تر شبیه جمله‌های عجیب غریب عربی یا لاتین بود.

امکان نداشت قرآن باشه، چون من تقریباً توی دوران افسریم کل جز قرآن رو
حفظ کردم و این اصلاً شبیه قرآن نبود! رفتم پشت دیوار و به اتاق بزرگ که
به گمونم هال بوده نگاه انداختم. یه نفر با سیوشرت سیاه نشسته بود وسط
هال، یه چندتا شمع روشن کرده و چند تا وسیله کنارش بود. نور شمع خیلی
کم بود و زیاد خونه رو نورانی نمی‌کرد. اون فرد نشسته بود و داشت اون
چیزهای عجیب رو می‌گفت.

آروم وارد هال شدم، از کنار دیوار به سمت چپ رفتم تا چهره شخص رو بهتر
ببینم... به سمت جلو رفتم که یهو گوشیم زنگ خورد! اون فرد سریع متوجه
شد. خواست بلند بشه در بره که یهو از آینه روبه‌رو صورتش رو دیدم! سامان
اینجا چی کار می‌کرد؟!

- هی!

اون به سمت پنجره دوید و یهو ازش پرید پایین. سریع رفتم لبه پنجره و به
پایین نگاه کردم. در رفته بود! ذهنم حسابی درگیر شد، اون سامان بود! امکان
نداره خیالاتی شده باشم، امکان نداره؛ اما اون این‌جا چی کار می‌کرد؟! مگه
اون توی بیمارستان نبود؟!

گوشیم که داشت خودش رو می‌کشت رو برداشتم که صدای علی نیا پی‌چید
تو گوشم.

علی نیا: سلام قربان! ببخشید دیر شد، چون اجازه دسترسی به دفتر رو نداشتم. من آمار رو در آوردم و ماموریتی که به شما داده بودن به خاطر سر و صدای زیاد و ترسناکی بود که از اون خونه در می‌اومد! چند نفر گزارش جیغ و صدای عجیب رو داده بودن!

می‌خواستم آوار بشم سرش که این چه وقت زنگ زدن بود؛ اما خب اون تقصیری نداشت و معلوم بود از اینکه دیر شده حسابی استرس داشت، پس کوتاه و بی‌حوصله گفتم:

- خیلی خب ممنون! و یه چیزی، می‌تونم بری مرخصی که صبح در موردش بهم گفته بودی.

علی نیا حسابی خوشحال شده بود.

- وای قربان جدی می‌گین؟ این عالیه، ممنونم ازتون واقعاً ممنون!

حوصله جواب دادن نداشتم، مخصوصاً با اون زمان بندی زنگ زدنش پس خلاصه کردم:

- خواهش می‌کنم، خداحافظ!

علی نیا با همون ذوق گفت:

- خداحافظ قربان!

گوشی رو قطع کردم و رفتم لب پنجره. دستم رو تکیه‌گاه کردم و تو فکر رفتم. با اینکه نگاه سنگینی روی خودم احساس می‌کردم؛ ولی بی‌اهمیت بهش به موضوع مهم‌تری که ذهنم رو درگیر کرده بود فکر می‌کردم.

که صدای جیغ از این خونه میومد؟! که سامان این جا بود! اما اون این جا چی کار می کرد؟ به عقب نگاه کردم، به وسایلی که روی زمین افتاده بود. اینا چیه؟ قصد چه کاری رو داشت؟! امکان داره واقعاً سامان و داداشش خلافتکار باشن؟ امکان داره من در موردشون زود قضاوت کرده باشم؟ نه! قضیه یه چیز دیگه‌س، باید می فهمیدم.

با گوشی چند تا عکس از وسایل روی زمین گرفتم و بعد به سمت در خروجی راه افتادم. خونه حسابی ساکت و سنگین بود. اینو خیلی واضح می تونستم حس کنم! نمی دونستم چرا دلم می خواد هرچه زودتر از این خونه بزنم بیرون. از خونه که زدم بیرون نفس عمیق کشیدم. نیم نگاه دیگه‌ای به خونه انداختم و بعد به سمت ماشین راه افتادم. من سامان رو دیده بودم، اشتباه نکردم. خطای دید نبود! اما چرا؟ اون که تو بیمارستان بود، کی وقت کرد خودش رو به این جا برسونه و چرا؟!

با عقل جور در نمیومد. باید یه نگاه دیگه به گزارش بندازم؛ اما قبلش باید جایی می رفتم، باید مشخص میشد! می دونستم باید اول کجا برم که سر در بیارم!

رایان

نگاهی به تالار روشن و بی صدایی که توش بودم انداختم. یه موزیک خیلی قدیمی و آروم پلی بود. یه تالار طلایی و بزرگ! لوستره‌های شیشه‌ای که شبیه

الماس بودن! با پرده‌های بلند و سلطنتی! خدایا داره چه اتفاقی واسم میوفته؟
من کجام؟

هر لحظه عصبی‌تر و ترسیده‌تر از قبل می‌شدم، بالاخره تصمیم گرفتم یه تکونی
به خودم بدم. به سمت در بزرگ سمت راستم راه افتادم.

انگار توی قصر بودم، یه قصر عجیب و روشن. بدون هیچ مستخدمی! فقط
به امید اینکه راه خروجی باشه به سمتش رفتم. وقتی به در رسیدم سعی
کردم بازش کنم؛ اما نمی‌شد! دوباره سعی کردم؛ اما نشد! بارها و بارها تلاش
کردم؛ اما از بیرون قفل بود.

تو فکر باز کردن در بودم که یهو صدای موزیک خش‌دار شد. برگشتم که یهو
آهنگ کاملاً قطع شد و سکوت سنگین توی جای به این بزرگی حاکم شد.

داشتم دیوونه می‌شدم، این سکوت کرکننده بود! برگشتم سمت در و دوباره
سعی کردم بازش کنم؛ اما یهو چراغ‌ها خاموش روشن شدن!

سه بار تکرار شد. می‌دونستم توی خوابم! می‌دونستم دارم کابوس می‌بینم؛
اما نمی‌تونستم کاری کنم! نمی‌تونستم از این خواب لعنتی بیام بیرون. یهو
برق‌ها خاموش شد و تالار پر نور و ملایم چند ثانیه پیش تبدیل به یه تالار
ترسناک و مرموز تبدیل شد!

خواستم دوباره شانسم رو برای باز کردن در امتحان کنم که یهو صدای دویدن
چیزی رو از دست سر شنیدم، بعد صدای کشیده شدن چیزی روی زمین.
دوباره استرس وجودم رو گرفت و نفس‌هام سخت شده بود. صدای کشیده

شدن جسمی روی زمین میومد و من تنها بودم. بدون هیچ راه فراری! صدا نزدیک‌تر میشد و همچنان ضربانه قلبم هم بالاتر می‌رفت!

همه جا سکوت بود و غافل از اینکه این آرامش قبل از طوفانه! خواستم آرام برگردم، می‌دونستم چیزی پشت سرمه چون حسش می‌کردم. آرام برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. چیزی روی زمین جلوم بود! یه موجود انسان مانند که سرش پایین بود. جفت پاهاش قطع شده بود و معلوم بود خودش رو تا این‌جا کشونده!

قلبم داشت از جاش در میومد... . دست‌های وحشتناکی داشت که سیاه و چندانش آور بودن! بدنش پر مو بود و موهای سرش جلوی صورتش ریخته بود. داشتم از ترس این صحنه رسماً سکت می‌کردم! آرام خم شدم به سمتش، آب دهنمو به زور قورت دادم... .

اون همچنان سرش پایین بود! نگاهم افتاد به پارچه سفید خونی دورش. با دیدن تیکه‌های گوشت روی پارچه ترسم بیش‌تر شده بود! خرخر می‌کرد و سرش پایین بود. نفسم سخت شده بود خواستم آرام زیر لب بسم الله بگم که یهو سرش رو بلند کرد!

خودش رو به سمت من کشید که داد بلندی کشیدم و خودم رو به عقب پرت کردم! بعد دوباره تاریکی و سقوط... . سعی می‌کردم جایی رو بگیرم؛ اما دستم به جایی بند نمی‌شد. دوباره توی تاریکی سقوط کردم و تموم تصویرهای اطراف محو شد... .

با کوبیده شدن بدنم دوباره روی زمین، صورتم رو از درد توی هم جمع کردم. با درد بدن و به هزار بدبختی چشم‌هام رو باز کرد و هراسون به اطراف نگاه کردم... می‌ترسیدم! می‌ترسیدم هنوز این‌جا باشه!

دور تا دورم پر از درخت بود که سایه‌هاشون مانع دید واضح میشد؛ اما این‌جا هم آشنا بود! توی جنگل بودم و تنها. ترسیده به اطراف نگاه کردم. حالا من چطوری از این‌جا بیرون برم؟! چرا انقدر مکان‌ها عوض میشه!؟

چرا اون داره باهام بازی می‌کنه؟ چرا دنبال منه؟

با ترس به درخت‌ها نگاه کردم. بسه رایان! خودت رو جمع جور کن! الان وقت جا زدن نیست! آب دهنم رو به زور قورت دادم و با پاهای لرزون به راه افتادم، خیلی با دقت به اطراف نگاه می‌کردم. تاریک بود؛ اما ساکت نبود، بلکه با زوزه گرگ، صدای جیرجیرک و حیوون‌های دیگه که معلوم نبود از کجا میومد پر شده بود.

همین‌جوری مستقیم راه می‌رفتم بدون اینکه بدونم دارم به کجا میرم. تنم هنوز درد می‌کرد و حسابی داغون بودم. می‌خواستم زودتر از این خراب شده برم. داشتم همین‌طوری می‌رفتم که با صدای دویدن چیزی پشت سرم برگشتم. از این تصور که داره همه چیز دوباره شروع میشه استرس گرفتم و از ترس گلوم خشک شد. دوباره همون صدا از سمت چپ اومد! و سمت راست... .

به همون سمت می‌چرخیدم و منتظر یه اتفاق بودم. از اون جایی که سرعتش زیاد بود و غیب میشد می‌تونستم حدس بزنم چیه و همین باعث ترسم

میشد! دیگه نمی‌خواستم بدونم چیه، فقط می‌خواستم از اون جا برم و فرار کنم. به سمت راست با سرعت دویدم و پشت سرم رو نگاه نکردم، صدای دویدنش پشت سرم رو می‌شنیدم و همین باعث میشد بیش‌تر بترسم! سرعتم رو زیاد کردم؛ اما اون همچنان نزدیکم و پشت سرم می‌دوید. پام گیر کرد و افتادم زمین!

با ترس و لرز و سریع برگشتم، هیچ چیزی پشت سرم نبود؛ اما صدای خنده‌ای بلند شده بود. به درخت‌های اطرافم نگاه می‌کردم. می‌دونستم این جاست!

امیر

لباسم رو مرتب کردم و از جام بلند شدم، آروم گفتم:

- سینا من دارم میرم ملاقات پویا.

- مطمئنی الان اجازه ملاقات میدن؟

- آره یکی از دوست‌هام اونجا کار می‌کنه، میگم کمکم کنه!

- باشه برو، من تا فردا بعد از ظهر پیش رایان می‌مونم و بعدش که سامان اومد میام پیشت.

سر تکون دادم و نیم‌نگاهی به رایان انداختم. رنگ پریده و بی‌جون بود. ل..*باش خشک و قرمز بودن و انتظار این بود که خون ازش بیاشه بیرون.

سامان که رفته بود با دکتر و مسئول حرف بزنه؛ ولی انگار چسبید و هنوز نیومده بود! خیالم جمع بود که حداقل سینا هست پیش رایان. نفس عمیقی کشیدم و بعد از خداحافظی کوتاهی از اتاق زدم بیرون. مستقیم به سمت در بیمارستان حرکت کردم. توی این مدت گوشیم رو برداشتم و یه زنگ به مرادی زدم، بعد از دو تا بوق جواب داد... .

از تاکسی پیاده شدم و به در بزرگ زندان نگاهی انداختم. مرادی گفت که الان وقت آزاده و من بهترین موقع زنگ زدم، امیدوارم همین‌طور باشه!

به سمت در زندان رفتم و بعد از توضیح به نگهبان وارد شدم. حیاط بزرگی بود و یه ساختمان روبه روم بود، می‌دونستم کجا برم، چون مرادی برام گفته بود. پس بدون معطلی به سمت جایی که مرادی گفته بود رفتم. وقتی رسیدم آروم چند بار در اتاق رو زدم.

- بله!

- سلام منم برای ملاقات اومدم من... .

حرفم با باز شدن در نصفه موند و چهره شاداب مرادی توی چهارچوب در ظاهر شد.

- اع رضا!

- امیر!

همدیگر رو بغل کردیم و حسابی روی گل هم رو ماچ کردیم. مرادی یا همون رضای خودمون:

- خیلی وقت بود ندیده بودمت!

با لبخند بهم نگاه کرد. انگار داشت گذشته رو مرور می کرد.

- منم همین طور رضا!

لبخند عمیق تری زد و منو به سمت داخل اتاق راهنمایی کرد.

- خدارو شکر که این ملاقات باعث شد بهونه ای بشه تا همو ببینیم!

همون طور که وارد می شدم گفتم:

- آره واقعاً، هرچی باشه تو سرگرم کارت شده بودی یک سره سرت شلوغ بود منم گفتم مزاحم نشم.

- این چه حرفیه امیر؟! تو مثل داداشمی، همیشه برات وقت دارم؛ منتهی قبلاً که گفته بودی به خاطر شیفتهای زیاد یکم سرم شلوغ بود!

مکث کوتاهی کرد. روی صندلی نشست و با دست اشاره به صندلی روبه روش کرد و بعد گفت:

- چرا ایستادی؟ بشین! خب پس گفتی یکی از دوستات این جاست؟!

روی صندلی که اشاره کرده بود نشستم و گفتم:

- آره بنده خدا خودش نفهمید چطوری سر از این جا در آورد.

- پس این جرم رو بهش انداختن!

- آره چه جورم! من اول که اومد خونمون فکر می‌کردم یارو از اون خلافاکارهای سابقه داره چون ریلکس درباره این چیزها حرف میزد؛ اما بعد فهمید یارو اصلاً نمی‌دونست اون مدارکی که دوستش گفت کش برن اسناد قاچاقه!
رضا تعجب نکرد، انگار این موضوع براش خیلی تکراری و طبیعی بود؛ اما از روی همدردی گفت:

- وای چه بد! امیدوارم زودتر موضوع روشن بشه و آزادش کنن.

من لبخندی از سر تشکر زدم که رضا گفت:

- خب بیش‌تر از این معطلت نمی‌کنم هماهنگ کردم و یه ملاقات دو ساعته جور کردم برات، کافیه؟

- بابا این عالیه! دو ساعت زمان خیلی خوبیه، ممنونم رضا جبران می‌کنم!

- اع امیر این چرندیات چیه؟! من و تو این حرف‌ها رو داریم؟ پاشو پاشو ببرمت که داری زیادی حرف می‌زنی!

با لبخندی که حاکی از تشکر بود از جام بلند شدم. به سمت در اتاق رفت که من پشت سرش رفتم. از ساختمون اومدیم بیرون و به سمت بخش دیگه‌ی ساختمون رفتیم. کم تعداد نگهبان و سربازها داشت زیاد می‌شدن و امنیت ساختمون دو برابر!

در نرده‌ای آهنی رو باز کردن که صداش تو کل سالن پی‌چید. من رو به داخل یه اتاق بدون اثاث که فقط دو صندلی و یه میز آهنی بود راهنمایی کرد و گفت:

- خب امیر تو همین جا بمون، الان میگم دوستت رو بیارن!

و بعد از کلی تشکر و این حرفها از اتاق بیرون رفت. روی صندلی آهنی نشستم و به دیوار سیمانی و محکم روبه‌رو نگاه کردم.

حدود پنج دقیقه بعد صدای قدم و بعدش باز شدن در اتاق رو شنیدم. به در نگاه کردم که پویا با یه دستبند توی دستش ظاهر شد. از جام بلند شدم که پویا گفت:

- به‌به امیرخان! داشتم کم‌کم به خودم شک می‌کردم که بچه یتیمم!

بعد شاد و شنگول مثل همیشه به سمت اومد. دیگه یقین پیدا کرده بودم که این بابا کلاً بی‌خیال و شنگوله! واسه اولین بار هم دیگه رو بغل کردیم وقتی از هم جدا شدیم پویا دهن باز کرد و خواست چیزی بگه که یهو ساکت شد. رو به سمت سربازی که داشت از اتاق بیرون می‌رفت گفت:

- داداش کجا با این عجله؟ صلوات یادت نره!

سرباز سرش رو بلند و با پیشونی که از سر تعجب چروک خورده بود به پویا نگاه کرد.

پویا: نمی‌خوای این دست‌های قفل و چفت شده‌ی ما رو وا کنی؟

سرباز: نه متأسفانه این اجازه رو ندارم... .

پویا پرید وسط حرفش:

- داش جان عزیزت از قانون بکش بیرون و بیا وا کن این زنجیر عمرو عاصم رو!

سرباز مردد بود که پویا گفت:

- داش بیا وا کن قول مردونه میدم در نرم! البته با این سیستم میستمی که راه انداختین نامرئی هم بشم بازم نمی‌تونم در برم!

سرباز لبخندی محوی زد و سریع جمعش کرد، بعد به سمت پویا اومد و دستبند رو باز کرد. پویا آخیشی گفت و سرباز بدون حرف دیگه‌ای رفت بیرون. پویا صندلی رو کشید و خودش رو انداخت رو صندلی. دوباره سر جام نشستم که دقیقاً روبه‌روی پویا بود. دقیق که به پویا نگاه کردم متوجه کبودی روی گونه‌ش و زخم روی لبش شدم. متوجه نگاهم شد و قبل از اینکه چیزی بگم گفت:

- می‌دونی بعضی‌ها لیاقت رفتارهای باحالم رو ندارن!

خندیدم و سر تکون دادم. معلوم بود اون داخل حسابی دعوا افتاد و شاخ به شاخ شده.

- خب؟

توی چشم‌هاش نگاه کردم، می‌دونستم منظورش چیه برای همین گفتم:

- آهان آره...رایان بهتر شده بود!

- شده بود؟! یعنی چی؟ چرا فعل ماضی به کار بردی؟ الان حالش چطوره؟

- راستش اولش به‌هوش اومده بود؛ اما بعدش خبر تو و تموم اتفاق‌ها رو از سامان شنید یهو دوباره حال رایان بد شد. البته اون جوری که دکتر گفت مثل این‌که داروها باعث شده بود چشماش رو باز کنه. الان وضعش بدتر شد و

رفت تو کما، البته هول نکن خیلی خفیفه! دکتر گفت همون مقداری که به هوش اومده بود با استقامت خیلی زیاد... .

پویا پرید وسط حرفم و شاکی گفت:

- خو معلومه بدبخت میره تو کما! خود من تو حالت عادی با بدنی سالم اینها رو شنیدم از هوش رفتم! دیگه انتظار داشتین اون بدبخت که از اون ارتفاع پرت شد و ضربه محکم به سرش وارد شد بعد از اینکه این چیزا رو شنید و بابا کرم بره؟!

- نه پویا اون به خاطر این خبرها نرفت تو کما، اون به خاطر... .

پویا با صدای گرفته و با همون لحن شاکی قبلی پرید وسط حرفم:

- تو اینطوری فکر کن. من اونو می شناسم، لابد شوکه شد و کلی ناراحت!

چیزی نگفتم و سکوت کردم. پویا روی میز خم شد و گفت:

- الان حالش چطوره؟ دکتر بعد از کما رفتنش چی گفت؟

- گفتم که تو کماست. دکترها سعی خودشون رو می کنن تازه به احتمال خیلی زیاد سامان خودش شخصاً بالای سر رایان بایسته!

پویا سرش رو انداخت پایین. واقعاً ناراحت شده بود. هم شاکی بود هم نگران!

- وضع تو چطوره؟

پویا هنوز نگاهش به میز بود. با اخم ملایمی گفت:

- خوبه!

صداش گرفته بود بود. با سرفه مختصری صداش رو صاف کرد و سعی کرد خودش رو جمع جور کنه! اولین بار بود پویا رو این طوری می دیدم. اونم برای پویایی که شاد و شنگول و خیلی ریلکس بود، خیلی عجیبه! حتی وقتی فهمید قراره بره زندان شوکه بود و متعجب، ناراحت نبود فقط متعجب بود تازه حتی لحظه آخر که داشتن سوار ماشین پلیس می کردنش جمله «ننه دارن منو می برن، جلوشو بگیر منو نبرن» رو به سمت سامان خوند؛ اما الان ناراحتی تو چشمهاش موج میزد. دیگه اون شادی زمانی که وارد شده بود رو نداشت.

- کی خوب میشه؟

- نمی دونم! اما به زودی.

پویا دوباره سرش رو انداخت پایین و رفت تو فکر.

- سامان کارهای دادگاه تو رو انجام میده و به مادر و پدرت نگفته که افتادی زندان. ازشون مخفی کرده بهشون گفته تو و رایان رفتین بیلاق.

پویا سر تگون داد؛ اما انگار این موضوع براش مهم نبود. با این وجود من ادامه دادم و گفتم:

- اون سرهنگه رو یادته؟ همونی که تو و رایان رو گشت آورده بود پیشش! لابد می پرسی من از کجا می دونم. خب راستش اینو سامان برام گفته بود، من خودم نمی دونستم. خلاصه اینکه این سرهنگه گفته که کارای آزادی تو و رایان رو انجام میده و سامان

پویا سر بلند کرد با چشم‌های غمزده‌ش گفت:

- وکیل گفته به دست رایان دستبند زدن درسته؟

نفس عمیقی کشیدم. تکیه دادم به صندلی، یکم مکث کردم و بعد گفتم:

- آره خب رایان یه مجرم خلافتکار محسوب مشه این کار رو فقط برای محکم کاری انجام دادن!

پویا: واقعاً که خرن! نمی‌بینن اون اون طوری داغونه؟ تازه اون اصلاً اهل فرار نیست. اون زمانی که تو بازداشتگاه بودیم هم من فکر فرار رو انداختم تو سرش!

بعد ساکت مثل من تکیه داد به صندلی. برای اینکه یه جوری حال پویا رو عوض کنم و از این حالت درش بیارم مجبوری دروغ گفتم:

- آره درسته؛ اما خب رایان پسر قویه و خیلی زود خوب میشه. تا اون موقع اون سرهنگه کار آزادیش رو انجام داده و دستبند هم از دستش در میارن. آخه الان وقتی داشتم میومدم اینجا سامان و دکترهای دیگه اومده بودن بالای سر رایان، انگار داشت کم‌کم هوشیار میشد... .

پویا سرش رو بلند کرده بود و با دقت و با کلی امید به حرف‌هام گوش داد. ادامه دادم:

- سامان خوشحال بود و معلوم بود که داره وضعیت جسمیش بهبود پیدا می‌کنه! من که زیاد از این چیزا سر در نمیارم؛ اما سامان جوری که با اون دکتره حرف می‌گفت این عالیه!

پویا چشم‌هاش برق میزد و با لحنی که تغییر کرده بود گفت:
- یعنی داره دوباره به‌هوش میاد؟ دوباره حالش خوب میشه؟
من: آره اون جوری که من... .

پرید وسط حرفم:

- این عالی‌ه! خدا کنه حالش خوب بشه!

اینو از ته دلش می‌گفت.

سری تکون دادم که پویا گفت:

- وقتی خوب بشه می‌ندازنش زندان؟

- نه فکر نکنم! تا اون موقع کارهای آزادی شما دو تا انجام شده و... .

- نه بابا چی میگی؟!

گیج شده بودم و گفتم:

- من چیزی نگفتم که! سرهنگ و سامان دارن کارای آزادی شما رو انجام

میدن، این کجاش عجیبه؟

پویا: بابا من تازه داره بهم خوش می‌گذره!

فکم یک وجب با زمین فاصله داشت. چشم‌هام در اومد! داره بهم خوش

می‌گذره چیه؟ بابا این تو زندانه، زندان!

- از کبودی‌های رو صورتت معلومه چقدر داره بهت خوش می‌گذره!

پویا دستش رو روی گوشه لبش گذاشت و گفت:

- اینو میگی؟ بابا یکی دید خیلی خوشگل و خوشتیپم دلش نیومد واسم رژگونه
نزنه، برای همین یکم رنگ داد به صورتم!

زدم زیر خنده که پویا گفت:

- باور کن! بعدش من دیدم رنگی که واسه صورتم انتخاب کرد خیلی خوش
رنگه چیزی بهش نگفتم، وگرنه کسی جرأت نداره حتی لبه موهاش بهم بخوره!
بعد قیافه مغرورانه‌ای گرفت. خندیدم و گفتم:

- پسر تو خیلی باحالی! عاشق این روحیه سرسختتم که تو زندان هم داریش!

- اما جان داداش جدیداً حس می‌کنم خودم نیستم!

- نه بابا خود خودتی! یکمم عوض نشدی.

پویا خواست چیزی بگه که انگار یهو یه چیز یادش اومد و سریع گفت:

- امیر تو ناخن گیر همراهته؟

- ناخن گیر!؟

- آره ناخن گیر.

ارسلان

شماره سامان رو گرفتم و منتظر جواب موندم. گوشی رو جواب نداد. دوباره شمارهش رو گرفتم که بعد از چند تا بوق جواب داد.

- بله؟

- باید صحبت کنیم.

- اع ارسالان تویی؟

- آره کجا پیام؟

- اول اینکه سلام، دوماً در چه مورد؟!

- خودت بهتر می‌دونی!

- پس می‌خواهی پیگیرش بشی!

خوبه که انکار نمی‌کنه و دروغ نمی‌گه! البته زیاد اهلش نبود، در هر صورت خوب بود که متوجه منظورم میشد.

- شک نکن، کجایی؟

- من نزدیک بیمارستانم و می‌خواستم برم یه چیزی بخورم.

- عالیه! پس نیم ساعت دیگه تو رستوران استار منتظرتم.

- باشه من... .

منتظر ادامه نمودم و گوشی رو قطع کردم. سریع از روی صندلی بلند شدم و رو به شخصی که پیشش بودن گفتم:

- خودش هم می‌دونه مچش رو گرفتم.

شخص روبه‌روم:

- مطمئنی خود سامان بود؟

- آره خودش هم متوجه منظورم شده بود و می‌دونه می‌خوام پیگیرش بشم.

- خب پس هیچ شکی باقی نمی‌مونه و اون نتیجه‌مون درسته!

سر تکون دادم و حرفش رو رو تأیید کردم. ادامه داد:

- پس باید اون کار رو حتماً انجام بدیم!

بازم سر تکون دادم.

اون شخص:

- ارسلان مطمئنی می‌خوای این کار رو کنی؟

همون‌طور که کت چرمی‌م رو می‌پوشیدم گفتم:

- اگه اون‌ی که تو اون خونه دیدم سامان بود و اون فرضیه‌ها درست باشه،

پس چرا که نه! بعد به سمت در رفتم و یه «یا علی ما که رفتیم» گفتم. اونم

آروم چیزی گفت و بعدش ساکت به بیرون پنجره نگاه کرد.

از ساختمون زدم بیرون و با سرعت سوار ماشین شدم، تا رستوران ساکت

رانندگی کردم و به حرف‌های که زده بودیم فکر کردم. وقتی رسیدم یه گوشه

پارک کردم، از ماشین پیاده شدم و داشتم در رو قفل می‌کردم که ماشین

سامان رو از دور دیدم.

سامان متوجه من شد و کنار من ماشینش رو پارک کرد پیاده شد.

آروم تکیه دادم به ماشین، دستم رو توی جیبم فرو بردم و به قیافه سامان نگاه کردم. سامان به سمت من اومد و با لبخند کوتاه سلام کرد. جوابش رو دادم و دوباره به چهره‌ش نگاه کردم.

سامان: من این نگاهت رو می‌شناسم ارسلان!

با بی تفاوتی گفتم:

- اع چه خوب!

سامان سرد گفت:

- باز چت شده پسر؟

- یه مسائلی مربوط به تو بدجور رو مخمه!

سامان متوجه منظورم شده بود؛ اما با چهره‌ای که کاملاً خونسرد بود گفت:

- تو که نمی‌خوای اینجا اون مسائل رو بگی!

- مطمئناً نه.

سامان: خوبه پس موقع غذا حرف می‌زنیم!

این رو گفتم و به سمت در رستوران راه افتادم. تکیه‌م رو از ماشین برداشتم، یکم مکث کردم و بعد پشت سرش راه افتادم.

سامان تقریباً همیشه خون‌سرد بود. خیلی کم پیش می‌ومد هیجان‌زده بشه، خیلی کم مثلاً نمونه‌های مثل توی بیمارستان که برادرش حالش بد شد یه

لحظه تسلط خودش رو از دست داد؛ اما تا اون جا که یادمه همیشه روی رفتارهاش، روی مهربونی‌هاش، روی سیاست و... تسلط داشت.

از در وارد شدیم که یاد گذشته افتادم. همیشه بهم می‌گفت که تو خیلی خشنی و زود از کوره در میری. مثل آتش فشانی، منم زود قاطی می‌کردم می‌گفتم خوبه مثل تو این جوری یوبس باشم؟ اونم فقط ساکت و آروم نگاهم می‌کرد و چیزی نمی‌گفت؛ اما توی دوران سربازی متوجه شدم تنها چیزی که توی هر دو تامون مشترک بود جدی بودنمونه، هیچ وقت شیطنت نمی‌کردیم و همیشه جدی با قضیه روبه‌رو می‌شدیم. من خشن و سامان محتاط!

البته با اینکه با قضیه‌های توی گذشته جدی برخورد می‌کردیم؛ اما ته دلمون احساساتی بودیم مخصوصاً سامان، پشت اون چهره مسلط و آرومش دل خیلی مهربونی داشت که گاهی اینو می‌زدم تو سرش! از خاطرات گذشته بیرون اومدم و به سامان که روی صندلی کنار پنجره می‌نشست نگاه کردم. به اون سمت رفتم و روی صندلی روبه‌روی سامان نشستم.

همون لحظه گارسون با دیدنمون سریع اومد سمتمون که سامان سفارش غذا داد. من گشتم نبود، برای همین فقط یه لیوان آب خواستم. گارسون که رفت سفارش رو به آشپزخونه بده. به اطراف نگاه کردم، جای تمیز و شیکی بود. بوی خوش غذا آدم سیر رو هم گشتم می‌کرد. نگاه سنگینی احساس کردم که برگشتم به سمت سامان، آروم و خون‌سرد نگاهم می‌کرد. نگاهش پرسشگرانه و متعجب نبود، بیش‌تر تیز و مسلط بود.

سرد گفتم:

- نمی‌دونستم انقدر جذابم!

سامان هم در جواب گفت:

- شاید چون یه مسائلی مربوط به من رو مخته جذاب شدی!

خودش کاملاً می‌دونست می‌خوام چی بگم و می‌خواست خودم به حرف بیام.

- تازگیا زیاد تهران میری!

سامان لبخند کجی زد و گفت:

- کلاغات خبر آوردن؟

- دوباره برگشتی به اون کار آره؟

- چاره‌ای نداشتم.

- نه تو از اول چاره داشتی؛ اما خودت با خواست خودت رفتی سراغش، بعدش

دیگه درگیرش شدی. درسته؟

با همون لبخند کجش نگاهم کرد و گفت:

- من رو حتماً باید با این کلاغات آشنا کنی!

تکیه دادم به صندلی و انگشت اشاره‌م رو گذاشتم روی شقیقه‌م. چند بار ضربه

زدم و گفتم:

- کلاغا این‌جان!

سامان ابرویی بالا انداخت و خندید.

- خب نمی‌خوای تعریف کنی؟

سامان نفس عمیقی کشید بعد دستش رو گذاشت روی میز. اول به من نگاه کرد و بعد به اطراف، یکم مکث کرد.

من: می‌دونی که من دوستتم و همیشه همه چیز بین خودمون می‌مونه!

- تو رازداری تو شکی ندارم ارسلان!

- پس به چی فکر می‌کنی؟

- به این که چرا باید تو رو قاطی ماجرا کنم! می‌دونی دردرس و مشکل زیاد داره و تو هم به اندازه کافی گرفتار دردرس و مشکلاتم شدی!
خندیدم و به جلو خم شدم:

- پسر من خودم یه پا واسه خودم دردرس و مشکلم بی‌خیال! بگو شاید تونستم دردی دوا کنم.

سامان چشمکی زد و گفت:

- پس چطوری بی‌حساب بشیم؟

خندیدم و گفتم:

- برای جبران کردن باید یه مدت حسابی تحت فرمان من بمونی!

سامان با تک خنده‌ای گفت:

- می‌دونی که این کار رو نمی‌کنم!

- حالا تا اون موقع! الان تعریف کن ببینم تو چه هچلی افتادی.

سامان مکث کوتاهی کرد و بعد گفت:

- آره درست حدس زدی. من دوباره برگشتم سر کار جن گیری!

هیچ تعجب نکردم، چون از قبل پیش بینی کرده بودم؛ فقط منتظر بقیه حرفش موندم.

- با خواست خودم رفتم سمت این کار، اینم درست حدس زدی و اینکه الان افتادم تو هچل اینم درست حدس زدی!

- خیلی دوست دارم بدونم تویی که توبه کرده بودی چه طوری دوباره حاضر شدی جن گیری رو شروع کنی؟

سامان سکوت کرد و من دقیق تر نگاهش کردم. خواست چیزی بگه که گارسون با غذای توی دستش ظاهر شد، بر خر مگس معرکه لعنت!

گارسون غذا رو گذاشت روی میز و بعد آروم رفت.

- اونم برات توضیح میدم ارسال، اونم میگم!

امیر

پویا همون طور که مشغول ناخن گرفتن بود گفت:

- جونم برات بگه که داداش این چند روز حسابی رو مخ این هم سلولی هام
رفتم و اونا الان دشمن قسم خورده من محسوب میشن. اگه سامان زود قضیه
آزادی من رو ردیف نکنه باید قضیه سردخونه من رو ردیف کنه.
من خندیدم و گفتم:

- بعیدم نبود که دشمن قسم خوردهت بشن! تو که می‌دونی چرا آخه رو
مخشون میری؟

پویا ناخن گیر رو گذاشت کنار و خم شد روی میز.

- تا به حال شده به یه چیزی عادت کرده باشی؟

- مثلاً؟

- مثلاً غذا خوردن!

- پسر اونکه دیگه عادت نیست، اون نیازه اگه نخوریم می‌میریم!

- آها دقیقاً. من به رو مخ رفتن نیاز دارم، اگه نرم می‌میرم! می‌فهمی؟

- کاملاً.

پویا سر تکون داد و ریلکس لم داد به صندلی بعد گفت:

- سینا جان چه می‌کنه؟

- بعد از اینکه من و سینا رایان رو دیدم و بردیم بیمارستان تا الان سینا رو

ندیده بودم، تازه اومد بیمارستان پیش رایان!

با گفتن اسم رایان حس کردم پویا دوباره یکم رفت توی فکر.

- پویا همیشه سوالی بپرسم؟

- آره باو بوگو!

من: ببین من به سینا گفتم؛ ولی از نظر اون حرفم بی‌معنی و دلیل واضحی داره؛ اما می‌خوام از تو که رایان رو بهتر می‌شناسی بپرسم!

پویا دقیق‌تر گوش داد و من ادامه دادم.

- وقتی تو و رایان اومده بودین خونمون، رایان خیلی طبیعی رفتار می‌کرد و اصلاً نمی‌خورد افسرده باشه! تا اونجا که من می‌دونم اون پسر قوی بود، پس چطوری امکان داره اون قصد خودکشی کنه؟

پویا عمیق نگاهم می‌کرد و انگار می‌خواست چیزی بگه که نمی‌تونست.

- من می‌دونم یه چیزی این وسط کمه؛ اما نمی‌دونم چی!

پویا نفسی بیرون داد و جدی به من نزدیک شد.

- امیر می‌خوام بهت یه چیزی پشم ریزون بگم می‌دونم واقعاً برات عجیب و غیرقابل درکه؛ اما واقعیت داره! شاید من اول که بهت بگم تو بخندی منم وقتی رایان بهم گفت به ریش داداشش خندیدم و مسخره‌ش کردم؛ اما بعدش فهمیدم که واقعیت داره... .

بقیه حرفش رو ول کرد و با دقت زل زد بهم. وقتی فهمید دارم کنجکاو نگاهش می‌کنم و جدیم ادامه داد.

- ببین من الان تو زندانم و نمی‌تونم مواظب رایان باشم! نمی‌تونم پیشش باشم؛ اما تو می‌تونی! به نظرم نیازه بدونی شاید فکر بهتر از من کار کنه و راهی پیدا کنی می‌دونم عجیبه؛ اما... .

من سؤالی پرسیدم:

- اما؟

- خونه رایان جن زده‌س!

چشم‌هام گنده شد و با تعجب نگاهش کرد. پویا انگار می‌دونست من یه همچین عکس‌العملی نشون میدم. سریع ادامه داد.

- ببین شاید مسخره و دور از عقل باشه؛ اما واقعیته! من رفته بودم خونه رایان و اون همش عصبی بود و عجیب رفتار می‌کرد. خب من از بچگی رایان رو می‌شناختم و می‌دونستم یه مرگش شده. خیلی کارها کردم که خوب بشه، مثلاً پشتش نشستم و خر سواری کردم، تو زیرزمین زندانیش کردم، نصف شب زنگ زدم و سر یه چیز چُس ارزش بی‌خوابش کردم. با بالشت کوبیدم تو سرش و کلی کار دیگه کردم که اونم بخنده و به قول معروف حال و هواش عوض بشه؛ اما نشد! قبلاً مثلاً تو بچگی که من کرم می‌ریختم یا کاری می‌کردم رایان تلافی می‌کرد اون یه پسر پر انرژی بود هرچند من پر انرژی‌تر از اون بودم؛ اما اونم انقدر بی‌حوصله نبود! سامان هم یه چیزایی حس کرد؛ اما چون ذهنش درگیر مسائل دیگه بود زیاد به این موضوع اهمیت نداد.

مکث کرد بعد دوباره شروع کرد تا ادامه ماجرا رو تعریف کنه و منم با دقت تا آخر گوش دادم.

- رایان و من تو بچگی خیلی شیطون بودیم و یادم میاد همسایه و خانواده که سهله، کل شهر از دستمو عاصی بودن. ما همش دنبال هیجان و کرم بازی بودیم؛ ولی چشم خوردیم و رایان به خاطر مرگ پدرش یکم آروم‌تر شد؛ اما هنوزم دنبال هیجان بود! ما هر جا که می‌گفتن جن و این چیزها اون جاس یواشکی می‌رفتیم و سرک می‌کشیدیم؛ اما هیچ وقت اتفاقی نمی‌افتاد یا چیز خاصی نمی‌دیدم تا این اواخر! اون شبی که شما از خونه رایان رفتین رایان تو اتاق خوابش بهم یه چیزایی گفت که من باور نکردم....

بعد پویا شروع کرد به تعریف کردن ماجرا!

ده دقیقه‌ای از تعریف ماجرا پویا می‌گذشت و ساکت شده بود. توی سکوت نگاه می‌کرد که من هم توی ذهنم چیزهایی که گفته بود رو مرور کردم که یاد اون اتفاق عجیب توی بیمارستان افتادم.

پویا پوفی کرد و تکیه داد به صندلی:

- می‌دونستم باور نمی‌کنی!

- نه برعکس، باور می‌کنم!

- چی؟!

براش توضیح دادم:

- ببین من که توی بیمارستان بودم، توی اتاق رایان یهو برق خاموش شد در صورتی که کل بیمارستان لامپ‌هاش روشن بود و امکان نداره فقط برق اتاق رایان بره. من حسابی جا خوردم؛ اما زیاد اهمیت ندادم. بیش‌تر این حسش

منو می ترسوند... یعنی یه جورایی یه چیزی رو حس می کردم که منو می ترسوند! آخه یه صدای بدی از سمت تخت رایان شنیدم... .

پویا دهنش باز مونده بود، بعد با من من پرید وسط حرفم:

- ت... تو... تو نباید بیمارستان ... وای خدا امیر تو باید این جا باشی!

گیج و منگ گفتم:

- چی؟! چرا؟!!

پویا از جاش بلند شد و گفت:

- امیر تو نباید تنه اش بذاری! تو نباید این کارو کنی!

به چهره نگران پویا نگاه کردم و گفتم:

- پویا آرام باش! سینا پیش رایانه.

پویا بی اهمیت به حرفم گفت:

- وای خدا کاش می تونستم از این خراب شده برم بیرون! امیر برو پیش رایان و تنه اش نذار... لطفاً!

من: پویا تو چرا انقدر نگرانی؟! من این نگرانی رو درک نمی کنم!

پویا: یه حس خیلی بدی نسبت به این موضوع ندارم. لطفاً برو پیش رایان، لطفاً! اون نباید تنه اش باشه، مخصوصاً با وجود این قضیه.

من: باشه باشه میرم! تو آرام باش.

پویا سریع سر تکون داد که از جام بلند شدم و گفتم:

- مواظب خودت باش پویا همه چیز درست میشه من... .

پرید وسط حرفم:

- می‌دونم می‌دونم! الان وقت این چیزا نیست فقط برو بیمارستان!

بازم سر تکون دادم. برای آخرین بار بغلش کردم ازش جدا شدم می‌خواستم
برم سمت در که پویا گفت:

- امیرا!

برگشتم و گفتم:

- بله!

پویا گفت:

- لطفاً رایان و تنها نذار. می‌تونی بهم قول بدی؟

نگاه و لحنش خیلی و معنی دار بود. لبخند محوی زدم و گفتم:

- قول میدم!

ارسلان

سامان چنگال و قاشق را آرام داخل بشقاب گذاشت و با دستمال لبش رو
پاک کرد. به صندلی تکیه داد و زل زد به من.

من: خب الان می‌خوای برام تعریف کنی؟!

سامان مثل خودم پرسید:

- می‌خوای همه‌ش رو گوش کنی؟!

- شک داری؟!

سامان خندید و سرش رو تکون داد. دستش رو گذاشت روی میز و نگاهی به ساعت مچیش انداخت.

- ساعت دوازده شب شده، خونه نگرانت نشن یه وقت!

- تو بهتره به فکر خودت باشی که از بیمارستان جیم زدی!

- توام که همش دنبال تیراندازی هستی!

خندیدم و چیزی نگفتم.

- خب از اول برات تعریف می‌کنم.

سر تا پا گوش شدم تا با دقت قضیه رو گوش کنم.

سامان: ببین من یه بار برای

حرفش باز نصفه موند چون گوشیش زنگ خورد. پیفی کردم و سامان با تک تک خنده‌ای گفت:

- صبور باش پسر!

بعد گوشیش رو جواب داد:

- بله!

- ...!

- چی؟!

-

- چی داری میگی؟! شوخیت گرفته؟!

-

سؤالی و پرسش گرانه نگاهش کردم. نمی‌تونستم صدای کسی که داره پشت
خطه حرف می‌زنه رو بشنوم.

- وای خدا این امکان نداره!

ترسیده و نگران به نظر می‌رسید. دیگه کم‌کم منم داشتم تحت تأثیر قرار
می‌گرفتم.

- باشه الان میام!

اینو گفت و سریع گوشی رو قطع کرد از جاش بلند شد و کلید و بقیه وسایل
رو از روی میز برداشت که بره.

- چی شده؟ کجا میری؟!

- رایان به هوش اومده!

- این که عالییه!

- نه اون فرار کرده!

سامان داشت سریع پول رو حساب می کرد که فکرم درگیر شد. رایان فرار کرده بود و این هیچ جوهره تو کفم نمی رفت! چطوری آخه؟ اون که بی هوش بود! کارش که تموم شد، همراه سامان سریع از رستوران خارج شدیم و به سمت ماشین سامان رفتیم. تصمیم گرفته بودم که ماشین خودم رو نیارم، البته این تصمیم سامان بود. سوار ماشین شدیم و سامان پشت فرمون نشست.

امیر

سوار تاکسی بودم و از پنجره به بیرون نگاه می کردم. پویا همش استرس داشت که من برم و این باعث شد فکرم بدجور درگیر بشه. ماجرای که تازه ازش خبردار شده بودم و حرفایی که پویا راجب این ماجرا گفته بود بدجور تو ذهنم می چرخید. فکر نمی کنم پویا بخواد الان و تو این وضعیت شوخی کنه. پس الان باید چی کار کنم؟

بزار یه زنگ به سینا بزنم. گوشیم رو برداشتم و شماره سینا رو گرفتم. تا خواستم زنگ بزنم یهو یه شماره ی عجیب روی صفحه گوشیم پدیدار شد.

- بله؟

- ...

- الو!

- سلام منم سامان!

من: اووف! خدا نکشتت سامان. ترسیدم من... .

نذاشت حرفم کامل بشه:

- امیر رایان پیش توعه؟

- نه من اومدم ملاقات پویا، سینا پیش رایانه!

- نه نه منظورم همراه بیمار نبود چون رایان به هوش اومده! خواستم بدونم پیش توعه؟

من:

- چی؟ وای خداروشکر کاش زودتر می گفتم من به پویا این خبر رو می دادم. حتماً خوش..... .

سامان پرید وسط حرفم:

- رایان فرار کرده امیر! فرار کرده. تو نمی دونی کجاست و یا کجا می خواست بره؟

- چی؟

سامان: حوصله توضیح ندارم امیر! می دونی یا نه؟

هول شدم و گفتم:

- ن...ن...نه! رایان... .

بعد شنیدن این حرف گوشی رو قطع کرد و من رو با هزار تا سوال تنها گذاشت. رایان فرار کرده؟ یعنی چی؟ اون کی به هوش اومده؟ اون چطوری با اون

وضعش تونست راه بره؟ اون چرا فرار کرده؟ خیلی عجیب بود، خیلی! رو به راننده گفتم:

- آقا لطفاً سریع‌تر برو!

ارسلان

دم در بیمارستان ایستاد و با سرعت یه گوشه پارک کرد. با سرعت از ماشین پیاده شدیم که با همون عجله به بیمارستان رفتیم. وارد بیمارستان شدیم که بقیه رو دیدیم. سینا با چهره رنگ پریده کنار دکتری که دوست سامان بود و نگهبان بیمارستان که شرمنده بود ایستاده بود. وقتی بهش رسیدیم سامان مهلت حرف اضافه زدن رو نداد و سریع پرسید:

- رایان کجاست؟

- نمی‌دونم توی تختش نبود!

- مگه تو کجا بودی؟

- داشتم با گوشی ور می‌رفتم یهو یه صندلی از اتاق کشیده شد به سمت پنجره، بعد رفتم ببینم قضیه چیه که یهو چشمام سیاهی رفت! وقتی چشم‌هام رو باز کردم روی زمین افتاده بودم و رایان توی تختش نبود!

سریع به سمت نگهبان گفتم:

- دوربین مدار بسته رو چک کردین؟

نگهبان: آره اولین کاری که کردم این بود؛ اما هیچ چیزی ندیدم! اصلاً کسی از در اتاق بیرون نرفت.

من: پس از کجا می‌دونین اون فرار کرده؟

نگهبان کمی مکث کرد و بعد گفت:

- فکر نمی‌کنم دزدیده باشنش. آخه چطوری می‌خوان بیان و بدون اینکه دیده بشن ببرنش؟

سامان زمزمه کرد:

- درسته! یه انسان نمی‌تونه این کار رو کنه... .

متوجه منظورش شده بودم؛ اما سینا و نگهبان اون دکتره نفهمیده بودن. همون پسر امیر سراسیمه وارد بیمارستان شد و با دیدن ما به سمتمون اومد. امیر هم همون سوالات رو پرسید و نگهبان و دکتر جوابش رو می‌دادن. سامان رفت گوشه‌ی بیمارستان و داشت تندتند قدم میزد و فکر می‌کرد. سریع خودم رو بهش رسوندم و گفتم:

- به چی فکر می‌کنی سامان؟!

- کار انسان نیست!

کاملاً منظورش رو می‌فهمیدم. غیب شدن کار یه انسان نبود. خواستم چیزی بگم که امیر سریع خودش رو به ما رسوند و اون پسره سینا هم پشت سرش اومد.

امیر: من می‌دونم چه اتفاقی برای رایان افتاده!

سامان: چی؟

امیر: پویا واسم تعریف کرده.

سامان: پویا؟

امیر: آره الان پیشش بودم. اون گفت که این چند روز اتفاق‌هایی افتاد.

سامان زمزمه کرد:

- پس اون می‌دونه!

سریع رو به من برگشت و گفت:

- ارسلان کار آزادی پویا رو تا کجا تونستی حل کنی؟

من: تقریباً آماده‌س؛ اما یه چند تا کار جزئی مونده که من گذاشته بودم واسه فردا.

سامان: باید همین الان این کار رو تموم کنی. می‌تونی؟

یکم مکث کردم. می‌دونستم قضیه جدیه پس آروم گفتم:

- باشه می‌تونم یه کارهای کنم، البته یکم خرج داره!

امیر: نگران پولش نباش، جورش می‌کنیم.

سر تکون دادم و گوشیم رو برداشتم تا هماهنگ کنم.

امیر

سامان حسابی آشفته بود و سینا ترسیده. ارسلان سعی می‌کرد کارهای آزادی پویا رو جفت و جور کنه منم همش تو فکر بودم.

حدود سه ساعت بعد!

سامان داشت با افسر صحبت می‌کرد و سینا همراه ارسلان رفته بود تا اگه به پول نیاز شد اونجا باشه.

سامان کلافه برگشت و گفت:

- پیداش نکردن! پلیس‌ها رو میگم.

سرم رو انداختم پایین و تأسف خوردم که چرا تنه‌اش گذاشتم. حرف‌های پویا مدام تو سرم می‌چرخید و منو می‌ترسوند. پس نگرانی و دلشوره پویا بی‌ربط نبود!

سامان: پاشو امیر، باید بریم خونه ما.

از جام بلند شدم و آرام همراه سامان از بیمارستان بیرون رفتیم. ماشین سامان اونور جاده پارک شده بود. سوار ماشین شدیم و سامان ماشین رو روشن کرد، بعد همون‌طور دنده رو جا می‌نداخت تا حرکت کنه گفت:

- امیر یه چند تا سؤال جزئی دارم که فکر می‌کنم جوابش به اینکه رایان کجاست کمک کنه!

سرم رو به سمتش چرخوندم. سامان خونسرد و صد البته دقیق در حال رانندگی بود و بدون اینکه به من نگاه کنه حرف میزد. رایان اونجوری یهو و بدون اینکه دیده بشه غیب شده بود و این علاوه بر اینکه عجیب بود معما

هم بود. پس باید به سامان کمک می‌کردم. هرچی باشه اون روی خودش و رفتارهاش مسلط‌تره و همچنین حسابی زرنگه. مطمئناً به چیزهایی می‌فهمه.

- هر چیزی که بتونه کمک کنه رو میگم، بپرس!

- رایان چه زمانی اومده بود خونتون؟

- دقیقاً چهار یا سه صبح بود که این و پویا اومدن! دقیقاً همون شبی که اون اتفاق واسه رایان افتاد.

- قبلش کجا بودن؟

- فکر کنم مستقیم از بازداشتگاه فرار کرده بودن.

- یعنی مطمئنی قبلش جایی نرفته بودن؟!

- نمی‌دونم سامان! اما جوری که پویا بهم گفته بود تازه فرار کرده بودن و چون جایی رو نداشتن اومدن خونه‌ی ما.

- رایان تازگیا جز تو و امیر با کس دیگه‌ای دوست شده بود؟

- اووم فکر کنم رایان دوست‌های زیادی داشته باشه و فکر نمی‌کنم که وقتی دوست جدیدی پیدا کنه بیاد خبرش رو بهم بگه. بیش‌تر احتمال داره به پویا بگه!

- از اون لحاظ نه! منظورم اینه زمانی که با شما دوست بود و بیرون می‌رفتین شده شما همراhton دوستی بیارین که یکم عجیب باشه و رایان سمتش بره؟

- نه رایان زیاد با ما نبود جز اون دو بار.

سامان سر تکون داد و خواست چیز دیگه‌ای بگه که فرصت نکرد چون گوشیش زنگ خورد. بعد از صحبت کردن که من چیزی نفهمیدم سامان قطع کرد و آروم گوشی رو انداخت رو داشبورده.

- کی بود؟ خبر از رایان شد؟

- نه ارسلان بود، گفت کارای آزادی پویا رو حل کرده. فکر نمی‌کردم به این زودی کارش رو راه بندازه.

پویا

اکه‌ی!

این زیپ شلوارم با من لچ می‌کنه، بیا برو بالا دیگه مردک! همون‌طور که سعی می‌کردم زیپ شلوار رو بدم بالا زبونم رو در آوردم تا تمرکزم بره بالا. لامصب نمی‌رفت. چند تا فوش کلفت نثار هرچی شلوار و خیاط بود کردم که در دستشویی رو زدن. تق... تق!

من: پره داشم!

دوباره تق... تق!

- داش میگم پره! پرر. مثل اینکه فشار زیاده روت جز چشم‌هات زده گوشات هم کم سو کرده!

دوباره تق... تق!

دیگه داغ کردم و همون طور با زیپ باز در رو باز کردم تا خراب بشم رو سرش
اون که پشت در بود... اما خفه شدم. هیچ کس پشت در نبود!

یا حضرت مرلین! این دیگه چه وضعشه؟! من خودم شنیدم در زدن! مگه
میشه کسی نباشه؟ کل راهرو دستشویی رو از نظر گذروندم؛ اما هیچ کس
نبود. وای نکنه از ما بهترونه؟! نکنه اومدن منم مَث رایان تسخیر کنن؟!

ندای درون: خجالت بکش خرس گنده! مگه مریم چهار ساله از تورقوز آبادی
که شبیه شون می ترسی؟! مرد باش برو جلو!

به حرف ندای درونم گوش کردم و با زور زیپ رو کشیدم بالا. خودم رو جمع
و جور کردم و زیر لب به خودم گفتم:

- همینه! هیچ کس سیکس پک های تو رو نداره! هیشکی زور تو رو نداره!

با همین امید داشتم می رفتم دستم رو بشورم که یهو صدای افتادن چیزی از
پشت سرم شنیدم و باعث شد ناخواسته دادی بزنم. یا امامزاده خوارج! با
دیدن آفتابه که رو زمین افتاده کف دستم رو به روی پیشونیم زدم.

- نچ نچ نچ! مرتیکه خر خاک بر سرت کنن. ناموساً انقد پیر شدی از آفتابه
می ترسی؟! با اینکه می دونستم آفتابه بود؛ اما بازم اندرون دلم می ترسیدم! با
ترس و لرز رفتم کنار روشویی، دستم رو به سرعت نور شستم. اگه مادرم اونجا
بود مطمئناً میزد پس کله ام و می گفت این چه وعضشه پسرهی عنتر؟!

عنتر تیکه کلامش بود، کلاً به پدر گرامم هم می‌گفت عنتر. خدا بده ازین مامان پایه‌ها. با وجود این‌که تازه تخلیه کرده بودم دوباره از ترس به تخلیه نیاز پیدا کردم.

ندای درون: بابا بکش بیرون از اون قضیه دیگه، خیالاتی شدی عنتر بفهم!

- گمشو ادای مامانم رو در نیار! من روش غیرت دارم!

ندای درون: حالا هر چی! ارور از خودته فک می‌کنی در و دیوار دارن صدا میدن.

یکم به خودم اومدم دیدم رسماً خود درگیری دارم! مکثی کردم تا آرام بشم. از آینه نگاهی به پشتم کردم، که یهو قلبم ریخت کف شلوارم! حاضرم قسم بخورم که یه چیز سفید دیدم! سریع برگشتم به سمت عقب؛ اما هیچ چیز نبود، دوباره برگشتم به سمت آینه... .

وقتی به آینه نگاه کردم دوباره قیافه پشگلش اومد تو ذهنم! حتماً توهم زدم. قلبم تندتند میزد و حسابی اون چیز منو ترسونده بود. سرم رو انداختم پایین که شیر رو ببندم. وقتی دوباره به آینه نگاه کردم پشت سرم بود!

- یا... .

این چه کوفتیه؟! تا پلک زدم دختری که لباس سفید تنش بود و چهره‌ی به شدت نابودی داشت از پشت سرم غیب شد! سریع برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم، جز من کسی نبود. با لب و دهن از ترس ترک گرفته به زور بسم الله‌ای گفتم!

با پاهای لرزون اونجا رو ترک کردم...خدایا، بارالهی! می‌خوای بکشی بکش
دیگه...این پلنگ بازیا چیه؟

قلبم تندتند میزد و دلم می‌خواست سریع‌تر برگردم تو جمع. داد می‌زدم و
بدون مهلت به سمت بیرون دستشویی می‌دویدیم تا یکی از این دادهام به
نجاتم بیاد.

نزدیک بود گریه کنم که خوردم به نگهبان جان عزیز! نگهبان دم در چنان
نگاهم کرد، انگار تیمارستانی دیده.

نگهبان: ها چته؟ چرا داد می‌زنی؟

دست و پا شکسته خواستم حرف بزنم که نگاهم افتاد به پیرهنش تا اسمش
رو بگم؛ اما یهو قفلی زدم روش...قضنفر آنباز؟! هوم؟ انباز فامیلیه؟ جل
الجالب!

از اتفاق چند دقیقه پیش قلبم تند میزد؛ ولی با دیدن فامیلی این قضنفره به
زور خودم رو کنترل کردم که جر نرم از خنده. قضنفر نگاهی به خودش انداخت
و گفت:

- چیه؟ چرا این‌طوری نگاه می‌کنی ها؟

لهجه‌ش نمی‌دونم مال کجا بود؛ ولی هر چی بود به باز شدن نیش من و در
آخر جر رفتن من ختم شد.

قضنفر ازم فاصله گرفت و گفت:

- اها اها! هر چی تف بود ریختی رو من! این چه وعضشه؟! میگم برات اضافی
بزنا! گمشو عقب!

من دیگه اختیار فکم از دستم خارج شده بود و نمی‌تونستم خودم رو نگه دارم
برا همین، همون طور که خیره‌خیره بهش نگاه می‌کردم می‌خندیدم و از اون
محل نفرین شده دور شدم.

خدایی من شانس نیاوردم! به هر کی بر می‌خورم یا می‌خواد منو دستگیر کنه
یا می‌خواد منو مثل اون جنه سخته بده یا مثل این سربازه عنبازه!
به سلول خودم برگشتم که یکی از زندانی‌ها گفت:

- نیش‌تو ببند مرد گنده! صدای خنده‌ها ت کل سالن رو پر کرده بود، می‌خوایم
بخابیم!

با حرف این طرف خفه شدم چون از اون موهای فرفری و دستمال یزدیش،
مشخص بود یک عدد داش لوطی چاقوکش هستن و اگه به حرفش عمل
نکنم جرم میدن! پس جایز دونستم و سکوت اختیار کردم.
یکم بعد!

من هم دیگه داشتم بکپ می‌ذاشتم که اسمم رو صدا زدن. کلافه تو جام
نشستم و به در نگاه کردم که سربازه گفت:

- پاشو آزادی!

والی خدا باورم نمی‌شه.

- جدی میگی؟

سرباز: نه شوخی می‌کنم! آره دیگه پاشو اومدن دم در منتظرتن!
واوا! خدیا شکرت! عین جت اسکی وسایلم رو جمع کردم که خودم نفهمیدم
چی برداشتم! شیرجه به سمت در رفتم و وقتی داشتم می‌رفتم بلند گفتم:
- اودافس گوسفندان صحرایی دهاتی و مشنگ انقدر بمونین تا تبدیل به
پشگل بشین مو که رفتوم!

سریع زدم بیرون چون اگه می‌گرفتم سربازها باید با کاردک جمع می‌کردن
و تحویل می‌دادن. بالأخره از اون جهنم دره خلاص شدم، چی بود ناموسن؟
همش زور، همش دعوا، همه هم بی‌کله و بی‌اعصاب بودن! علاوه بر
آسیب‌های جسمی آسیب‌های روحی و روانی هم خوردم با اون فحش‌هایی
که رد و بدل میشد اونجا! صد رحمت به عنتر گفتن‌های مادرم!
از این به بعد که مادرم بهم میگه عنتر پشت سرش باید یه جون هم بگم. از
در زندان که رفتم بیرون یه نفس عمیق کشیدم! آخیش. اطراف رو نگاه کردم
تا ببینم کی اومده دنبالم که نگاهم افتاد به ماشین روبه‌رو، ارسلان با ماشینش
منتظرم بود.

از اون جایی که باهاش خاطره‌های خوبی نداشتم خودم رو زدم به کوچه علی
چپ که نمی‌شناسمش. خیلی جلوش تر زده بودم برای همین سوت زنان راه
خودم رو گرفتم و رفتم. هنوز ده قدم نرفته بودم که ارسلان با ماشین زیر پام
ایستاد و با لحنی که تا حالا ازش نشنیده بودم و به قیافه و رفتارش نمی‌خورد
گفت:

- هی خوشتیپ!

- با منی؟

- مگه به خودت شک داری؟

- نه بابا بلا گرفته!

ارسلان با لبخند کج گفت:

- پپر بالا اعتماد به سقف باید با هم بریم خونه سامان اینا!

از خدا خواسته سوار شدم، مثل اینکه ارسلان فقط تو کارش اون طوری
میرغضب بود و تو جمع دوستانه خاکی بود. به محض نشستن گفتم:

- اکهی حالا چرا خونه سامان؟

ارسلان: مگه بهت نگفتن؟ رایان به هوش اومده... .

حرفش رو قطع کردم و ذوق زده گفتم:

- جونه پویا راست میگه؟ می دونستم این آدم حتی اگه عزراعیلیم ببینه بهش
محل نمی ذاره.

تو دلم جشنی برپا بود و داشتم از خبر خوش لذت می بردم که ارسلان گفت:

- آمم... ولی نیستش!

بی خیال به دو طرف خیابون نگاه کردم و گفتم:

- یعنی چی نیستش؟

ارسلان:

- یعنی وقتی به هوش اومده رفته، معلوم نیست فرار کرده یا بردنش! دوربین‌ها هم هیچی ثبت نکردن.

دستم که در حال ضرب گرفتن رو دستگیره در بود خشک شد.

- چی داری میگی؟ رایان رو دزدیدن؟

ارسلان شونه‌ای بالا انداخت که یعنی شاید. عرق سردی رو پیشونیم نشست.

- ارسلان.. یعنی چی که رفته؟

- نیست دیگه! غیبش زده سامان میگه کار انسان نیستش. منم نمی‌دونم به مولا!

حرف دیگه‌ای نزدم چون تو شوک بودم. ارسلان راه افتاد و بقیه‌ی راه رو داخل سکوت ترسناکی طی کردیم. نمی‌دونستم رایان کجاست یا ممکنه کجا رفته باشه! فقط دهنم رو بستم و به اتفاقات وحشتناکی که ممکن بود سر رفیق چندین و چند سالم بیاد فکر کردم....

امیر

یکم بعد پویا و ارسلان به جمع پیوستن. حالا همه داخل خونه‌ی پر شایعه و پر ماجرا سامان بودیم.

پویا وقتی رسید درجا پرید بغل سامان، کلی تشکر کرد و کلی از دلتنگی و نگرانی‌هاش گفت. سامان آروم و مهربون به حرف‌هاش گوش داد.

از طرفی سینا هم بابت اینکه مواظب رایان نبود متأسف بود و بعد از صحبت‌های زیاد سامان، سینا یکم از عذاب وجدانش کم شد؛ اما هنوز ناراحت بود. پویا با نگرانی گفت:

- رایان کجاست؟ هنوز پیداش نکردین؟ یعنی چی رفت؟
همه سکوت کردیم.

پویا: چرا جواب نمی‌دین؟ مگه اون بیمارستان کوفتی مسئول و نگهبان نداره؟
چطور میشه یکی از کما پاشه بعد بره بیرون؟

ارسلان: ما هم مثل تو داخل شوکیم و هنوز جواب اینا رو نمی‌دونیم!
گفتم:

- سامان راست میگه، کار یه آدم نیست! خارج از توان آدمه که این‌طوری
غیب بشه! وسیله نیست که.

باز سکوتی بر جمع حاکم شد. این بار ترسناک‌تر از قبل بود.

پویا: یعنی تو... .

پریدم وسط حرفش:

- من حرفایی که بهم زدی رو باور کردم پویا! تو درست میگی!

پویا سر تکون داد و برگشت سمت سامان و تقریباً حرف دل همه رو زد:

- سامان می‌دونم بدون دلیل حرفی نمی‌زنی اگه چیزی می‌دونی بگو لطفاً. چرا فکر می‌کنی کار آدم نیست؟

نگاه منتظرمو به سامان دوختم که مرموز و ساکت نگاه می‌کرد. حس می‌کردم یکم احساس عذاب وجدان تو چشم‌هاش می‌بینم، این واسم عجیب بود. سامان چی می‌دونست؟ چرا گفت کار انسان نیست؟ سامان نشست روی مبل و تکیه داد. قبل از اینکه بگه بشینین ما خودمون نشستیم، سامان نفسی بیرون داد و شروع کرد به صحبت.

- من مقصر تموم بلاهاییم که که سر رایان می‌اد! من یه بخشی از این بدبختی‌ها. راستش ارسلان تا حدودی ماجرا رو فهمیده!

با این حرف به ارسلان نگاه کردم. ساکت و با دقت به حرف‌هاش گوش می‌داد. نگاهمون رو از ارسلان گرفتیم و دوباره به سامان دوختم.

- من و ارسلان دوران سربازی رو با هم بودیم یه جورایی دوستیمون اونجا شروع شد. با ارسلان تو یکی از روستاهای کردستان که لب مرز بود سرباز بودیم. مردم اون روستا واقعاً عجیب بودن، وقتی می‌خواستیم از وسط محل رد بشیم همه رو ایوون‌ها و سقف‌ها وایمیستادن و با چشم‌های وق زده نگاهمون می‌کردن انگار آدم فضایی بودیم! ما ماجراهای ترسناکی رو از ساکنین اونجا می‌شنیدیم. در مورد جن و روح... . همش برام جای سؤال و کنجکاوی بود که اصلاً اینا وجود دارن یا نه فقط ساخته خیال چند تا خرافاتی‌پیرن؟! یه شب که من و ارسلان داشتیم نگهبانی می‌دادیم یه آدمی رو دیدیم که داره می‌دوعه! همین طوری بی‌دلیل! چیزی هم پشت سرش نبود. هرچقدر

داد زدیم متوقف نشد! رفتیم نزدیکش جیغ می کشید و فرار می کرد. حدقه چشم‌هایش سفید بودن. من فک می کردم تشنج کرده، برای همین کارهایی که باعث می شدن نره تو کما رو انجام دادم و جواب داد! فرداش اون رو تو بیمارستان بستری کردیم و خانواده‌ش خیلی ازمون تشکر کردن! منم خوشحال از این که کمکی کرده بودم....

سامان: خلاصه مردم دیگه اون جوری به من و ارسلان نگاه نمی کردن. بیش‌تر اوقات برامون غذاهای محلی که درست می کردن می آوردن... خیلی به من و ارسلان خوش می گذشت؛ ولی این خوشی دووم نداشت چون طرف‌های صبح که تازه شیفت من و ارسلان تموم شده بود و تو اتاق داشتیم استراحت می کردیم اومدن در اتاقمون رو زدن! دیوونه‌وار در می زدن، می خواستن در نگون بخت رو بشکنن! از جا پریدیم و در رو وا کردیم. دوباره همون نگاه‌های وق زده بود با این تفاوت که یه بچه که اونم چشم‌هایش مردمک نداشته رو کول یه مرد بود. گذاشتم اونو بیارن داخل و معاینه‌ش کردم. فشارش به شدت افت کرده بود و هذیون می گفت، حتی نزدیک بود دستم رو موقع معاینه دهنش گاز بگیره! اولین بار بود یه همچین موردی رو می دیدم. یه چیزی اون رو آشفته کرده بود، انگار یه چیزی رفته بود تو کتتش! ارسلان هم که از روستایی‌ها در مورد جن شنیده بود تو این موقع قرآن رو از جیبیش در آورد و شروع کرد به خوندن چند تا آیه بالا سر اون بچه... خیلی شانسی بود؛ ولی بچه بعدش غش کرد و بعد پنج دقیقه که به هوش اومده بود همه چی یادش رفته بود! حتی این که می خواست دست منو گاز بگیره هم انکار می کرد! می گفت خواب بوده و و قبلشم فقط داشته تو حمام قدیمی دنبال توپش

می‌گشته و بعد هم به خاطر یه چیز نامعلوم بی‌هوش شده. واقعاً برای من و ارسلان عجیب بود! ولی ساکنین اون جا یقین پیدا کرده بودن که ما ناجی اوناییم، برای همین سریع میومدن پیشمون! هر ماه چند تا مورد این‌طوری می‌آوردن پیشمون و من یا ارسلان با روش‌های تکراری یعنی معاینه و خوندن دعا و قرآن حلشون می‌کردیم. حسابی بین اونا محبوب شده بودیم! البته دو تایی سعی می‌کردیم در این مورد یه چیزهایی بفهمیم و اطلاعات به دست بیاریم... ما تو شهرهای دیگه پیش اونایی که در این زمینه یه چیزهایی می‌دونستن رفتیم، تا حدودی هم سررشته پیدا کرده بودیم و واسه هرچیزی تو ماورا راه حل داشتیم همه چیز خوب بود! بهمون حتی بابت این کارها پولم می‌دادن، البته ما انتظاری ازشون نداشتیم. بیش‌تر کمک کردن به اون مردم که انگار ماتم زده بودن رو دوست داشتیم. هم خدمت می‌کردیم هم پول در می‌آوردیم. چی از این بهتر؟! تا این‌که روزهای آخر سربازیمون یه پسر پونزده شونزده ساله‌ای رو آوردن پیشمون... .

ارسلان

پنج سال قبل

من و سامان تازه یه مورد جن زده رو درمان کرده بودیم و داشتیم بر می‌گشتیم. تازگی از این موردها زیاد شده بود. فقط تو یه هفته سه نفر رو دیدیم که نشونه‌های جن زدگی شبیه به هم داشتن. انگار یه چیزی اونا رو تحریک کرده بود! سرهنگ این بخش می‌گفت مردم این روستا چندین سال

قبل یه گناه بزرگ کردن و این باعث شده این طوری عذاب و بلا سرشون نازل بشه. طبق تحقیقایی که من و سامان کردیم مردم روستا نزدیک ده سال قبل یه پسری یتیم رو که دیوونه بوده بخاطر این که ازشون دزدی می کرده رو زجر کش کردن، روش آب جوش ریختن و در آخر زنده به گورش کردن! همین باعث نفرین شد و اذیت آزار اون مردم زیاد شد تا اینکه جن هایی که اونجا زندگی می کردن هم شروع به آزار و اذیت کردن. من و سامان کمی می ترسیدیم؛ ولی غرورمون بهمون اجازه نمی داد بروز بدیم. هر بار که با این موارد مواجه می شدیم آرزو می کردم، ای کاش از اول این کار رو شروع نکرده بودم... ولی سامان این طور نبود. اون دوست داشت به مردم روستا کمک کنه. از این کار خسته نمی شد با اینکه می ترسید بازم همه تلاش خودش رو می کرد و در نتیجه جواب هم می گرفت! مردم روستا می گفتن شما روح پاکی دارین بر خلاف ما برای همین دعا های که شما می خونین اثر دار. درست می گفتن روح خودمون رو نمی دونم؛ ولی اونا صد در صد گناه کار بودن! اون پسر بی خانمان و بی خانواده دیوونه دزد وسایل اونا نبود... اونا فقط یکی رو می خواستن که خشمشون رو روش خالی کنن و کی بهتر از یه بچه یتیم؟! شب شده بود و نزدیک پایگاه بودیم. یهو صدای جیغ و ناله ای از پشتمون اومد که ایستادیم. به سامان نگاه کردم، اونم بهم زل زده بود. سرش رو تکون داد و منم فهمیدم که یه دردسر در انتظارمونه! به طرف صدا رفتیم که انگار اون صدا هم داشت به طرف ما می اومد. زنی رو دیدیم با صورتی که رد چنگ ناخن روش دیده میشه داره زار میزنه و جیغ می کشه... اول فکر کردیم زن جن زده شده؛ ولی از میون حرف هایی که با لکنت می گفت فهمیدیم بچه اش جن زده شده، ما هم پشت سرش رفتیم. قیافه ی زن واقعاً اسفناک شده بود!

از رد ناخن‌ها رو گونه‌هاش خون میومد و چشم‌هاش از بس گریه کرده بود قرمز شده بودن! به خونه‌ی زن رسیدیم، چند تا از مردهای روستا به زور پسر پونزده ساله رو به صندلی بسته بودن. پسر مثل موارد این هفته نبود که چشم‌هاشون سفید بودن! داخل چشمش سیاهی عجیبی داشت و همچنین رگ‌های سیاهی داخل چشمش بود. انگار خون تو رگ‌هاش هم سیاه بود. دندون‌هاش رو محکم به هم فشار می‌داد و به هم می‌سایید. سامان ترسید زبونش رو گاز بگیره برای همین سعی کرد فک پسر رو باز کنه تا دستمال بزاره لاش؛ ولی پسر سرش رو برد اونطرف و یه دفعه تو یه حرکت سریع دست سامان رو گاز گرفت. ناباورانه به سامان نگاه می‌کردم. قلبم تو دهنم بود! این خون بود که از دست سامان فواره میزد! از درد صورتش جمع شده بود. این صحنه خونم رو به جوش می‌آورد و طاقت نیاوردم. نتونستم قشنگ فکر کنم و مشت‌های محکمی به صورت پسر زدم که دست سامان رو ول کرد و دو تا از دندون‌های خون‌آلودش شکست و افتاد رو زمین.

حالا دهنش خونی بود و رو به من لبخند زشتی میزد. اون لبخندش لرزه به تنم انداخت و مورمور شدم. شروع کرد به خندیدن که روم رو ازش برگردوندم و سراسیمه به طرف سامان رفتم. دستش... داغون شده بود! نه یه چیزی فراتر از داغون! اون لعنتی سمت مچ دستش رو گاز گرفته بود، گوشتش رسماً کنده شده بود. خون روی شلوار و پیرهنش دیده میشد. دست پاچه شده بودم که همون زن روستایی سریع یه آب و باندی آورد و با هزار بدبختی نداشتیم بیش‌تر از این خون از سامان بره.

- سامان!

به چشم‌هام بی‌رمق نگاه کرد. بدنش ناخواسته می‌لرزید.

- آروم باش داداش من کاراش رو انجام میدم، یه جا بشین فقط.

سری تگون داد و چشم‌هاش رو بست. به یکی از مردها کلید خونه‌مون رو دادم و گفتم یه سری وسایل برای پانسمان و جن‌گیری بیاره، خودمم قرآن رو وا کردم اون آیه‌هایی که همیشه می‌خوندم رو خوندم. جواب نداد! صدام رو بلندتر کردم؛ ولی در همون موقع یه صدای جیغ شدید از بیرون خونه باعث شد حواسم پرت شه... .

صدای جیغ رو که شنیدیم همه ساکت شدیم و فقط پسره بود که توی جمع ما دادی می‌کشید. با شنیدن اون صدای ترسناک و گوش‌خراش مو به تنم سیخ شد. در یهو با صدای بلندی وا شد. ترسیده برگشتم با دیدن مردی که فرستاده بودمش خونه‌مون تا وسایل رو بیاره نفس عمیقی کشیدم.

- سر و صدای بیرون چیه؟

مرد: نمی‌دونم! لابد یکی دیگه هم جنی شده... .

وضع داشت خراب‌تر و خراب‌تر میشد. وسایل بخیه رو به سامان دادم. ازش خواستم یکم از دارو بخوره تا دردش کمتر بشه و بعد بهم بگه چی کار کنم. بعد گذشت ده دقیقه تازه رنگ به صورتش برگشته بود. به گفته خودش بی‌حسی رو زدم و شروع کردم به دستش رو بخیه زدن. یکم ناشیانه بود؛ ولی مجبور بودم زود تمومش کنم. پسر دادهای خفهای می‌کشید و تهش دستمال تو دهنش رو تف کرد بیرون و دوباره داد زدن با صدایی که دو رگه شده بود رو شروع کرد. صدای جیغ از بیرون دوباره اومد. این بار از جاهای مختلف روستا

صدای جیغ میومد! من و سامان از جامون بلند شدیم. دوباره در چوبی خونه محکم کوبیده شد. این بار مردی با مردمک‌های سفید اومد داخل! از دهنش کف بیرون میومد. خواست بره طرف پسر که به زور گرفتمش، می‌خواست گازم بگیره که سریع مانع شدم. سامان با چوب زد پشت سر مرد که مرد افتاد زمین و فامیلاشم پشت سرش اومدن داخل خونه.

زن: ای وای خاک به سرم شوهرم رو کشتین!

سامان: ن... نه خانم؛ فقط بی‌هوش شده جورى زدم که بی‌هوش بشه!

زن: آقا شما روحتون پا که التماستون می‌کنم شوهر منم شفا بدین... خواهش می‌کنم! از ده دقیقه پیش این‌طوری شده، با چاقو سر گامون رو یه دفعه برید! می‌خواست سر اسب‌ها و مرغامونم ببره که مردهای محل جلوش رو گرفتن. داشتیم میومدیم دنبال شما که از دستمون فرار کرد و اومد تو این خونه.

سعی کردم به زن آرامش بدم، گفتم:

- خانم آرام باشید. اسم شوهرتون چیه؟

زن: ک... کبیر... کبیر جلالی!

من: ما آقا کبیر رو خوب می‌کنیم مطمئن باشید. الان هوای بچه‌ها رو داشته باشید، اونا ترسیدن.

زن به دخترهای کوچیکش که پشت در با چشم‌های اشکی قایم شده بودن نگاه کرد. دستاش رو وا کرد و دخترهاش رفتن بغلش و زدن زیر گریه.

مردی که حالا فهمیده بودم اسمش کبیرِ رو بلند کردیم و اونم به صندلی بستیم!

صدای جیغ همچنان میومد و دیگه قاطی کرده بودم واقعاً! اونى که داد میزد کبیر بود؛ ولی کبیر الان پیش ما بی‌هوشه، پس اون نفر سوم که تو این شب سیاه جن زده شده کیه؟ سامان با وجود دردی که داشت شمع‌هایی کف اتاق روشن کرد و مشغول آماده کردن خونه برای پاک سازی بود. پسر نوجوون که دست سامان رو گاز گرفته بود به گفته اون محلی‌ها اسمش سیاوش بود. سیاوش ظاهراً از لحاظ عقلی تو حالت عادی زیاد نرمال نبوده، ینی همچین خل وضع بوده. قرآن رو دوباره به دست گرفتم؛ ولی این بار در چنان محکم خورد به دیوار که شکست و روی زمین افتاد! همه تو اتاق داد زدن! یه زن که چهره‌ش به سی و دو ساله‌ها میزد با لباس‌های نیمه پاره و یه چاقو توی دستش اومد تو خونه! داشت می‌رفت سمت بچه‌های کبیر که مادرشون مانعش شد و خودش زو سپر بچه‌هاش کرد. زن هم چاقو رو برد بالا و آورد پایین! یک لحظه صدای بریده شدن گوشت اون مادر با چاقو رو قشنگ شنیدم. پشت زن کبیر زخم بزرگی ایجاد شده بود و خون به صورت زن جن‌زده پاشید. زن جری‌تر شد و می‌خواست دوباره چاقو رو بالا ببره که یکی از مردهای جمع دستش رو گرفت و محکم با طناب بستش. سامان رفت طرف سمت زن بیچاره که بی‌هوش شده بود... شایدم مرده بود! منم به مردها کمک کردم سومین نفر رو ببندن. نمی‌دونستم به داد کی برسم. سیاوش؟ کبیر؟ زن جن زده؟ یا زن کبیر که داره شبیه آبشار ازش خون میره؟ اصلاً چی باعث شد که اینا تحریک بشن؟! تصمیم گرفتم اول زن جن زده رو آروم کنم، از جمع

اسمش رو پرسیدم. روژان! روژان رو مخاطب قرار دادم و دعایی براش خوندم. چند دقیقه آروم شد؛ ولی دوباره شروع به دست و پا زدن کرد. هر سه تا همزمان دست و پا می‌زنن و فهمیدم کسی که اونا رو تحریک می‌کنه سیاوشه! پسری که بر خلاف همه موردایی که دیدم سیاهی عمیقی ته چشماش وجود داره! به سامان که مشغول درمان زن کبیر بود این موضوع رو گفتم. پیشنهاد داد اول چون افراد زیادن و ممکنه زیادتر هم بشن زنگ بزنینم پلیس یا آتش نشانی. متقابلاً سامان گفت که باید زن کبیر رو ببریم بیمارستان چون خون زیادی ازش رفته. به آمبولانس زنگ زدم؛ ولی طول می‌کشید تا بیاد. روستا راهش از شهر خیلی دور بود و نزدیک‌ترین شهرم این‌جا سه ساعت باهامون فاصله داشت!

اما هر چی به پلیس زنگ می‌زدم می‌گفت خارج از محدوده! عجیب بود، همه چی امشب عجیب بود! این سه نفر... سیاوش... این روستا! یکی از پیرهای جمع گفت:

- این روح اون پسر یتیمه که انقد غوغا به پا کرده! شما گناه کارید... از این بدتر هم سرتون بیاد حقتونه! فقط خدا شما رو ببخشه.

زنی گفت:

- اون تا یکی از ماها رو با خودش نبره آروم نمی‌گیره! یا خدا خودت رحم کن!

با سامان تصمیم گرفتیم از اون جایی که کار سیاوش جواب نمی‌ده رو اون دو تا امتحان کنیم. همزمان کبیر و روژان رو جن‌گیری کردیم؛ ولی انگار کسی که بیش‌تر از همه درد می‌کشید سیاوش بود. به وضوح دیدم که خون گریه

می‌کرد! حالت‌های سیاوش با بقیه فرق داشت. یه چیز قوی‌تر اونو تسخیر کرده بود! هر چی بیش‌تر جلو می‌رفتیم دست و پا زدن سیاوش بیش‌تر میشد تا جایی که با کلمه آخری که خوندم صدای داد ترسناکی رو شنیدم. روژان و کبیر کاملاً آروم شده بودن و مردمک‌هاشون برگشته بود فقط بی‌هوش بودن! ولی سیاوش در کمال تعجب دستمال تو دهنش رو پاره کرد و با صدای دو رگه ترسناک گفت:

- شما منو کشتید! شما قاتلید! شماها! شماها!

بعد کلی خونی بالا آورد و دست پا زد. من که همون‌طور خشکم زده بود؛ اما سامان تقلا می‌کرد!

یهو یه سیاوش یه جیغی بلند و گوش‌خراشی کشیدی... و سکوت! دیگه دست و پا نزد. همین‌طور آروم و بی‌جون روی صندلی بود. سامان که همش تلاش می‌کرد با دیدن این سکوت سراسیمه نزدیکش رفت و دید که سیاوش چشمای خرمایی و معصومش رو دوخته بهش... . نفس‌های آخرش رو با نگاه‌های مظلوم و التماس‌کننده به سامان کشیده بود! اما اون دیگه الان حرکت نمی‌کرد! صدای بوق آمبولانس می‌ومد و همه تو شوک بودن، همه ترسیده بودن. اون... اون پسر... مرده بود!

سیاوش مرده بود... صدای جیغ و گریه زاری مادر و پدرش دل آسمون رو سوراخ می‌کرد، چه برسه دل ما رو! آروم بازوی سامان که خیره به جسم بی‌جون سیاوش شده بود رو گرفتم. خون خشک شده‌ی روی صورت مادر سیاوش با چنگ‌هایی که حالا خودش به گونه‌هاش می‌کشید دوباره راه

افتادن و تازه شدن! صحنه‌ی غم انگیزی بود؛ اما ما که مقصر نیستیم! این به خاطر روح ضعیف اون پسر بود و روح قویی که تسخیرش کرده بود! ما هم آدمیم و قدرت‌های ماوراطبیعی نداریم! ما فقط در حد قرآن خوندن می‌تونستیم کمک کنیم و تلاشمون هم کردیم! نه، تقصیر ما نیست! این مردم چه می‌خواستن چه نمی‌خواستن باید مجازات می‌شدن! آمبولانس زن کبیر رو برد بیمارستان و گواهی فوت سیاوش رو صادر کرد، حالا همه تو اتاق گریه می‌کردن. زن راست می‌گفت، روح اون پسر دیوونه باید یکی رو با خودش می‌برد... باید انتقامش رو می‌گرفت وگرنه آرام نمی‌شد! نفس‌های سرد و کوتاه سامان رو حس می‌کردم. دستی به شونه‌ش کشیدم و گفتم:

- سامان تقصیر ما نبود، ناراحت نباش داداش!

با صدایی گرفته گفتم:

- ولی ما می‌تونستیم نجاتش بدیم، اگ... .

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- تقصیر ما نبود! واسه یه جن‌گیری سه نفر نیازه؛ اما این سه تا جن‌گیری بود و ما دو نفر! اونقدرهام قوی نیستیم فقط دو نفر رو تونستیم نجات بدیم که اونم توی این شرایط خیلی بود! اونایی که باهاشون سر و کله می‌زنیم جن و روح، از ما بهترن سامان! ما تمام تلاشمون رو کردیم خودت رو مقصر ندون!

سامان چیزی نگفت و در سکوت به جنازه بی‌جون سیاوش نگاه کرد. سه هفته بعد از اون روز ما از اون روستای نفرین شده رفتیم. تو اون سه هفته هیچ موردی پیش نیومد. مردم می‌گفتن روح اون پسر یتیم آرام شده و دیگه

اذیتشون نمی‌کنه. کلی هم خوشحال بودن و انگار اصلاً مرگ اون سیاوش بی‌گناه براشون مهم نبود! هنوزم خودخواه بودن و به فکر جون خودشون بودن. سامان همچنان سکوت کرده بود و می‌گفت اگه داداشم رایان هم جای سیاوش بود باز همین کار رو می‌کردم؟ اگه اول اون رو جن‌گیری می‌کردم... . اگه بی‌احتیاطی نمی‌کردم و دستم زخمی نمی‌شد... . اگه... اگه... اگه!

یک ماه تمام کارش شده بود اگه و اما! تهش بردمش پیش روان‌پزشک تا از این عذاب وجدانش کم‌تر شد. از اون به بعد قسم خوردیم از کار جن‌گیری در بیایم و دیگه سمتش نریم... .

سامان سرش رو به زیر انداخت و گفت:

- اما می‌تونستیم کمکش کنیم!

ارسلان که با شنیدن خاطرات تلخ گذشته‌شون آشفته شده بود جلو اومد و دستش رو گذاشت رو شونه‌ی سامان.

ارسلان: تو تقصیری نداری سامان! یک نفر باید قربانی میشد. سیاوش چوب‌گناه مردم روستا رو خورد.

سامان دستشو کنار زد و گفت:

- ولی ماجرای که الان توش دست و پا می‌زنیم تقصیر منه... .

ارسلان گفت:

- چی؟ مگه چی کار کردی؟

سامان: بعد از این که راهمون جدا شد، تو رفتی ارتش و من رفتم دانشگاه برای ادامه تحصیل دکتری. یادمه امسال ترم آخر رو پاس کرده بودم که متوجه شدم یکی از دانشجویهای دختر باهام رفتار عجیبی داره! رفتارش با همه یه مدت عجیب شده بود؛ ولی با من عجیب‌تر!

چند ماه قبل

یه روز داخل دانشگاه مادر اون دختر رو دیدم که داشت باهاش حرف میزد. رفتارش عادی بود! با همکلاسی‌هامون خیلی غیر طبیعی رفتار می‌کرد، منم که انگار تو لیست سیاهش بودم. یه مدت زیر نظرش گرفتم و متوجه شدم فقط با بچه‌های کلاس این شکلی رفتار می‌کنه مخصوصاً با من! وقتی سر کلاس به درس گوش می‌دادم می‌دیدم که با چشم‌های وق زده ترسناکی بهم نگاه می‌کنه و روشم بر نمی‌گردونه. وقتی از کنارش رد می‌شدم دهنش رو باز می‌کرد که ساییدن دندوناش رو به هم می‌دیدم. نفرت عمیقی تو چشم‌هاش بود. اصلاً درکش نمی‌کردم چون من و اون با هم کاری نداشتیم که بخواد این‌طور برخورد کنه. اصلاً من با کسی کاری نداشتیم و روی مدار خودم راه می‌رفتم! یه روز از روزهای آخر دانشگاه گفت بعد تموم شدن کلاس تو سالن بزرگ منتظرش بمونم چون کارم داره. با اینکه حس خوبی به این قضیه نداشتیم؛ اما بازم قبول کردم. اون روز نزدیک‌های غروب بود و چون نظافت‌چی‌مون ساعت کاریش تموم شده بود کنتور برق رو خاموش کرد. وارد سالن که شدم دختر پشت به من ایستاده بود. گفتم:

- آمم... خانم مرادی؟ چی کارم داشتین؟ دیر وقته باید برگردم... .

دختر برگشت. صحنه فوق العاده ترسناکی بود. چشم‌هایش از اشک سرخ بودن؛ ولی لبخند بد شکلی رو صورتش بود! سرش رو انگار زده بود به جایی، چون ازش خون میومد و یخورد هم لخته شده بود.

ترسیدم یه قدم عقب رفتم و پرسیدم:

- چه اتفاقی برات افتاده؟

دختر خندید و با صدایی که صدای خودش نبود گفت:

- تو جن‌گیری می‌کردی نه؟ بوی آدمایی رو میدی که ما رو شکار می‌کنن!

ما رو شکار می‌کنن... ما رو شکار می‌کنن! این جمله تو ذهنم اگو میشد. اون.. اون تسخیر شده‌س!

در پشتم باز شد و یه زن سراسیمه وارد سالن شد.

اون مادر همون دختر بود... .

وارد سالن شد و با چشم‌های اشکی گفت:

- خدایا این چه بلایی بود سرم آوردی؟!

رفت نزدیک دخترش، معلوم بود دنبالش می‌گشت. می‌خواستم جلوش رو بگیرم تا جلو نره؛ ولی دخترش انگار دوباره حالتش عادی شده بود. گفت: -

مامان؟ این‌جا چیکار می‌کنی؟ این‌جا کجاست؟

دهنم وا مونده بود. مادرش بغلش کرد و گفت:

- باز اون عوضی رفته بود تو جلادت؟ سرت رو کجا زد؟
دختره تازه متوجه زخم سرش شده بود. جلو رفتم و گفتم:

- خانم؟ دخترتون مشکلی داره؟

زن که تازه متوجه من شده بود دخترش رو کشید پشتش. انگار می ترسید
من بهش آسیب بزنم.

زن: به شما ربطی نداره آقا! ببخشید دخترم این موقع مزاحمتون شده. لطفاً
هر چی گذشته رو فراموش کنید.

بعد دست دخترش رو کشید تا ببرتش. انگار احساس ناامنی می کرد. دلم
برای اون مادر سوخت. می تونستم درموندگی رو تو صدا و نگاهش حس کنم.
دخترش توسط یه جن تسخیر شده بود و حالا هی بهش آسیب میزد. دنبالش
رفتم گفتم:

- خانم! خانم واستین! دخترتون جن زده س، درسته؟

زن اطراف رو نگاه کرد و بعد با قیافه ای ترسیده گفت:

- آ...آره میشه به کسی نگید خوب؟ اگه بگید اونو می ندازن بیرون. من کسی
به جز اونو ندارم تو رو خدا به کسی نگو!

قلبم درد گرفت. یاد مادر خودم افتادم که موقع دعوا کردن رایان و پویا با
بچه ها توی مدرسه به مدیر التماس کرد که اخراجش نکنن.

گفتم:

- نه نه خانم نگران نباشید! من یه زمانی جن گیر بودم واسه همین اینو فهمیدم.
بقیه از رفتارهاش تعجب کردن؛ اما هیچ وقت نمی فهمن!

برقی از چشمهای زن رد شد و گفت:

- واقعاً؟ شما جن گیرین؟!

تازه فهمیدم چی گفتم، من فقط واسه خاطر اینکه بهش امید بدم اون حرفها رو گفتم تا بفهمه چون تخصص داشتم تشخیص دادم؛ اما بقیه تخصص ندارن متوجه نمی شن و خیالش جمع بشه. مردد گفتم:

- خب آره خانوم من جن گیری می کردم؛ اما الان نه! اما شما می تونین بریم پیش جن گیرهای دیگه اونا می... .

مادره پرید وسط حرفم:

- نه نه خواهش می کنم خودتون این کار رو کنین! من پیش عالم و آدم رفتم؛ ولی کلی پول می خواستن ازم. من ندارم پسر... من ندارم!

دلم بدجور سوخت، با لحن بغض مانند مادره جیگرم رسماً داشت آتیش می گرفت؛ اما با یاد آوری خاطرات چهار سال پیش و سیاوش لبم رو گاز گرفتم.
مادر دختر گفت:

- پسرم کمکم کن! من هیچی پولی ندارم همه بدبختی هام یهویی شروع شد، دخترم یه نامزد داشته که تو کار جادوگری و احضار ارواح بوده. دو ماه قبل معلوم نبوده سر چی خودکشی می کنه و خودش رو می ندازه جلوی قطار! دخترم میره تو شوک و بعد چند روز رفت و آمد به خونهی نامزدش این

شکلی میشه. گاهی وقت‌ها رفتارش صد و هشتاد درجه می‌چرخه طوری که انگار دخترم خودش نیست. یه بار داشت رگش رو میزد که سر رسیدم و چاقو رو از دستش گرفتم!

این چند وقت همش با ترس و لرز تعقیبش می‌کنم مبادا کاری کنه که هم منو بدبخت کنه هم خودش رو. آقا من فقط همین یه دختر رو دارم و پدرش فوت کرده نمی‌تونم از دستش بدم! معلوم نیست پیش جن‌گیرهای دیگه برم بتونه نجاتش بده یا نه! البته بعد از این‌که با بدبختی پول جور کردم... . مردد به من نگاه کرد من ساکت بودم که گفت:

- پسر من فقط هفتصد تومن دارم اونم برای اجاره خونه دارم جمع می‌کنم؛ اما می‌تونم با صاحب خونه حرف بزنم این ماه رو ندم. توروخدا این هفتصد تومن رو بگیر و قبول کن! جای دیگه این پول رو ازم قبول نمی‌کنن، البته حق هم دارن. توروخدا تو قبول کن. دخترم داره داغون میشه!

اون زن فکر می‌کرد من به خاطر پول مردد هستم؛ اما نمی‌دونست بحث یه چیز دیگه‌س. اون دختر شرمنده از اول اون گوشه ایستاده بود و بغض مانند به التماس مادرش نگاه می‌کرد. دیگه نتونستم طاقت بیارم. دیدن این صحنه جیگرم می‌سوزن اونم واسه منی که با ناراحتی یه نفر دلم می‌سوخت چه برسه به التماس و زجه!

گفتم:

- باشه نگران نباشید، بهتون کمک می‌کنم!

مادر دختره اشک‌هاش رو پاک کرد و با خوشحالی گفت:

- پسرم جدی میگی دیگه؟ قبول کردی دیگه؟

من لبخندی واسه قرص شدن دلش زدم و گفتم:

- قبول کردم مادر جان!

مادر خوشحال شده بود. دختر هنوز شرمنده بود؛ اما لبخندی ملایمی میزد. با ماشین تا دم در رسوندمشون که یهو مادریه از م خواست دم در منتظر بمونم. طولی نکشید که با پولی تو دست‌هاش اومد. پول رو سمتم گرفته بود و گفت که بگیرمش، من با وجود اینکه برای عمل مامان به پول نیاز داشتم؛ اما دلم نیومد که از اونا پول بگیرم. پول رو نگرفتم و همچنین ازش خواستم که تا آخرین مرحله جن‌گیری اسمی از پول نیاره! اونم حسابی دعا و تشکر کرد. چون آدرس خونه رو یاد گرفته بودم قرار شد شب برم واسه جن‌گیری! حسابی مردد بودم؛ اما باید این کار واسه وجدان و انسانیت هم شده انجام می‌دادم. نمی‌خواستم اشتباهی که تو گذشته انجام داده بودم دوباره تکرار بشه، برای همین این بار با دست پر و اطلاعات بیش‌تری رفتم.

همون شب با وسایل جن‌گیری رفتم خونشون تا روح دخترش رو پس بگیرم... .

وقتی به خونه‌شون رفتم نفس‌هام سنگین شدن! انگار به خاطر وجود اون جن بود. مادر دختر دستش رو به تخت بسته بود تا موقع کار مشکلی پیش نیاد. بدون ارسال کار برام سخت بود؛ ولی اون این‌جا در دسترس نبود پس باید خودم تنها پیش می‌رفتم. آیاتی رو خوندن که جیغ زدن دختر شروع شد... بر خلاف اینکه دختر بود انگار صدایش برای یه مرد بود. یه مرد درون این دختر

بود و اونو کنترل می کرد... نکنه نامزدشه؟ ولی اونکه یه روحه، این دختر جن زده‌س، برای همین گفت تو ما رو شکار می کنی. اون ازم می ترسید یا شاید از دستم عصبانی بود برای همین من رو هدف قرار داده بود.

به کارم ادامه دادم؛ ولی جواب نداد. دختر بی وقفه جیغ می کشید از بس طناب به دست هاش فشار آورده بود مچ هاش زخم شده بودن. به مادرش پیشنهاد دادم هفته‌ی بعد این کار رو انجام بدم. طبق تجربه‌ای که داشتم ممکن بود بعضی جنا تا یه ماه درون روح بمونن. این به میزان قدرت اون بستگی داشت و این طور شد رفتن من به تهران شروع شد... من هر یه مدت می رفتم تا دختر رو جن گیری کنم چون باید کم کم جن رو از دختره دور می کردم. اگه می خواستم یک دفعه و توی به جلسه کار رو تموم کنم قضیه‌ش میشد مثل قضیه سیاوش و من اصلاً این رو نمی خواستم. بعد سه هفته دختر با صدای مردونه بهم حرفی زد که مو به تنم سیخ کرد! گفت:

- تو رو به خاطر همه‌ی عذاب‌هایی که به من و هم‌نوعان من دادی با عذاب دادن خانواده‌ت مجازات می کنم!

و بعد خندید. سعی کردم مطالعه‌م رو بیش‌تر کنم حتی کتاب‌های ممنوعه و کفر آمیز رو خوندم! هر هفته با امید به از بین بردن اون جن می رفتم که مثل بختک حرف‌هاش شب و روز رو ازمون گرفته بود؛ ولی هر بار حرف‌هایی میزد که بیش‌تر از دفعه‌ی قبل نگرانم می کرد. اون حرف از انتقام میزد! حدود دو هفته پیش بود که برای آخرین بار رفتم خونشون، می‌دونستم الان دیگه باید کار رو تموم کنم و آخرین جلسه‌س. به مادر دختره هم گفتم که آخرین جلسه‌س و اگه الان نشه دیگه نمی‌شه! از مادرش خواستم از اتاق بیرون بره

و دختری رو به صندلی بست. نشستم جلوش و برای شروع از آیه مخصوص استفاده کردم. همزمان آب مقطر همراه با ورد روش ریختم. پوست دختری با ریختن آب پاک می‌سوخت و جیغ می‌کشید. دلم حسابی برایش می‌سوخت؛ اما الان وقت دلسوزی نبود. با خوندن دعا یهو دختری روی صندلی شروع به پیچ و تاب خوردن. سرعت و صدا دعا خوندنم رو بالا بردم. یهو صورت دختری شروع به تغییر کرد. می‌دیدم که کل اجزای صورتش داره دو تا میشه! با اینکه یکم ترسیده بودم؛ اما دست از دعا خوندن برداشتم.

مردمک چشم، لب و دهن، فک، بینی و... همه چیز دو جفت شده بود. سعی کردم بی‌توجه ادامه قرآن رو بخونم که یهو دیدم انگشت‌های کنار انگشت دختری داره به وجود میاد. دو تا از مردمک چشمش قرمز کامل بود. دست از خوندن اون آیه برداشتم. آب رو گذاشتم زمین و نفس عمیقی کشیدم و دوباره ایستادم. این دفعه با صدای بلندتری شروع به خوندن قرآن کردم. در کنار جیغ دختری صداهای دیگه‌ای هم می‌شنیدم. تا این که یهو یه صدای ترسناک مردانه‌ای گفت:

- این ماجرا تموم نمی‌شه سامان! ما انتقام می‌گیریم. از عزیزات!

و بعد تموم... . هیچ صدای مردانه و دو رگه‌ای شنیده نمی‌شد! تنها صدایی که شنیده میشد صدای جیغ و گریه‌ی دختری بود. در باز شد و مادر اومد داخل. من هم اون گوشه ایستاده بودم و درگیر چیزی که شنیدم بودم! مادریه با گریه‌ای از سر شوق سمت دخترش رفت و اون رو نوازش کرد! منم از اینکه همه چیز تموم شد خوش‌حال بودم؛ اما ته دلم حسابی خالی بود! دختری به حالت عادی خودش برگشته بود و مادرش هزاران بار ازم تشکر می‌کردن، منم

متقابل می‌گفتم وظیفه بود در صورتی که ذهنم جای دیگه‌ای بود. سریع برگشتم چون باید بالای سر مامان باشم، حسابی نگران و دلواپس این حرف بودم؛ اما سعی می‌کردم به روی خودم نیارم! تا این‌که چند روز پیش مادر دختره برام زنگ زد و گفت از اتاق طبقه‌ی بالا صدای پچ‌پچ و زمزمه ماندی میاد. اون نگران بود نکنه دوباره همون اتفاق‌ها بیوفته و ازم خواست که برم یه نگاهی به اون جا بندازم؛ واسه همین من راهی تهران شدم که ارسلان زنگ زد و گفت داداشم رو گشت ارشاد گرفته. منم برگشتم و به مادرش گفتم الان نمی‌تونم بیام. اومدم و رایان و پویا رو آزاد کردم بعد رسوندمشون دم در لحظه آخر دلم شور زد، چون شب قبلش برق خونه رفته بود و پویا گفت که صدای خنده می‌شنید. همین‌طور وقتی از سر کار برگشتم دیدم رایان رو تخت خواب بود و روی صورتش یه خراش عمیق بود. بهشون هشدار دادم که حواسشون رو جمع کنن چون به خونه مشکوک بودم و بعد مستقیم رفتم تهران! وقتی رسیدم حدود دو صبح بود. صدای زمزمه چیز خاصی نبود. از اثرات جن‌گیری بود که باعث شده بود جن‌های اطراف تحریک بشن! با یه دعا کوچیک حل شد. می‌خواستم تو یکی از هتل‌ها بمونم چون یه دو سه ساعت دیگه صبح میشد. منم حسابی به خاطر راه خسته بودم و مدت زیادی میشد که بیدار بودم. یکی از هتل‌ها رو رزرو کردم که یهو زنگ زدن و گفتن رایان خودش رو از تراس پرت کرده... .

سامان

زمان حال

گفتم:

- این اواخر متوجه شده بودم یه اتفاقی زیر پوست این خونه میوفته. فکر می‌کردم اون جن واقعاً می‌خواد انتقام بگیره؛ ولی تا حالا نشنیده بودم اونا بتونن بجز کالبد فرد، جاهای دیگه رو هم تسخیر کنن... .

رو به پویا کردم و گفتم:

- اون شب که تو و رایان تو خونه بودین و برق رفت اون جن اونجا بود. وجودش رو حس کردم. وقتی برق رفت صندلی اتاق خیلی ناگهانی خورد به کمرم، جوری که کبودیش هنوز مونده! سریع آیاتی رو زیر لب خوندم و خوشبختانه چون اینجا جن از روحی که ازش تغذیه می‌کرد دور شده بود ضعیف بود، رفت. من اون شب الکی گفتم فیوز پریده که شما نگران نشید تا خودم یه جوری این گند رو جمع کنم. اون شب هزار بار به خودم لعنت فرستادم که چرا این کار رو شروع کردم که تهش به اینجا برسم! باز من مقصر بودم، حتی وقتی که تو گفتی صدای خنده می‌شنیدی به دروغ گفتم من می‌خواستم بترسونمت تا به ماجرا شک نکنی؛ اما رایان گفت پس چرا من صدای اون خنده‌ها رو نشنیدم؟ داشتم لو می‌رفتم؛ اما بحثو عوض کردم. این مشکل من بود. نمی‌خواستم شما رو دخالت بدم. اون هفته واسه اولین بار جادو و احضار رو انجام دادم تا بتونم سر منشه حضور جن رو پیدا کنم. انتظار داشتم که آدرس خونه خودمون رو بده یا آدرس تهران رو؛ اما آدرس یه خونه رو بهم داد شد که خیلی عجیب بود! حس سنگینی وجود اون جن رو تو فضای اون خونه رو حس می‌کردم. این شد که رفتم تو اون خونه تا یک بار برای همیشه جن و روح رو از عزیزهام دور کنم. پیش سلیمی رفتم. اون

جن‌گیر ماهری بود و بعد از گفتن ماجرا ازش خواستم کمکم کنه اون چند تا روش تذهیب بهم یاد داد و گفت که تو اون خونه اجراش کنم. هیچ دلم نمی‌خواست تنها برم؛ اما مجبور بودم. وقتی دیدم رایان حالش بد شده به بهونه رفتن پیش رئیس بیمارستان از بیمارستان زدم بیرون. به اون خونه رفتم و تازه می‌خواستم کار رو شروع کنم که انگار اونا فهمیده بودن. شمع‌ها رو گذاشتم تا روشنشون کنم که یهو صدای کوبیده شدن در و شکستن شیشه‌ها تو کل خونه پخش شد! صدای دویدن سنگین یه جمعیت تو خونه می‌پیچید. من ترسیده بودم و به فکر این نیوفتادم که امکان داره همسایه‌ها بفهمن. راستش از ترس به فکر هیچ چیزی جز تموم کردن کار نیوفتادم. اول یه ورد برای محافظت خوندم چون فهمیده بودم یه دونه نیستن و چند نفرن! همسایه‌ها هم از سر و صدای زیاد به پلیس گزارش می‌کنن و از بخت بد من ارسلان میاد که یه نگاه بندازه اون‌جا بود که ارسلان منو دید و من می‌دونستم دیر یا زود می‌فهمه! واقعاً تو بد مخمسه‌ای افتاده بودم، ماجرا من این بود؛ ولی سؤالی ذهنم رو همش درگیر کرده! اینکه این اتفاقات بخواد سر رایان بیاد؟ مشخصه اونا اومدن دنبالم و می‌خوان انتقام بگیرن؛ اما چرا اون خونه؟ اون خونه چه ربطی به رایان و این ماجرا داره؟

همه ساکت بودن. ارسلان که تازه ماجرا رو فهمیده بود گفت:

- سامان کاش همون دفعه بهم می‌گفتی!

من: نمی‌تونستم ارسلان! نمی‌خواستم کسی رو وارد ماجرا کنم؛ اما الان داره برعکس دقیقاً همون اتفاق می‌وفته!

یکم فکر کردم و بعد با اخم کمرنگی رو به امیر گفتم:

- امیر وقتی ازت پرسیدم رایان دوست دیگه‌ای نداشت تو بهم گفتی رایان رو تنها همش دو بار دیدی!

امیر:

- آره درسته! اگه اون یه باری که اومدیم خونتون رو حساب نکنیم دو بار دیدمش!

- یه بار همون شبی بود که پویا و رایان از بازداشتگاه فرار کردن، یه بار دیگه کی بود؟

یهو امیر که انگار یه چیزی یادش اومده بود گفت:

- یه بار دیگه هم واسه احضار روح رفته بودیم توی یه خونه که همون دم در رایان ما رو دید و چون از هیجان خوشش میومد همرامون اومد!

من: شوخی می‌کنی؟ جدی؟

امیر آدرس رو گفت، دیگه نیاز به هیچ بحث و سؤالی نبود. همه چیز مشخص بود، رایان تو اون خونه واسه احضار رفته بود و این دلیلی بود که آدرس خونه رو بهم دادن. اون روزی که رایان صورتش بریده شده بود شک کرده بودم. وقتی اون پیام عجیب غریب رو بهم داده بود خیلی تعجب کردم؛ اما وقتی بهش گفتم اصلاً باورش نمی‌شد. معلوم بود اون پیام رو رایان نفرستاده بود و من می‌دونستم پشت این قضایا چیه! کاش زودتر اقدام می‌کردم... کاش!

رایان

با صدای پیچ‌پیچی هوشیار شدم. آروم چشم‌هام رو باز کردم. پام درد می‌کرد و تنم حسابی کوفته بود. وقتی چشم‌هام رو باز کردم خودم رو روی زمین داخل یه جنگل دیدم. بزور نشستم تو جام و به اطراف نگاه کردم. شب بود هوا تاریک و سرد. خیلی سخت میشد اطراف رو دید!

من این‌جا چی کار می‌کنم؟ اصلاً این‌جا کجاست؟ بازم رویاس یا واقعیه؟ آروم سر جام ایستادم و سعی کردم بفهمم کجام. فکر نمی‌کنم کابوس باشه همه چیز خیلی طبیعی و واقعیه؛ اما اگه این کابوس نیست چرا من به جای بیمارستان توی جنگلم؟

اگه واقعیت باشه حتماً باید یه خونه‌ای آدمی چیزی این اطراف باشه!

بی‌هدف شروع به راه رفتن کردم. می‌خواستم کسی رو صدا کنم و کمک بخوام؛ اما احتمال اینکه بیش‌تر حیوون‌ها رو سمت خودم بکشونم بیش‌تر بود. کم‌کم داشت سردتر و سردتر میشد. هنوز بدنم کوفته بود و پام درد می‌کرد. درخت‌ها سایه انداختن بود و همه چیز عجیب بود. صدای گرگ و شغال می‌ومد و صد البته جیرجیرک!

دستم رو بهم مالیدم و سعی کردم خودم رو یکم گرم کنم. چرا انقدر سرد بود؟ یه نگاه به لباسم انداختم و دیدم لباس بیمارستان تنمه! وای خدا قضیه چیه؟ گیج بودم و متعجب! هرچند که سریع‌تر راه می‌رفتم؛ اما انگار راه تمومی نداشت، فقط مستقیم می‌رفتم تا به یه جایی برسم.

هیچ گوشی و چیز دیگه‌ای همراه نبود. لعنتی! داشتم از یه کنده درخت رد می‌شدم که یهو صدای هلله و شادی شنیدم! خیلی خوشحال شدم و سریع به اطراف نگاه کردم. خواستم برم سمت صدا که یهو متوقف شدم. صدای خنده و شادی می‌ومد! اما چرا تو جنگل؟ چرا این وقت شب؟

همون طور که ایستاده بودم آب دهنم رو به زور قورت دادم. یه انسان عاقل هیچ وقت نمیاد شب، توی جنگل، توی تاریکی جشن عروسی بگیره!
یهو یاد حرف بابام افتادم:

- زمانی که با سامان و بابا می‌رفتیم شکار، بهمون می‌گفت کنار هم بمونین و یه چیزی درباره‌ی یه چیزی درباره‌ی عروسی جن‌ها می‌گفت!

با یادآوری این مورد مو به تنم قد دو بند انگشت سیخ شد! ترسم گرفته بود و قلبم تندتند میزد! من تنها بودم! وای خدا! آروم به سمت عقب رفتم؛ اما هرچی دورتر می‌شدم حس می‌کردم صدا نزدیک‌تر میشه. قدم‌هام رو تندتر برداشتم؛ اما صدا بلندتر و نزدیک‌تر میشد!

صدای هلله می‌ومد و خنده. با سرعت شروع کردم به دویدن! به هر سمت می‌دویدم صدا می‌ومد. نمی‌دونستم از کدوم طرف برم. برگشتم سمت راست که یهو خوردم زمین و صدا قطع شد! حسابی ترسیدم. اونا متوجه من شده بودند! اونا فهمیدم من این‌جام! بلند شدم و سریع به سمت جلو دویدم.

یهو از پشت سرم صدای دویدن اومد!

همون طور که داشتم می‌دویدم به عقب نگاه کردم. یه زن با لباس سفید با سرعت غیر قابل باوری توی تاریکی سایه درخت‌ها به سمت من می‌دوید! صدای کوبیده شدن پاهاش رو خیلی واضح می‌شنیدم!

دادی از سر ترس زدم و با سرعت بیش‌تری دویدم. کم‌کم داشتم از نفس می‌وفتادم. به عقب نگاه کردم. چیزی پشت سرم نبود. ایستادم و یه دستم رو روی درخت گذاشتم، اون دستم رو گذاشتم روی زانوم و خم شدم. نفس نفس می‌زدم و ترسیده بودم!

یکم که حالم سر جاش اومد ایستادم و به عقب نگاه کردم. چیزی نبود، نفس عمیقی کشیدم هنوز از شدت ترس قلبم تندتند میزد. نمی‌خواستم توی این جنگل خراب شده تنها بمونم! می‌خواستم هرچه زودتر برم!

داشتم به عقب نگاه می‌کردم که حس کردم یه چیزی از سمت راستم رد شد! به راست نگاه کردم که دیدم یه چیز از سمت چپم رد شد. ترسیده به همون طرف نگاه کردم. این همون اتفاقی بود که تو کابوس قبلی دیده بودم! همش می‌دیدم یه چیزی از سمت چپ، راست و...رد میشد!

همش به اون سمت می‌چرخیدم و قلبم کم مونده بود وایسه، یهو همه چیز ایستاد! این دقیقاً همونی بود که تو کابوس دیدم که بعدش اون پشت سرم بود! اینو می‌دونستم، تو کابوس همین بود! جرأت نداشتم به پشت سر نگاه کنم؛ اما وجودش رو حس می‌کردم... .

پس بدون وقفه به سمت جلو دویدم، حتی به پشت سر هم نگاه نکردم. فقط می‌دویدم و دلم نمی‌خواست اتفاق توی کابوس تکرار بشه! نفس کم آورده

بودم؛ اما نایستادم. نگاهم افتاد به خونه‌ی روبه‌رو، یه خونه عین خونه‌ی ما! مات و مبهوت به خونه روبه‌روم نگاه می‌کردم.

نفس کشیدم یادم رفته بود! این امکان نداره. این خونه خودمون بود، فقط بین درخت‌های جنگل! این خیلی عجیب بود! آروم به سمت خونه رفتم وقتی به در رسیدم مکث کردم. دو دل بودم. یه دلم می‌گفت برو داخل، یه دلم می‌گفت نه برگرد و فرار کن!

آروم چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. در رو هول دادم و وارد حیاط شدم. گل‌های باغچه دیگه مثل قبل سر حال نبودن و همه پژمرده شده بودن. حتی دیگه صدای جیرجیرک و گرگ هم نمیومد. فقط سکوت!

به سمت خونه راه افتادم و آروم از پله بالا رفتم. در ورودی رو باز کردم و یه نگاه به داخل انداختم.

تموم وسایل و جزئیات مثل خونه‌ی ما بود؛ اما یه درصد هم احساس نمی‌کردم که تو خونه خودم باشم! یه حس غریبه‌ای نسبت به خونه داشتم، در صورتی که کل وسایل همون بود. فقط کنار در ورودی ایستاده بودم و به داخل نگاه می‌کردم.

امیر

سامان حسابی عذاب وجدان داشت و مدام تو خونه راه می‌رفت. ساکت و ناراحت بود! ارسلان سعی می‌کرد راضیش کنه که تقصیر اون نبود. پویا ساکت

بود. سینا مثل من به خاطر جو سنگین اینجا سکوت کرده بود و فقط ارسال بود که خون سرد و مطمئن با سامان حرف میزد. واقعاً برام سؤال بود که رایان کجاست؟ همه چیز شبیه یه کابوس بود!

یاد اولین دیدار افتادم. اصلاً از اینکه سینا خودش اجازه داده بود رایان همراهمون بیاد خوشم نیومده بود. دلم نمیخواست یه غریبه همراهمون باشه! اما زمانی که رفتم خونه شون و بیش تر باهاش آشنا شدم و فهمیده بودم که پسر باحال و مثبتیه. داشتم اولین دیدار رو تو ذهنم مرور می کردم که پویا گفت:

- الان ما باید چی کار کنیم؟

سینا: هیچ منتظر می مونیم که خبری از برایان بشه!

پویا: چی؟ ما نمی تونیم همین جا بشینیم!

سامان: من مررم یه آبی به دست و صورتم بزنم!

همه با تأیید سر موافقت کردن. ارسال نفس عمیقی کشید و کلافه برگشت کنارمون. نتونسته بود سامان رو راضی کنه و این کلافه ش می کرد. سامان ساکت و آرام رفت طبقه بالا.

پویا: ما نمی خوایم کاری کنیم؟

سینا: آخه پوریا جان چه انتظاری داری؟ می خوای یه سگ بگیریم این ور دستمون و یه چراغ قوه این ور دستمون، راه بیوفتیم تو خیابون و صحرا دنبالش بگردیم؟

پویا: نه؛ اما این انتظارم ندارم که منتظر خبر رایان از پلیس‌های پخمه بشینیم!

ارسلان یه پس گردنی محکم به پویا زد و گفت:

- پخمه اون چشم و چالته گوسفند!

پویا گردنش رو مالوند و به ارسلان نگاه کرد. تازه دو هزاریش جا افتاد. آروم

لبخند زنان گفت:

- نه چیزه... نیست که جدیداً به دلیل بی‌مسئولیتی رواج پیدا ک... .

ارسلان دوباره یه پس گردنی محکم زد و گفت:

- بی‌مسئولیت اون عموته!

پویا: نه منظورم اون نبود! چیزه... آم... .

آخرش نفس عمیقی کشید و چشم‌هایش رو بست و گفت:

- ریدم نه؟

سینا آروم دستش رو روی شونه پویا گذاشت و با اطمینان گفت:

- خیلی خوشگل!

خندیدم که ارسلان هم لبخند محوی زد. می‌خواستم چیزی بگم که یهو صدای

دادی از طبقه بالا شنیدم... سامان! این صدای داد سامان بود! همه سراسیمه

خودمون رو به طبقه بالا رسوندیم! ارسلان جلوتر از همه وارد اتاقی که صدای

داد اومد شد.

وای خدا! سامان افتاده بود رو زمین و از درد به خودش می‌پیچید! بیش‌تر که دقت کردم دیدم از شکمش خون میاد... .

رایان

آروم وارد خونه شدم، به اطراف نگاه می‌کردم و جلو می‌رفتم. توی اتاق‌ها می‌رفتم و منتظر یه اتفاقی بودم؛ اما فقط سکوت بود! این منو می‌ترسوند.

از اتاق کار بیرون اومدم که نگاهم افتاد به پله‌ها... یاد صحنه‌ی افتادم که پویا کنار پله مسخره بازی در می‌آورد و بی‌خبر به پشت سرش بود! یاد اون نگاه سریع و ترسناک! یاد اون لبخندی که بعدش تاریکی بود!

سعی کردم بهش فکر نکنم. آروم از پله رفتم بالا. به طبقه بالا نگاه کردم. آروم کلید برق رو لمس کردم و خیلی ناباورانه لامپ روشن شد. به سمت جلو رفتم و پشت در اتاق سامان ایستادم. آروم در رو هول دادم که دیدم برق اتاق سامان از قبل روشن شده بود! داخل اتاق شدم و سمت کمد روبه‌رو رفتم که یهو یه صدایی از پشت شنیدم... .

سامان با حوله‌ای توی دستش وارد اتاق شد! دست و صورتش رو که خیس بود خشک می‌کرد! باورم نمی‌شد! با خوشحالی به سمتش رفتم و بلند گفتم:

- سامان!

اما سامان هیچ عکس‌العملی نشون نداد. در واقع انگار اون اصلاً نه صدای منو می‌شنید و نه منو می‌دید! همونجا هاج واج ایستادم که سامان با همون

چهره گرفته رفت سمت کمد و درش رو باز کرد. رفتم یه گوشه و به چهره سامان نگاه کردم. نمی‌دونستم چی کار کنم! اون منو نمی‌دید و این برام عجیب بود. سامان در یه جعبه رو باز می‌کرد که یهو متوجه چیزی شدم... .

چیزی پشت سرش ایستاده بود! چشم‌هام گنده شده بود! ترسیده بودم و عاجز از حرف زدن. سامان متوجه اون چیز پشت سرش نبود! بلند صدایش کردم:

- سامان!

اما متوجه نمی‌شد. خواستم سمتش برم که یهو اون چیز پشت سرش غیب شد. به اطراف نگاه کردم که ببینم کجاست، یهو نگاهم افتاد به سامان! سامان انگار چیزی دیده بود، چون برگشته بود و به پشت سرش نگاه می‌کرد. سمتش رفتم و سعی کردم باهاش حرف بزنم؛ اما اون نه منو می‌دید و نه صدام رو می‌شنید!

رفت سمت تخت و حوله رو انداخت روی بالشت. یهو یه دستی از زیر تخت اومد بیرون و پای سامان رو گرفت! سامان افتاد روی زمین که یهو اون دست سعی کرد اونو بکشه زیر تخت! داد بلندی کشیدم و سعی کردم دست سامان رو بگیرم؛ اما نمی‌تونستم!

لامپ اتاق خاموش روشن میشد و من... انگار نامرئی بودم! دستم که سعی می‌کردم سامان رو بگیره رد میشد.

سامان داشت کشیده میشد زیر تخت و من نمی‌تونستم کاری کنم! می‌خواستم دست رو از پای سامان جدا کنم که یهو سامان یه کلمات عجیب

غریبی گفت. دست از پای سامان جدا شد و غیبتش زد. سامان به نفس نفس افتاده بود و خواست بلند بشه که چیزی پشت سرش ایستاده بود! همون زن با لباس سفید.

خواستم جلوش رو بگیرم؛ اما دیر شده بود! اون به شکم سامان چنگ زد که سامان دادی از درد کشید! افتاد زمین و از شکمش خون میومد... . سراسیمه به سمت سامان رفتم که یهو کوبیده شدم به کمد، درد بدی رو توی پشتم حس کرد!

به زور خواستم از جام بلند بشم. نگاهم به سامان که از درد به خودش می پیچید بود! داشتم سمتش می رفتم که یهو همه چیز غیب شد و من افتادم زمین. خاک خیس و سرد جنگل باعث میشد از سرما بلرزم! هنوز پشتم درد می کرد و قلبم میزد. به زور نشستم تو جام و به اطراف نگاه کردم!

- سامان!

سکوت.

- سامان!

بازم سکوت.

وای! خدا کنه همه اینجا کابوس باشه! خدا کنه اینا واقعیت نباشه!

سینا

من: وای خدا.

پویا: سامان چی شده؟

همه به سمت سامان رفتیم و گیج و ترسیده بودیم. ارسلان سریع سامان رو برگردوند و سرش رو بالا گرفت. چهره سامان توی هم جمع شده بود و دستش رو محکم روی شکمش فشار می‌داد. ارسلان نگاهش افتاد به شکم سامان که خون ازش میومد... .

تیشرت سامان رو در آورد که نگاهم افتاد به جای چنگ‌های عمیق روی شکم سامان! پویا هین کشید و عقب رفت! امیر هنوز تو شوک بود. من که فکم روی زمین کشیده میشد! بدجور خراشیده شده بود و عین آبشار نیاگارا خون میومد. ارسلان پارچه‌ای که برداشت بود رو گذاشت روی شکم سامان و رو به پویا گفت:

- زود باش برو ماشین رو روشن کن...زود باش!

سامان همون‌طور که چهره‌ش توی هم بود به زور با صدای گرفته گفت:

- نه... نه نیاز نیست! من خوبم.

ارسلان سرش داد زد و گفت:

- خفه شو! تو خوب نیستی سامان! هر بار میگی خوبم داغونی.

بعد رو به پویا و امیر داد زد:

- چرا ایستادین؟!

اونا دو تایی سه متر پریدن، بدبخت‌ها چرتشون پرید و بعد به سمت در رفتن که ارسلان رو به من گفت:

- زود باش پارچه‌ی تمیز بیار!

سراسیمه به سمت کشتو رفته و هرچی پارچه و لباس دم دستم بود برداشتم و به ارسلان دادم. ارسلان پارچه خونی رو از شکم سامان برداشت و داد دستم، بعد پارچه‌های تمیز که دادم رو گذاشت روی شکمش.

آروم دست سامان رو گذاشت گردنش و بلندش کرد، سریع کمک کردم و سامان بردیم طبقه پایین. پویا ماشین رو آورده بود دم در. سامان رو سوار ماشین کردیم که ارسلان نشست کنار سامان. پویا نشست پشت فرمون و امیر رو صندلی راننده. ارسلان رو به من گفت:

- ما می‌ریم بیمارستان، بیا اون‌جا!

خواستم حرفی بزنم که پویا گاز رو گوله کرد. یعنی فقط من بدبخت اضافی بودم؟ به پارچه خونی توی دستم نگاه کرد و آروم برگشتم داخل حیاط. نگاهی به خونه انداختم و آب دهنم رو قورت دادم. بر خر مگس معرکه لعنت!

من الان توی این خونه‌ی شیطانی برم؟ نه منو دار بززن تنها توی این خونه نمی‌رم. سریع برگشتم و در رو باز کردم، خودم رو از در پرت کردم تو کوچه. خب پول ندارم تاکسی بگیرم. باید تا بیمارستانی که سامان گفت پیاده برم. به پارچه خونی که هنوز تو دستم بود نگاه کردم. اگه با این برم تو خیابون مردم فکر می‌کنن آدم کشتم! سریع پارچه رو انداختم تو حیاط و در رو بستم. بعد عین فشنگ شروع کردم به راه افتادن... .

بالآخره رسیدم به در بیمارستان. آخ جونم در رفت! خم شدم و نفسی تازه کردم. پاهام درد گرفت بود. یکم که جون گرفتم رفتم داخل و دنبالشون گشتم، الان من اینا رو از کجا پیدا کنم؟

رایان

حسابی عصبی بودم. دلم می‌خواست سامان رو پیدا کنم. با اخم به درخت تکیه داده و یه پام رو دراز کرده بودم. توی فکر و اتفاق‌های عجیب اطرافم غرق شده بودم. کاش بفهمم چه اتفاقی داره میوفته!

نشستن بی‌فایده بود. باید بلند می‌شدم و دنبال جاده، خونه چیزی می‌گشتم که منو از این خراب شده بیره. نمی‌دونستم شمال کدوم طرفه و جنوب کدوم طرفه، نمی‌دونستم باید از کدوم راه برم!

بسه رایان! خیر سرت مردی شدی نشستی یه جا زانو غم بغل کردی؟! درست بود. باید بلند می‌شدم، یه طرف رو انتخاب کردم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم که آرام باشم! همون راه رو گرفتم رفتم یا به یه جایی می‌رسیدم یا انقدر اینجا می‌موندم تا از گشنگی بمیرم یا از ترس سخته کنم! واسه محکم کار هم که شده شروع کردم به آیه الکرسی خوندن تا شاید معجزه‌ای شد و جن چیزی ندیدم.

دستم تو جیبم بود و قدم زنان تازه شروع کردم به خوندن آیه که یهو برخورد چیزی باعث شد پرت بشم سمت چپ و سرم بخوره به تنه درخت. سرم تیر کشید و درد بدی داشت. با دستم سرم رو گرفتم و با چشم‌هایی که سیاهی

می‌رفت سعی کردم اطراف رو نگاه کنم. حالم داشت بهم می‌خورد و سرگیجه گرفته بودم.

به زور لبم رو تگون دادم و سعی کردم ادامه‌ش رو بخونم؛ اما ضربه محکم بعدی که به کمرم خورد مانع شد! فهمیدم مشکل از خوندن آیه الکرسیه، می‌دونستم اون چیزی که بهم حمله می‌کنه و نمی‌ذاره آیه‌ای بخونم همونیه که همش اذیتم می‌کنه. همونی که رو تراس بود، همونی که تو خونه بود!

می‌دونستم یا باید آیه الکرسی بخونم یا سوره جن؛ اما سوره جن رو بلد نبودم، پس همون آیه الکرسی رو خواستم بخونم؛ اما ضربه‌های بدی که معلوم نبود از کجاست مانع میشد! با ضربه بعدی که به شکمم وارد شد به کلی لال شدم و دست از آیه خوندن برداشتم.

می‌دونستم اگه بخونم و ادامه بدم زنده موندنم با خود خداست! از درد روی زمین به خودم می‌پیچیدم و حتی انقدر زور نداشتم ناله کنم. سرگیجه باعث شده بود حتی نتونم به اطراف نگاه کنم. منتظر ضربه بعدی بودم که یهو همه جا کامل سیاه شد....

سینا

بالآخره پیداشون کردم، توی اتاق سی و پنج. سامان زخمش باند پیچی شده بود و داشت به کمک ارسالن لباسش رو می‌پوشید. خبری از پویا و امیر نبود. وارد اتاق شدم و بلند سلام کردم. جوابم رو دادن که دکتره گفت:

- خب سامان خودت می‌دونی با زخمت چی کار کنی و چه دارو و پمادی بزنی، نیاز نیست من بگم! خب مواظب خودت باش امیدوارم دیگه توی این حال و روز نبینمت.

سامان با تکون سر تشکر کرد و دکتر رفت بیرون. ارسلان نشست کنار سامان و منم رفتم ور دلشون.

من: بهتری؟

سامان: آره بابا چیز خاصی نبود که.

ارسلان: آره ارواح عمت!

سامان: ارسلان تو چرا دوست داری ساز مخالف بزنی؟

ارسلان: اتفاقاً از تو می‌خواستم همین رو بپرسم.

من: ببخشیدا شکر در کلامتون!

سامان و ارسلان سر بلند کردن و زل زدن بهم.

من: اما سامان جان میشه بگی چی شد این طوری شد شکمت؟

سامان ساکت بود که ارسلان گفت:

- بچه جان آخه این سؤاله تو می‌پرسی؟

شونه‌ای بالا انداختم که سامان آروم زمزمه مانند گفت:

- ارسلان ما باید بریم تو اون خونه!

ارسلان نگاهش رو به سمت سامان چرخوند. اخم ملایمی کرد و گفت:
- خونه؟ نکنه منظورت... .

ارسلان ساکت شد که سامان حرفش رو کامل کرد:
- درسته همون خونه‌ای که منو دیدی.

ارسلان: می‌خوای چی کار کنی؟

سامان نگاهش رو به زمین دوخت. از کنجکاوی و هیجان زیاد یکم به جلو خم شدم و با دقت بیش‌تری منتظر جواب از طرف سامان بودم. ارسلان هم مرموزانه به سامان نگاه می‌کرد.

سامان: کاری که شروع کردم و تموم کنم!

ارسلان خواست چیزی بگه که از پشت سر صدایی گفت:

- ارسلان آبمیوه و کیکی که گفتم رو گرفتم! اما پویا نتونست مسکن رو بگیره... .

و بقیه حرفش نصفه موند. به امیر شاکی نگاهم کردم و گفتم:

- آخه الان وقت وارد شدن بود خرمگس؟!

امیر سرش رو به معنی چی میگی مگه چی شده؟ تکون داد که ارسلان بی‌اهمیت به ورود اون دو تا رو به سامان گفت:

- سامان یه حدس‌هایی می‌زنم؛ اما امیدوارم اشتباه باشه!

سامان کلافه گفت:

- ازم چه انتظاری داری ارسلان؟ رایان نیست! اصلاً نمی‌دونم کجاست! هیچ خبری هم از اینکه دیده شده باشه یا هرچی نشد! خودت می‌دونی اینا طبیعی نیست، من همون موقع که فهمیدم رایان یه مشکلاتی داره باید کاری می‌کردم. نمی‌خوام از این دیرتر بشه. هر مشکلی هست از اون خونه‌س!

بعد ساکت شد. ارسلان هم ساکت بود. در واقع همه ساکت بودیم! زل زد توی چشم‌های ارسلان و با حالت التماس ماندی گفت:

- من می‌خوام برادرم برگرده! نمی‌خوام بلایی سرش بیاد. من باید مواظبش می‌بودم. اون حتماً الان ترسیده!

بعد چشم‌هایش رو بست و بعد مکثی چشم‌هایش رو باز کرد. نگاهش مصمم‌تر از هر وقت دیگه بود. خیلی جدی گفت:

- من دارم میرم اون مراسم لعنتی رو توی اون خونه لعنتی انجام بدم! این‌که باهام میان یا نه بستگی به خودتون داره؛ اما چه شما بیاین چه نیان من میرم!

ارسلان کلافه پیفی کرد و موهایش رو چنگ زد. بعد عصبی برگشت سمت سامان و گفت:

- آخه مرتیکه‌ی خرا! تو بری اون‌جا می‌میری. می‌فهمی؟! می‌میری! هم تو می‌میری هم ما رو به کشتن میدی. چند بار بهت بگم سامان؟! تو جن‌گیری کردی، تو یکیشون رو کشتی! اون موجودات لعنتی از تو بدشون میاد، اونا منتظر فرصت هستن و یک اشتباه کوچیک کنی با علاقه اون قلب رو از سینه‌ت

می‌کشن بیرون می‌فهمی؟! وقتی اون روز جن‌گیری رو انجام دادی قشنگ
مجوز قتل خودت رو دادی بهشون!
بعد عصبی به ما اشاره زد و گفت:

- امیر، پویا و سینا شاید در برن. خودت می‌دونی اونا لعنتی‌ها اجازه ندارن
بهشون آسیب بزنن؛ اما من و تو... من و تو بچمون فرق می‌کنه! ما این اجازه
رو وقتی توی اون روستایی لعنتی جن‌گیری کردیم دادیم دستشون! ریسک
داره بفهم!

سامان: اینا رو می‌دونم ارسال! می‌دونم؛ اما تو میگی چی کار کنم؟ کاملاً
مشخصه چرا رایان غیب شده و من می‌تونم برش گردونم! انتظار داری دست
رو دست بذارم؟

ارسالان پوفی کرد که سامان به زور از تخت بلند شد. زخمش تازه بود واسه
همین دردش گرفت. یه دستش رو گذاشت رو شکمش؛ اما باز با این حال
رفت سمت در.

پویا: سامان!

سامان بی‌اهمیت به بقیه راهش ادامه داد و گفت:

- من میرم اون‌جا! نیاز نیست شما بیان! خودم باید درستش کنم.
و از در رفت بیرون... .

بعد از رفتن سامان ارسالان همون‌طور که زل زده بود به در گفت:

- این بشر خیلی خر و یه دنده‌س!

همه‌ی ما تأیید کردیم که پویا گفت:

- اما با وجود خر بازی و یه دندگیش مرد بامرامیه!

بازم همه تأیید کردیم، ارسلان همچنان به در نگاه کرد و گفت:

- آره با اون خر بازی و یه دندگیش، فوق‌العاده‌س!

پوفی کرد و گفت:

- نمی‌تونم این خر بامرام رو تنها بذارم!

کتش رو از رو صندلی برداشت و به سمت در راه افتاد. دم در مکثی کرد و نیم

رخ به ما شد و گفت:

- بستگی به خودتون داره، هیچ اجباری نیست!

می‌دونستیم منظورش چیه، برای همین سؤالی نپرسیدیم. ارسلان از اتاق رفت

بیرون که بره دنبال سامان. پویا سمت در رفت و گفت:

- خب رایان دوستمه!

امیر هم یه دستش رو کرد تو جیبش. به سمت در رفت و گفت:

- خب بزدلیه من نیام!

و اونم پشت سرشون رفت. فقط من مونده بودم که هیچ خوش نداشتم عین

ترسوها بمونم، پس منم پشت سرشون رفتم. البته چون هم واسه جن‌گیری

که هزار بار امتحان کردم و نتیجه نگرفتم موفق می

شم و بالأخره می‌تونستم ببینم، هم هیجان زیادی داشت و هم اینکه واسه رایان این کار رو می‌کنیم. خلاصه دلایل زیادی واسه رفتن داشتم؛ برای همین همگی عین جوجه اردک پشت سر سامان راه افتادیم.

امیر

سامان از ماشین پیاده شد و ما هم پشت سرش پیاده شدیم. به خونه روبه‌رومون نگاه کردم. یاد اولین شبی که واسه احضار اومده بودیم این‌جا افتادم، عجب شبی بود! ارسال و سامان جلوتر راه افتادن و ما پشت سرشون بودیم. سامان خیلی اصرار کرد که ما بریم سر خونه زندگیمون؛ اما با حرف‌های سوزناک تونستیم خودمون رو تو این کار جا کنیم و همراهش بیایم.

راستش حسی که داشتم با حسی که اولین روز اومده بودم فرق داش. یه جدیت خاصی بین فضا حاکم بود. همه یه هیجانی داشتن. سامان هیجان و حس تلاش رو داشت، ارسال هیجان و حس جدیت رو داشت، امیر هیجان دلشوره و پویا هم هیجان استرس و دلتنگی. بنده هم حس و حالم قاطی پاطی شده بود.

این بار قرار بود از در اصلی بریم داخل. سامان در رو آروم هول داد که با صدای قیژی باز شد و همراه ارسال رفت داخل. بعد یکی‌یکی وارد خونه شدیم. من قبل از اینکه وارد خونه بشم یه آیه الکرسی خوندم. مطمئن بودم بقیه هم همین کار رو کردن. خدا آخر عاقبت ما رو ختمه به خیر کنه! وارد خونه که

شدیم ارسلان چراغ قوه رو روشن کرد؛ اما طولی نکشید که یهو چراغ قوه خاموش شد و هر کاری کرد روشن نشد.

ارسلان: اع این چرا خاموش شد؟

پویا: آخه برادر چرا از ما می‌پرسی؟

ارسلان شروع کرد با چراغ قوه ور رفتن؛ اما فایده نداشت. اون یکی چراغ قوه رو هم امتحان کرد؛ اما اونم روشن نشد. آخرم بی‌خیال چراغ قوه شد و به یه گوشه پرتش کرد.

سامان: حدس می‌زدم!

همه همون‌طور که دم در ایستاده بودیم بهش نگاه کردیم. سامان یه چیزایی از جیبش در آورد که تو اون تاریکی مشخص نبود چیه. بعد که کبریت رو روشن کرد تونستیم شمع‌های که دورشون با کاغذ پی‌چیده شده بود رو توی دست‌های سامان ببینیم. ارسلان امیر شروع کردن به سامان تو روشن کردن شمع کمک کردن که همزمان سامان گفت:

- این شمع‌ها با دعا نوشته دورشون هستن. اینا مثل چراغ قوه و اینا خاموش نمی‌شن!

پویا با کنجکاوی به شمع‌ها نگاه کرد؛ ولی من یکم ترسیدم. آخه دفعه قبلی ما چراغ قوه و...رو روشن کردیم و همه چیز خوب بود؛ اما الان قضیه به قدری جدی و واقعی بود که چراغ قوه روشن نمی‌شد! هر کدوم یه شمع برداشتیم

و زودتر به دستور سامان راه افتادیم تا آب نشن. بازم کسی جز ارسلان و سامان جرأت نکرد پیش قدم بشه و طبق معمول ما پشت سرشون راه افتادیم. داشتیم می‌رفتیم سمت هال. دفعه قبلی هم خودمون تو هال رفتیم الانم همون جا. جو برعکس دفعه قبل سنگین بود و دیوارهای این ساختمون متروکه پر شده بود از نوشته‌ها. می‌خواستم وایسم و ببینم چی نوشته؛ اما اونا داشتن به راهشون مستقیم ادامه می‌دادن. اگه من می‌ایستادم ازشون عقب می‌موندم که هیچ دلم نمی‌خواست این اتفاق بیوفته!

از طرفی واقعاً می‌خواستم یه جن یا اثراتی از وجود جن رو حضوری ببینم؛ اما از طرفی دل و جرأت این رو نداشتم. هیچ کس حرف نمی‌زد و بدون اینکه بایستیم مستقیم از راهرو رد می‌شدیم. از اتاق‌ها که رد می‌شدیم تاریکی داخل اتاق با شمع کم نور توی دستمون یکم روشن میشد و بعد از رد شدنمون توی تاریکی محض فرو می‌رفت.

همه کنار هم بودیم و مستقیم می‌رفتیم؛ اما با دقت و استرس به اطراف نگاه می‌کردیم، البته واسه من و امیر و پویا اینطور بود. واس اون دو تا رو نمی‌دونستم. داشتیم نزدیک هال می‌شدیم که یهو صدای خراشیدن عجیبی رو از سقف شنیدیم. یهو ناخواسته قلبم شروع به تند زدن کرد. ارسلان و سامان ایستادن و نگاه معنا داری بهم انداختن که رسماً قبض روح شدیم. آخه ما رو چه به اینکه پشت سر دو تا جن‌گیر بازنشسته راه بیوفتیم؟

به زور آب دهنم رو قورت دادم و به سقف نگاه کردم. صدای خراش‌های نامنظم و عجیبی می‌ومد. انگار یه کلماتی با خراشیدن گفته میشد. شمع رو بالاتر بردم که یهو صدای داد پویا بلند شد... .

همه با ترس و لرز برگشتیم و زل زدیم به پویا. در کمال تعجب دیدیم پویا شصتش رو فوت می‌کنه و هی می‌ذاره تو دهنش. به اطراف پویا نگاه کردیم؛ اما دیدیم همه چیز طبیعی و ماورایی وجود نداره!
پویا که نگاه نگران و ترسیده ما رو دید گفت:

- نگران نباشین. جنی چیزی نیست؛ ولی شمع آب شد ریخت رو دستم، آخ می‌سوزه! نگاه کنین!

بقیه رو نمی‌دونم؛ اما من یکی که حسابی دلم می‌خواست زیر دست و پام لهش کنم. ارسلان با حرص گفت:

- ببین پویا، اگه این جن‌ها تو رو نکشن من یکی قطعاً تو رو می‌کشم!
پویا گفت:

- م...من مگه...چی کار کردم؟!

سامان سرش رو به نشونه تأسف انداخت پایین، شصت و انگشت اشاره‌ش رو گذاشت رو چشم‌هاش و زیر لب چیزی گفت.

امیر: از تخته اوِجا می‌خواین استفاده کنین؟

سامان کلافه‌تر بیش‌تر دستش رو روی چشم‌هاش فشار داد که ارسلان گفت:

- آخه تخته اویجا؟

امیر مردد سر تکون داد که ارسلان دوباره تکرار کرد:

- آخه پسر جون! تخته‌ی اویجا؟

این بار امیر فهمید چرند گفته و سکوت کرد. من گفتم:

- احتمال داره رایان رفته باشه دستشویی؟ یعنی غیب نشده باشه؟

پویا گفت:

- مگه تو دستشویی چسب دو قلو زدن؟ اگه دستشویی رفته دو روز تو دستشویی چی کار می‌کنه؟

من: لابد رفته دستشویی بعد راه رو گم کرده!

پویا: اگه این طوری باشه چرا تو رو که افتاده بودی رو زمین صدا نکرد؟

من: لابد منو اون گوشه ندیده!

پویا: آره همچین بدک هم نمی‌گی‌ها... .

ارسلان صبرش سر اومد و داد زد:

- چرا چرت و پرت می‌گین؟! چرا انقدر شاسگولین؟! دستشویی؟ رفته

دستشویی؟ شوخیتون گرفته؟ چطوری بدون این‌که دیده بشه رفته

دستشویی؟

رو به امیر گفت:

- تخته اویجا؟ اره؟ مگه اومدیم با روح ننه بزرگمون صحبت کنیم؟! ما اومدیم مراسم منقلب جن انجام بدیم! می فهمین؟

بعد به پویا گفت:

- دستم سوخت؟ بچه شدی؟ ما اومدیم جن گیری بعد تو داد می زنی و ما رو سخته میدی که فقط شمع آب شد ریخت رو دستت؟

بعد کلافه دستش رو گذاشت رو پیشونیش و گفت:

- ما رو باش با کیا اومدیم سیزده بدر!

رسماً داغ کرده و ترسناک شده بو. اون نور کم شمع و اون راهروی عجیب ترسناک ترش کرد. سامان که اول عصبانی بود دوباره خون سردی همیشه گیش رو به دست آورد و گفت:

- ارسلان یکم آرام باش! اونا خیلی جوونن... .

ارسلان پرید وسط حرفش:

- نکه ما پیریم! خب ما هم جونیم؛ اما انقدر لوس و نر نیستیم اونا... .

سامان: ارسلان!

همین کلمه پر از معنی بود. ارسلان نفس عمیقی کشید و مکثی کرد؛ یکم آرام شده بود که سامان خون سرد گفت:

- بچه ها ارسلان تا حدودی راست میگه! می دونم اومدین واسه هیجان یا تفریح البته، اینم می دونم که واسه خاطر رایان هم اومدین؛ اما باید یکم جدی

باشیم. اگه بخواین سر یه سوختگی کوچیک داد و بی‌داد راه بندازین ما نمی‌تونیم بفهمیم واقعاً کجا خطرناکه!

یه لحظه رسماً شرمنده شده بودم. سر تکون دادم که ارسلان شمع رو گرفت و راه افتاد. حتی منتظر نشد ما بهش برسیم. به راه ادامه دادیم. یکم که گذشت و جلو رفتیم رسیدیم به حال؛ اما همین که رسیدیم به حال صدای گریه‌ای تو کل خونه پی‌چید... .

ترسیده رو به سامان گفتم:

- صدای چیه؟

سامان گفت:

- به صدا گوش نکنین! می‌خوان ما رو بترسونن که از اینجا بریم و مراسم رو انجام ندیم!

گفتم:

- خب پس بریم دیگه... .

قشنگ تو اون تاریکی نگاه سنگین چهار تاشون رو روی خودم احساس کردم. خیلی شیک و مجلسی خفه شدم. آروم به راهمون ادامه دادیم که صدا ترسناک‌تر میشد. تقریباً به حال رسیده بودیم. امیر آروم بهم گفت:

- سینا دفعه قبلی که اومده بودیم این‌جا اون صندلی بود؟

چشم‌هام ریز کردم که تو اون نور کم شمع بتونم چهره‌ش رو ببینم. یکم حالت متعجب و ترسیده تو نگاهش بود. به یه طرف اشاره زد، به اون سمت نگاه کردم که یه صندلی چوبی گوشه هال دیدم.

من: آمم.. فکر نمی‌کنم دفعه قبلی بوده باشه!

امیر نیم نگاهی دیگه به صندلی انداخت و گفت:

- امیدوارم یکی اومده اینو انداخته این‌جا... .

من گفتم:

- امیدوارم!

دو تایی خودمون رو به بقیه نزدیک کردیم و وارد هال شدیم. سامان و ارسلان نشستن رو زمین و از کیف یه چیزایی در آوردن. داشتیم بر و بر نگاهشون می‌کردیم که سامان گفت:

- میشه نزدیک‌تر بیاین و اون شمع رو بگیرین جلو که ما ببینیم؟

سریع با شرمندگی جلو رفتیم و شمع رو گرفتیم به سمت اونا. من از فرصت استفاده کردم و به کاری که انجام می‌دادن زل زدم. داشتن روی زمین یه دایره می‌کشیدن و داخلش یه اشکال عجیب غریب. واسه کشیدن از یه مواد و یه چیزای خاصی استفاده می‌کردن. به اطراف نگاه کردم. یهو همه جا به طرز عجیبی ساکت و عجیب شده بود. حس می‌کردم الان یه اتفاقی میوفته؛ اما هیچ اتفاقی نیوفتاد. کار سامان و ارسلان تقریباً تموم شده بود و داشتن یه برگه‌هایی در می‌آوردن.

سامان: خب کار تموم شده!

رو به ما کرد و گفت:

- برین توی این دایره.

امیر: مطمئنی باید بریم تو دایره؟ نباید جن رو داخل دایره بکشیم؟

ارسلان: امیر تو جن گیری یا ما؟

امیر ساکت شد، حرفش حساب بود. رفتیم داخل دایره ایستادیم که سامان بعضی چیزها رو داخل دایره گذاشت بعد به ارسلان گفت:

- آماده‌ای؟

ارسلان سر تکون داد که سامان گفت:

- عالیہ! فقط یه چیزی... .

ارسلان نگاهش کرد که گفت:

- اگه مثل دفعه قبلی من زخمی شدم نیا منو ورنه دار از زمین خب؟ کارت رو تموم کن!

ارسلان مردد نگاهش کرد، حق داشت! من خواستم چیزی بگم؛ اما سامان پرید وسط حرفم و گفت:

- سکوت علامت رضایت است!

بعد چرخید به سمت ما و گفت:

- شما هم همین‌طور بچه‌ها. هر اتفاقی افتاد از دایره بیرون نرین؛ ولی اگه دیدین خاکستر دایره داره کم‌کم از بین میره، به سمت در خروجی برین و اصلاً هم به پشت سر نگاه نکنین. تا حد امکان سرعتتون رو زیاد کنین و...
یکم مکث کرد، یه کاغذ در آورد و به سمت ما گرفت و گفت:

- اگه لازم شد این رو بخونید و یه راست برین خونه. ترجیح با هم جمع بشین تو یه خونه!

آب دهنم رو به زور قورت دادم. بقیه سر تکون دادن و امیر کاغذ رو گرفت. ارسال ساکت به سامان نگاه می‌کرد و تو فکر بود.

رفتیم تو دایره، سامان و ارسال هم اومدن تو دایره ایستادن. سامان شمع رو داد دست ارسال و کتابی شبیه کتاب قرآن بود که البته خیلی قدیمی و عجیب بود. آرام کتاب رو باز کرد و با یه نفس عمیق بسم الله رو گفت. نفس هامون تو سینه حبس شده بود. تو اون تاریکی و سکوت حس خیلی بدی داشتیم و از همه بدتر نمی‌دونستیم قراره چه اتفاقی بیوفته. سامان اولین کلمات رو نگفته بود که یهو تو کل خونه صدای دویدن سنگین پر شد! انقدر صدای دویدن سنگین و بلند بود که نزدیک بود همون اول کاری جا بزنین و به سمت در خروجی بدویم.

سامان کلمات بعدی رو می‌گفت که یهو صداها ی عجیب غریبی جایگزین این صداها شد. قلبم تندتند میزد و شمع رو محکم‌تر توی دستم گرفتم. با وجود اینکه نیم ساعت پیش واسه این لحظه هیجان داشتم؛ اما الان به غلط کردن افتاده بودم و تموم اون هیجان واسه جن‌گیری پریده بود.

نگاهم به ارسلان و سامان بود که جلوتر از ما، لبه‌ی دایره ایستاده بودن و از حال و روز پویا و امیر خبر نداشتیم. خواستم شمع رو بچرخونم که صدای امیر رو شنیدم.

- سینا! منو بگیر!

به طرف صدا چرخیدم که از سمت راستم میومد. نگاهم به امیر که افتاد آب دهنم خشک شد.

امیر از خط بیرون بود و ترسیده ازم کمک می‌خواست. اولین گزینه‌ای که به ذهنم رسید این بود که چیزی از خط دایره هولش داد بیرون. خواستم بقیه رو صدا کنم؛ اما تحمل نداشتم پس سریع به سمت امیر جهش زدم و تازه یه پام رو از خط بیرون گذاشتم که متوجه پاهای عجیب چرخیده امیر شدم!

هنگ و ترسیده بودم. همون جا خشکم زد! متوجه شدم اون‌ی که بیرون از دایره بود اصلاً امیر نیست!

خواستم برگردم تو دایره که یهو یه دستی پام رو گرفت. به اون طرف نگاه کردم که دیدم اون‌ی که فک می‌کردم امیره دست‌هاش خیلی عجیب و ترسناک کش اومده.

دادی زدم و سعی کردم خودم رو داخل دایره بکشونم. پام رو می‌کشید و نمی‌تونستم، انگار صدام رو نمی‌شنیدن. دوباره داد زدم و خواستم کمک بخوام؛ اما ارسلان و سامان جلو دایره مشغول بودن و امیر و پویا پشت به من داشتن به بیرون دایره نگاه می‌کردن. دوباره داد بلندتری زدم و بازم خواستم خودم رو داخل دایره بکشم؛ اما بی‌فایده بود!

پام رو گرفتم و کشیدم که از دستش آزاد کنم؛ اما یهو پام کشیده شد و من تعادلم بهم خورد و افتادم زمین. الان تقریباً روی خط دایره بودم... این بار فقط پام بیرون دایره نبود، بلکه نصف بدنم بیرون بود! یهو کشیده شدم به سمت بیرون دایره که یه چیزی مانع شد. به بالا نگاه کردم که پویا رو دیدم! دستم رو گرفته بود و منو به سمت داخل دایره می کشید که امیر سراسیمه به جمعمون پیوست.

دستم رو می کشیدن و سعی می کردن منو به سمت داخل دایره بکشند! ترسیده بودم و دلم می خواست داد بزنم. با پای آزادم سعی می کردم با لگد دست رو از دور پام باز کنم؛ اما این کارم باعث شد با شدت بیش تری به بیرون کشیده بشم و الان کاملاً بدنم بیرون از خط بود؛ اما یهو دیدم سامان یه کلمه رو بلند تکرار کرد که باعث شد پوست دسته بسوزه و کشیده بشه به سمت عقب.

سامان و ارسلان هم چنان بدون این که متوجه اطراف باشن فقط کارشون رو انجام می دادن. پویا و امیر منو به سمت داخل کشیدن و منم سریع به داخل دایره برگشتم، نفس نفس می زدم و حسابی ترسیده بودم. این فقط شروع کار بود! این فقط اول مراسم بود. این تازه مقدمه ای برای کلش بود. قرار بود بدتر از این بشه... خیلی بدتر!

امیر

نمی‌دونستم سینا چطوری از دایره بیرون رفت. از دستش عصبانی بودم چون سامان گفت از خط بیرون نرین؛ اما سینا حرف گوش نکرد و کله شق بازیش گل کرد.

من که اگه لازم بود شب رو همین جا می‌خوابیدم چون دایره به قدری بود که بشه هممون همین‌جا بخوابیم؛ اما سینا همه چی رو به شوخی می‌گرفت. خواستم بیوفتم سرش و حسابی له و لوردهش کنم؛ اما وقتی چهره ترسیده‌ش رو دیدم دلم نیومد. اگه پویا به عقب بر نمی‌گشت و سینا رو نمی‌دید معلوم نبود چه بلایی سرش می‌ومد!

ارسلان و سامان اصلاً به اطراف کوچیک‌ترین توجه‌ای نمی‌کردن و این یعنی اگه حتی انگشت دستمون از خط بیرون بره و ما رو بگیرن دخلمون اومده. اون‌ی که پای سینا رو گرفته بود تازه ضعیفش بود! به سینا کمک کردم بلند بشه. حتی نزدیک خط هم نمی‌رفتیم چه برسه اون طرفش. شمع توی دستم رو که گذاشته بودم زمین برای نجات سینا رو دوباره برداشتم.

سامان داشت کلمات عجیبی که تا به حال نشنیده بودیم رو تندتر می‌خوند. دیگه هیچ صدایی نمی‌اومد و سکوت بود. هیچ چیز عجیب غریبی هم اتفاق نیوفتاد! اما سامان یک صدا به خوندن ادامه می‌داد و این نشون می‌داد آرامش قبل از طوفانه! شمع رو به سمت اطراف گرفتم که یهو یه صدای باز شدن در رو شنیدم. به چهره سینا و پویا نگاه کردم و متوجه شدم اونا هم صدا رو شنیدن.

می‌خواستم ارسلان رو صدا کنم؛ اما یهو دیدم یه چیزی به سمت ما پرت شد و محکم خورد به کتف پویا! یه صندلی آهنی به سمت ما پرت شده بود. سامان متوجه پویا شد یه لحظه خوندن رو ول کرد و خواست بیاد پیش پویا؛ اما یهو یادش اومد که نباید دست از خوندن بکشه، پس با حرص دستش رو مشت کرد و دوباره به خوندن ادامه داد. پویا از درد کتفش رو محکم چنگ زد. سینا به سمتش رفت و منم داشتم می‌رفتم سمتش که صدای خنده‌ای بلند رو شنیدیم!

ترسیده به سمت دو تاشون رفته بودم. صدای خنده باعث شده بود ضربان قلبم بالاتر از حد معمول بره. به پویا که رسیدم کتفش رو گرفتم تا ببینم در رفته یا نه؛ اما یهو شمع از دستم افتاد و به سمت خط قل خورد.

سینا سریع رفت تا شمع رو برداره! داد زدم:

- نه...سینا برگرد!

اما دیر شده بود. سینا نزدیک خط بود. رفتم سمتش که بگیرمش، لحظه‌ی آخر که می‌خواستم دستش رو از خط بیرون ببره که شمع رو بگیره چنگ زدم و لباسش رو کشیدم. دو تایی افتادیم زمین! سریع برگشتم و به سینا نگاه کردم.

من: سینا خوبی؟

سینا سر بلند کرد و گفت:

- آره...آره خوبم. چرا همچین کردی؟

من: احمق تو می‌خواستی دستت رو از خط ببری بیرون؟!

سینا: بابا یه شمع رو به خاطرت از دست دادیم.

من: سینا تو می‌خواهی بمیری! نگاه کن! سامان و ارسلان به هیچ وجه نباید دست از خوندن بکشن وقتی دارن موفق میشن! اونا نمی‌تونن بیان کمک کنن پس احمق بازی رو بذار کنار.

سینا ساکت شد. برگشتم پیش پویا. پویا نشسته بود سر جاش و آروم کتفش رو می‌مالوند.

من: پویا خوبی؟ درد می‌کنه؟ شکسته؟ می‌تونی تکونش بدی؟

پویا: آره بابا! امیر عین ننه‌م حرف نزن پلیز!

یه پس گردنی زدم و گفتم:

- نمک شناس جای تشکرته؟

پویا: خیلی خب باشه بابا پوزش! نمی‌دونم چرا بین این همه آدم صندلی رو واسه من بدبخت پرت می‌کنن. خدا نگذره ها!
خندیدم. راست می‌گفت طفلک.

پویا: داش منو بی‌خیال! اون سینا رو بگیر انگار قصد کرده بره بیرون از خط و خودش رو به چاف بده!

به عقب نگاه کردم. دیدم سینا لب خط ایستاده و داره به بیرون نگاه می‌کنه. رسماً داغ کردم. این سینا انگار دلش می‌خواست از خط بره بیرون و خودش رو به کشتن بده. رفتم جلو تا با سیلی از فوش همراهیش کنم پیش خودمون. کنارش ایستادم و خواستم دهن باز کنم که دیدم چهره‌ی سینا وحشت زده به جلوشه! رد نگاهش رو دنبال کردم که نگاهم افتاد به رو به رو... توی تاریکی سایه‌ی جسمی رو دیدم! سینا به اون سمت ترسیده زل زده بود. نگاهم رو روی سایه متمرکز کردم. قلبم از ترس دیوانه وار میزد. حسابی ترس ته دلم رو خالی کرده بود و دستم یکم می‌لرزید.

شمع رو به اون سمت گرفتم و منتظر موندم سایه حرکت کرد و به سمت جلو اومد. کم‌کم چهره‌ش توی نور کم شمع مشخص شد! نفسم تو سینه‌م حبس شد و به چهره‌ش زل زدم... یه مرد بود! اما تسخیر شده، اینو با اولین نگاه به چشم‌های کاملاً سفیدش فهمیدم.

چشم‌های گنده شده سفید، فک شکسته و خونی، لباس پاره و انگشت‌های بریده شده‌ش دل هر آدمی رو می‌لرزوند! آب دهنم رو به سختی قورت دادم. یواش دست سینا رو گرفتم و آروم به سمت وسط دایره کشوندم. فقط به این امید که توی دایره جامون امنه خون سردی خودم رو حفظ کنم، وگرنه با داد و بی‌داد یه راست به سمت در خروجی می‌رفتم.

توی همین امید بودم که یهو دیدم با صدای خرخر بلندی به سمت ما حرکت کرد. من فکر می‌کردم نزدیک دایره که شد متوقف میشه؛ اما اشتباه فکر می‌کردم! اون از خط دایره رد شد و با صدای عجیبی به سمت ما حمله کرد!

خدایا چه اتفاقی داره میوفته؟! مگه سامان نگفت تو دایره بمونیم اونا نمی‌تونن به ما آسیب برسونن؟! چطوری اون از خط رد شد؟ ترسیده بودم و نمی‌دونستم چی کار کنم... .

به سمتون حمله کرد که من داد بلندی کشیدم! ارسلان و سامان با داد من متوجه شدن که اتفاق بدی افتاده که خیلی جدی‌تر از یه صداس! و به سختی تونستن توی نور کم شمع اون مرد جن‌زده رو توی دایره ببینن. سامان بدون معطلی خوندن رو قطع کرد و ارسلان سمت ما خیز برداشت!

مرد جن‌زده با ناخن‌ها و دست‌های چندشش خواست منو بگیره که ارسلان از پشت اون رو گرفت و پرتش کرد به یه سمت! شمع از دست ارسلان افتاده پایین؛ اما الحمدالله خاموش نشد و ما تونستیم وضعیت رو بسنجیم.

ارسلان و مرد تسخیر شده باهم درگیر شدن که ارسلان کم‌کم داشت کم می‌آورد. سامان شمع و کتاب رو گذاشت زمین و به سمت ارسلان رفت که کمکش کنه؛ اما یهو از پشت چیزی پرید روی سرش!

امیر داد زد:

- سامان!

خواست جلو بره که سامان داد زد:

- برین!

نه جرأتش رو داشتم جلو برم، نه دلش رو داشتم که اون صحنه رو ببینم. نمی‌دونستم چی کار کنم. سامان هم‌چنان که درگیر بود داد میزد:

- برین فرار کنین!

اما ما با شمع توی دستمون خشکمون زده بود. دلمون نمی‌خواست در بریم و اونا رو ول کنیم و از طرفی نمی‌دونستیم چطوری کمک کنیم. به طرز عجیبی اون جن زده‌ها زورشون زیاد بود و سامان و ارسلان با اون هیکل و سابقه بازم حریفشون نمی‌شد، چه برسه به ما!

این خوب می‌دونستیم که نمی‌تونیم کمک بزرگی بکنیم. ارسلان افتاد زمین و مرد تسخیر شده نشست رو شکمش. انگشت های نصف و قطع شده‌ش رو روی چشم‌های ارسلان گذاشت و سعی کرد چشم‌هاش رو له کنه!

پویا به سمت ارسلان رفت تا کمکش کنه. از بین ما سه نفر اولین نفری بود که جرأت کرد تکون بخوره. پویا مرده رو از پشت کشید هرچند موفق نشد اون جن زده رو از روی ارسلان بلند کنه؛ اما حواسش رو پرت کرد و باعث شد اون از فکر در آوردن چشم‌های ارسلان بیاد بیرون و به سمت خود پویا حمله کنه!

پویا خودش رو به عقب پرت کرد و گفت:

- یا جد سوپر من!

مرد جن زده به سمتش هجوم آورد؛ اما ارسلان که منتظر یه فرصت بود حواسش پرت بشه از پشت به سمتش جهش زد و گردن خونی و گوشتیش رو با بازوش قفل کرد.

به طرف دیگه نگاه کردم، یه چیزی که معلوم نبود زنه یا مرد از پشت پرید بود روی سامان و سعی می‌کرد با دست‌هاش سامان رو خفه کنه! یکم که دقت کردم موهای بلند قهوه‌ایش رو دیدم و فهمیدم زنه! یه چیزی توی دستش بود که انگار از پشت انداخته بود دور گردن سامان. توی اون تاریکی دیدن مشکل بود.

کم‌کم داشت رنگ پوست سامان قرمز و قرمزتر میشد که با ضربه‌ای محکم با آرنج به پهلویش زن دیوانه تونست نفس عمیقی بکشه، بعد سریع برگشت و سعی کرد با ضربه‌ای محکم به گیج‌گاهش اونو مهار کنه؛ اما فایده نداشت! اون زن اصلاً هیچ هوشیاری نداشت و تمام کارهاش غیر ارادی بود!

پویا و ارسلان اون طرف درگیر بودن و سامان تنهایی این طرف. خواستم برم سمت سامان که دیدم امیر رفته سمت کتاب و شمعی که روی زمین بود. همون لحظه فهمیدم می‌خواد چی کار کنه! می‌خواست کار رو تموم کنه! اما اون نمی‌دونست، نمی‌تونست این کار چقدر خطرناکه!

امیر داشت به سمت کتاب و شمع می‌رفت هرچند تو اون تاریکی تشخیص سخت بود؛ اما به لطف اون سابقه دوستیم باهاش از طرز راه رفتنش فهمیدم خود بزغاله‌شه! امیر فکر می‌کرد اگه مراسم رو تموم کنه و اون کتاب رو بخونه در اصل مراسم رو تموم کرده؛ اما نمی‌دونست این‌طوری فقط اون موجودات رو کینه‌ای‌تر می‌کنه.

با سرعت به طرفش رفتم که مانع بشم اینو می‌دونستم اگه امیر حتی یه کلمه از اون کتاب رو بخونه زنده موندنش غیر ممکنه. قبل از اینکه بهش برسم شمع

و کتاب رو برداشت. تازه داشت صفحه کتاب رو باز می‌کنم که یهو اون مرد تسخیر شده وحشی‌تر از قبل به ارسلان حمله کرد و ارسلان محکم زمین خورد بعد به سمت امیر حمله کرد! داشت با سرعت به سمت امیر می‌رفت.

قلبم داشت میومد تو دهنم با تموم سرعت یه سمت امیر رفتم تا مانع بشم! امیر یکم عقب رفت و وحشت زده زل زد به مرد دیوانه‌ای که به سمتش می‌دوید. تقریباً مرده به امیر رسیده بود که سامان متوجه شد و با یک تیر دو نشون زد! اون زن تسخیر شده رو به سمت مرده پرت کرد که دو تایی خوردن زمین و امیر فرصت کرد که به خودش بیاد. ارسلان از زمین بلند شد و به سمت ما داد زد:

- چرا گورتون رو گم نمی‌کنین؟! برین دیگه! می‌خواین بمیرین؟! گمشین برین!

با دادی که زد همه به سمت عقب رفتیم حسابی قاطی کرده بود، البته حق هم داشت. سامان رفت سمت اونا تا قبل از اینکه حرکتی کنه جلوشون رو بگیره. برگشتم و شمع روی زمین رو گرفتم. داشتیم سه تایی به سمت راهرو می‌رفتیم که یهو شمع توی دستم خاموش شد!

همه جا تاریک شده بود و نمی‌تونستم جایی رو ببینم. صدای تقلای ارسلان و سامان بین صدای خرخر و جیغ اون تسخیر شده‌های لعنتی گم شده بود. هرچند که صدا از دور می‌اومد؛ ولی تنها چیزی بود که امیدوارانه منتظر شنیدنش بودم. چون نشون می‌داد زنده‌ن!

قلبم تندتند میزد و تا چشمم به تاریکی عادت کنه از ترس مردم و زنده شدم! بالأخره تونستم در حد سایه اطراف رو ببینم. دو تا سایه نزدیک خودم دیدم

دستم رو دراز کردم به سمت یکی از سایه‌ها و هنوز کامل نگرفته بودمش که داد بلندی شنیدم و سه متر پریدم!

پویا: ولم کن کثافت!

من: داد نزن پویا منم!

پویا: سینا... تویی! پس امیر کو؟

دستم رو گرفت و نزدیکم شد. خواستم دهن باز کنم که صدای امیر اومد:

- من این‌جام. زود باشین باید از این‌جا بریم!

بعد دستی لباسم رو کشید و سه تایی با هزار بدبختی راهرو رو پیدا کردیم و رفتیم. توی راهرو مستقیم می‌رفتیم. همه جا تاریک بود؛ ولی نور ماه که از پنجره اتاق‌ها می‌اومد باعث شده بود بتونیم ببینیم.

با سرعت به سمت در پشتی رفتیم. وقتی رسیدیم امیر سعی کرد در رو باز کنه؛ اما در باز نشد! وای خدا، لطفاً باز بشه لطفاً دوباره امتحان کرد که باز بشه. همون لحظه صدای خرخر ضعیفی رو از پشت شنیدم! آرام برگشتم و به پشت نگاه کردم. اون صدا تکرار شد که توجه پویا و امیر هم جلب شد. وقتی به داخل تاریکی نگاه کردیم ته دلمون لرزید. یه زن با لباس پارچه، موهای خونی، چاقو به دست و چشم‌های کامل سفید ایستاده بود!

شکستگی فکش باعث خرخر کردنش شده بود. امیر با ترس همون طور که نگاهش به زن تسخیر شده دومی بود دوباره دستگیر در رو چرخوند و امتحان

کرد. هر بار محکم‌تر از قبل که یهو زن شیطانی جیغی کشید! چاقو رو بالای سرش برد و به سمت ما حمله کرد!

با استرس سعی کردیم در رو باز کنیم. زنه داشت بهمون می‌رسید؛ اما این در لعنتی باز نمی‌شد! حدود دو متر زن چاقو به دست با ما فاصله داشت که پویا دستم رو گرفت و منو کشید به یه طرف. درست زمانی این کار رو کرد که تقریباً چاقو سمت قلبم می‌رفت!

زن جن‌زده که دید جاخالی دادم وحشی‌تر از قبل شد. چاقو رو بالا گرفت و با قدرت و سرعت بیش‌تری به سمتم حمله کرد. از ترس داد بلندی زدم و خودم رو به سمت عقب پرت کردم. چاقو از جلوی گردنم رد شد! سریع بلند شدم و قبل از اینکه اون چاقو خونی دوباره به سمتم بیاد به سمت راهرو حرکت کردم، امیر و پویا جلوتر از من بودن. با سرعت راهرو رو رد کردیم و به سمت پله‌ها رفتیم خواستیم پامون رو روی اولین پله بذاریم که پنجره نزدیکمون شکست و چند تاشون سعی کردن وارد حال بشن!

با سرعت بیش‌تری از پله‌ها بالا می‌رفتیم. داشتن از پشت به ما می‌رسیدن که یه چیزی جلوش اومد و با چوب به سر مرد وحشی اولی ضربه زد! دقیق نگاه کردم که دیدم سامانه! لباسش پاره و خونی بود و حسابی داغون شده بود. یکم بعد ارسال از راهرو پشتش اومد و بهش کمک کرد.

به اطراف نگاه کردم. در خروجی چیزی ندیدم، هیچ راه فراری نداشتیم! پس به سمت اتاق جلومون پناه آوردیم. وارد اتاق شدیم و با صدای بلند شروع کردیم به صدا کردن ارسال و سامان. با استرس منتظر بودیم برس و در رو

ببندیم! قلبم تندتند میزد و از ترس و استرس گلوم خشک شده بود. در رو گرفته بودم تا به محض اینکه اومدن در رو ببندم... .

ارسلان ضربه محکم و فنی که معلوم بود به لطف پلیس بودنش کسب کرده، یکیشون که هار بود رو عقب روند بعد به سمت ما اومد! اما سامان گیر افتاده بود! هرچقدر سعی می‌کرد خودش رو آزاد کنه فایده نداشت و چند نفری افتاده بودن سرش.

اگه سامان خودش رو نمی‌رسوند مجبور بودیم در رو ببندیم!

اگه در رو می بستیم اون می‌موند و اون انسان‌های جن زده وحشی، اگه در رو نمی بستیم اونا میومدن تو اتاق و همه‌مون می‌مردیم؛ به علاوه سامان گفته بود اگه گیر افتادم نیاز نیست نجاتم بدین و فقط فرار کنین!

ارسلان رسیده بود به اتاق و ما منتظر سامان بودیم.

ارسلان: سامان!

سامان تازه متوجه ما شد و با یه جهش سریع از زیر دست جلویی فرار کرد، بعد با سرعت به سمت ما دوید و از شانس بدش چند نفر از اون جن زده‌ها پشت سرش دویدن!

امیر: سامان بدو! پشت سرتن!

سامان هرچقدر سرعتش رو زیاد می‌کرد باز نمی‌تونست از شون فاصله بگیره! تقریباً رسیده بود به ما که یه زنه لباس سامان رو گرفت و کشید. لباس سامان

پاره شد و زنه به عقب پرت شد. سامان وارد اتاق شد و ما سریع در رو بستیم که چند نفر محکم با در برخورد کردن!

دست یکیشون لای در قرار گرفت و با اون دست سعی می‌کرد به سمت ما چنگ بندازه! امیر و پویا به من و ارسلان پیوستن و چهار تایی در رو هول دادیم که در بسته شد... من و پویا پشت در نشستیم. سامان نفس نفس میزد و گونه‌ش پاره شده بود و جای زخم روی شکمش درد می‌کرد!

امیر تکیه داد به دیوار و نفس می‌گرفت. ارسلان هم داغون و زخمی ولو شده بود روی زمین! حسابی کوفته بودیم و در کمال تعجب هیچ صدا یا فشاری از پشت در حس نمی‌کردیم. انگار اونا با اینکه دیده بودن وارد اتاق شدیم واسه اومدن تو اتاق هیچ تلاشی نمی‌کردن!

پویا گفت:

- وای خدای من! پشم ریزون‌ترین تجربه عمرمه!

امیر: اونا از کجا اومدن؟!

من: واقعاً چی شد یهو!

ارسلان که تا اون موقع سکوت کرده بود گفت:

- اون‌ها جن زده شدن. انگار اون دعا تحریک‌شون کرده، عجیب‌تر اینکه که تعدادشون هم زیاده!

امیر حرف دلمون رو زد و گفت:

- مگه نڱفتين تو دايره جامون امنه؟ مگه نڱفتين نمي تونن وارد دايره بشن؟
پس چي شد؟

همگي حتی ارسالن به سامان نگاه کردیم که سامان کلافه گفت:

- آره آره گفتم و درست هم گفتم. جن ها نمي تونن وارد دايره بشن!
خواستم حرفی بزوم که گفت:

- برای همین اون ها به کمک کالبد انسان وارد دايره شدن! به تنهایی قدرتش
رو نداره بیان تو دايره و به شما آسیب برسونن منم اينو بهتون گفتم؛ اما وقتی
رفتن تو جسم انسانی قضیه فرق می کنه. فکر نمی کردم بخوان آدمایی این
اطراف رو تسخیر کنن!

امیر: وای خدا! گیر افتادیم!

سامان: امیر انقدر ناامید نباش گیر نیوفتادیم. ما از این جا می ریم بیرون!

امیر: تعدادشون زیاده!

پویا: ببینین برویج من هیچ خوش نداره عین سید تو کارتون عصر یخبندان
حرف بزوما اصلاً.

بعد داد زد:

- اما ما می میریم! بدبخت شدیم!

من: اما دقیقاً شبیه سید تو عصر یخبندان حرف زدی!

ارسلان: باید از این جا بریم بیرون. تعدادشون به طرز عجیبی داره زیاد میشه.
من تا به حال انقدر جن زده ندیده بودم!

سامان حرفش رو تأیید کرد و گفت:

- دقیقاً و این که اونا هیچ تسلطی رو خودشون ندارن و جن کنترلشون می‌کنه،
پس حتی اگه مظلوم‌ترین آدم باشی مثل یه انسان معمولی برات دل
نمی‌سوزونن که نکشنت یا عذاب وجدان بگیرن بلکه بدتر و دردناک‌تر
می‌میری! و وقتی هم به حالت عادی بر می‌گردن اصلاً یادشون نمیاد چی کار
کردن، پس به فکر این که باهاشون صحبت کنین و اینا نباشین چون اونا اصلاً
خود واقعیشون نیستن!

پویا: خوب شد گفتی! اون زن خیلی خوشگل بود منم که جذاب، گفتم شاید
باهش حرف بزوم بلکه منو نخوره.

قشنگ نگاه خشن ارسلان به پویا رو تو اون نور کم ماه حس کردم.

سامان: مسخره بازی بسه پویا.

پویا: خو خر مخم رو گاز نگرفته بشینم با چند تسخیر شده له و لورده حرف
بزوم!

من: الان اصلاً وقت کلکل نداریم باید بزومیم به چاک!

ارسلان: نمی‌تونیم از در بریم باید از پنجره بپریم.

امیر: نمی‌شه! ما طبقه دوم هستیم. چطوری از پنجره بپریم؟

ارسلان: خیلی خب باشه تو از پنجره نپر، از در برو!

به در نگاه کردم و یاد اون تسخیر شده‌های زامبی مانند افتادم. زامبی‌ها حداقل فکر ندارند و آرام‌آرام راه میرن؛ اما اینا جنن و سریع و وحشی هستن! برگشتم به سمت امیر که اونم مثل من نگاهش به در بود. گفتم:

- امیر از در نمی‌تونیم بریم، باید از پنجره بپریم!

امیر آرام سر تکون داد که ارسلان گفت:

- پس زود باشین باید بریم!

پویا که زودتر از ما به پنجره رسید گفت:

- یا پدر و مادر! ارسلان فاصله رو ببین. تو ما رو چی تصور کردی؟ لعنتی خود مرد عنکبوتی نمی‌تونه از این‌جا بره پایین! این ارتفاع حتی تو گینس هم قفله!

ارسلان: خیلی رو مخم میری پویا. از این‌جا که بریم بیرون بد تلافی می‌کنم! پویا یواشکی براش ادا در آورد. ارسلان پنجره رو باز کرد که باد سردی اومد داخل. چون عرق کرده بودم با باد سرد حسابی سردم شد. یه نگاهم به در بود و استرس داشتم هر لحظه یکیشون بیان داخل!

ارسلان: اول کی میره؟

سامان تازه زبون وا کرد و گفت:

- اول تو برو ارسلان بعد من از این‌جا به بچه‌ها کمک می‌کنم بپرن و تو از پایین تو فرود اومدن کمکشون می‌کنی!

ارسلان سر تکون داد و پرید.

وقتی ارسلان از پنجره پرید رسماً قلبم اومد توی دهنم. سریع رفتم لب پنجره و به پایین زل زدم. ارسلان خیلی ماهرانه روی پاش فرود اومد! اونم با این فاصله! دلم می‌خواست داد بزنم و بگم:

- بزن کف قشنگه رو!

اما می‌دونستم اگه این کار و کنم احتمال داره اون وحشی‌ها بریزن داخل و کف زدن واقعی رو نشونم بدن!

سامان: خب بعدی بپره!

پویا جلو رفت و لب پنجره نشست، بعد مکث کرد.

سامان: چرا نمی‌پری پویا؟

پویا:

- فاصله زیاد من نم... .

پویا هنوز حرفش رو کامل نکرده بود که سامان هولش داد! سریع رفتم لب پنجره دیدم پویا صحیح و سالم رو زمین داره سامان رو فحش میده!

سامان: خب بعدی کیه؟

یه نگاه به در انداختم. دلم نمی‌خواست آخری باشم. احتمال داشت هر لحظه بریزن داخل!

من: من میرم!

رفتم لب پنجره و به پایین نگاه کردم. از این فاصله پریدن یعنی رسماً به چیز رفتن! یکم مکث کردم. سامان اومد کنار و کنار گوشم گفت:

- می‌پری یا به تو هم مثل پویا کمک کنم؟!

آب دهنم رو به زور قورت دادم. هیچ دلم نمی‌خواست یکی از این فاصله پرتم کنه پس چشم‌هام رو بستم و خودم پرید... . وقتی چشم‌هام رو باز کردم بودم عین فیلم عاشقانه تو بغل ارسلان بودم. انتظار یه نگاه عاشقانه بین منو ارسلان رو داشتم؛ اما به جاش ارسلان پرتم کرد زمین و گفت:

- پاشو خرس قطبی!

بعد رفت جلو و امیر که پرید رو گرفت. ایستادم و منتظر بودیم سامان بپره. سامان اومد لب پنجره و به پایین نگاه کرد.

سامان: متأسفم بچه‌ها من باید این کار رو تموم کنم!

ارسلان: چی؟!

سامان با لبخندی آخری عقب رفت و در کمال تعجب پنجره رو بست که داد ارسلان بلند شد:

- سامان! این کار رو نکن! ما وقت داریم بازم! سامان!

باورم نمی‌شد! سامان رفته بود جن‌گیری رو کامل کنه، اونم تنهایی! وای خدا اون جن زده‌ها زیادن، سامان زنده نمی‌مونه! ارسلان با عصبانیت و صد البته فحش به سمت در جلویی رفت.

امیر: ارسلان چی کار می‌کنی؟!

ارسلان عصبی گفت:

- میرم اون احمق خنگ رو از اون خونه لامصب بکشم بیرون!

سریع دست ارسلان رو گرفتم و گفتم:

- نه ارسلان! مگه تو ندیدی؟ اگه بری تو اون خونه می‌میری!

اما اصلاً زورم به یک هزارم زور ارسلان نمی‌رسید و تلاش بی‌فایده بود. ارسلان خیلی راحت دستم رو از دور دستش باز کرد و با سرعت بیش‌تری به سمت در رفت.

پویا: خدایا پروردگارا! تو چرا قصد کردی ما رو از صحنه روزگار محو کنی؟ ما که بچه خوبی هستیم!

کاملاً درکش می‌کردم، واقعاً انگار قسمت بود ما بمیریم! هموجا ایستادیم و به ارسلان نگاه کردیم. ارسلان رفت کنار در و سعی کرد واردش بشه؛ اما هرکاری کرد در باز نشد! ارسلان در رو هول داد و زور میزد؛ اما بی‌فایده بود!

امیر: بچه‌ها چی کار کنیم؟

من: اگه بریم تو اون خونه هیچ کدوممون نمی‌تونه زنده بمونه همه‌مون رو می‌کشن! اونا جنن...جن!

الان تو جسم انسانی بودن زورشون زیاد نبود و در حد زور انسان بود؛ اما الان اگه از کالبد جسم اونا بیرون اومده باشن... .

حرفم رو قطع کرد و ترسیده بهشون نگاه کردم. کاملاً متوجه منظورم می‌شدن!

امیر: اما نمی‌تونیم بذاریم تنها برن!

ارسلان به سمت در پشتی رفت که پویا گفت:

- آره نمی‌تونیم! بیاین بچه‌ها. تهش سقت می‌شیم! به نظر من شجاع و با مرام مردن خیلی بهتر از ترسو و بزدل زندگی کردنه. لامصب جمله‌ش خیلی سنگین بود. این و گفت و به سمت ارسلان رفت! به امیر نگاه کردم و اونم به من.

امیر: مجبور نیستیم به اون خونه لعنتی بریم!

من: می‌دونم.

امیر: اما هرچی تعداد بیش‌تر باشه احتمال زنده موندن هم بیش‌تره!

من: می‌دونم.

امیر نگاهم کرد که گفتم:

- باید اعتراف کنم از اون خونه لعنتی می‌ترسم؛ اما خب... .

امیر خندید و گفت:

- بیا بریم پسر!

سر تکون دادم و ما هم به سمت در پشتی رفتیم. وقتی رسیدیم ارسلان و پویا دم در بودن! ارسلان یه نگاه به ما کرد و بعد به پویا، لبخند محوی زد و گفت:

- رایان هیچی نداشته باشه؛ اما رفیق‌های با مرامی داره!

بعد چراغ قوه‌ای که نمی‌دونم از کجا آورده رو روشن کرد، بعد دستش رو گذاشت روی دستگیره در پشت. قلبم تندتند میزد و سعی می‌کردم خودم رو واسه روبه‌رو شدن آماده کنم! به ارسلان نگاه کردم که دیدم چشم‌هاش رو بست و نفس عمیقی کشید! باورم نمی‌شد! ارسلان هم می‌ترسید!

وقتی شجاع ما می‌ترسه پس بی‌خود نیست. این باعث شد تپش قلبم بدتر بشه! مطمئن بودن امیر و پویا هم مثل من استرس دارن. ارسلان خواست دستگیر رو بچرخونه؛ اما منصرف شد و برگشت. گفتم الان می‌گه ما نمی‌تونیم بریم واسه نجات سامان؛ اما در برعکس گفت:

- ما نمی‌تونیم همین جوری بریم داخل. یه چوبی چیزی بگیرین دستتون!

سر تگون دادیم و اون طرف، تقریباً سمت چپ ساختمون کلی چوب و آهن ریخته بود. هر کدوممون یه چیز برداشتیم. امیر خواست آهن برداره که ارسلان گفت:

- نه آهنی بگیر! درسته اونا جن‌زده‌ن و قصد کشتنمون رو دارن؛ اما اینم در نظر بگیر که در اصل انسان‌های بی‌گناه از همه جا بی‌خبرن هستن که داره ازشون سوء استفاده میشه.

امیر سر تگون داد و به جای آهن چوب برداشت. ارسلان درست می‌گفت. این جن بود که اونا رو به این حال و روز در آورد. اونا همین الانشم آسیب دیده‌ن. ما نیاز نبود آهن برداریم چون نمی‌خواستیم دست و پاشون بشکنه! ما فقط در حد دفاع باید از چوب استفاده می‌کردیم و این در مقابل کسایی که قصد جونمون رو کردن خیلی سخت بود.

ارسلان دوباره رفت سمت در و آروم در رو باز کرد که صدایی نشنون و متوجه حضور ما نشن. بذار خلاصه بگم براتون:

- دیرتر بمیریم!

اول خیلی سریع چراغ قوه رو بالا گرفت و بعد سریع آورد پایین. این کار رو کرد که ببینه تو راهرو هستن یا نه! الحق که بی‌راه سرهنگ نشد توی این سن!

بعد که مطمئن شد کسی تو راهرو نیست با خیال جمع‌تری چراغ قوه رو گرفت بالا. آروم وارد راهرو شدیم. عین چی اطراف رو زیر نظر گرفته بودم که یهو از پشت سر و بغل و... نریزن سرمون.

همون طور که پشت سر ارسلان توی راهرو می‌رفتیم محکم‌تر چوب رو توی دستم گرفتم. به اتاق‌های راهرو با دقت نگاه می‌کردم. ساکت بودیم و با احتیاط تمام راه می‌رفتیم. ارسلان بیش‌تر گوش‌هاش رو تیز کرده بود که ببینه سامان این اطرافه یا نه! داشتیم تقریباً وارد هال می‌شدیم که پای امیر خورد به پایه‌ی صندلی گوشه راهرو!

صدای خیلی بدی داد، جوری که گفتم الان از گوشه کنار خونه میان بیرون؛ اما اتفاقی نیوفتاد. نفس راحتی کشیدم و شل شدم. پویا که مثل من یه لحظه از ترس ریده بود به خودش رو به امیر گفت:

- تلاسمی می‌گیری عین بچه آدم راه بری معلول؟

ارسلان از لحن پویا لبخند محوی زد؛ اما زود خودش رو جمع و جور کرد.
حالت جدی خودش رو حفظ کرد و پر سیاست گفت:

- اگه سروصدا کردنتون تموم شد راه بیوفتین. ما... .

یهو با صدایی که شنید حرفش رو قطع کرد. یه صدای زمزمه مانند بود که داشت کم کم واضح تر میشد. سامان! این صدای سامان بود! ارسلان سریع و بی صدا به سمت صدا رفت.

داشتیم پشت سرش می رفتیم که ارسلان با سرعت رفت سمت چپ. وقتی رسیدم اون سمت پیچیدم سمت چپ؛ اما در کمال تعجب دیدم ارسلان نیست! یکم جلوتر رفتیم و با دقت بیش تری نگاه کردیم؛ اما جز ما کسی توی اینجا نبود!

امیر: ارسلان!

پویا: این کجا رفت یهو؟!

من: از اینجا پیچید سمت چپ مطمئنم.

امیر: آره آره منم دیدم!

وای خدا ارسلان غیب شده بود؛ اما ما فاصله چندانی نداشتیم. ما ارسلان رو گم کرده بودیم، اونم توی فاصله ی چهار متری! این غیر ممکن بود!

پویا: برویچ الان چه سسی با این گوه بخوریم؟

امیر: باید پیداش کنیم. مگه میشه یهو به همین فاصله غیب بشه؟! لابد رفته دنبال صدا، ما هم باید بریم دنبال صدا.

با این که دلم می‌خواست برگردم و از این خونه بزنم به چاک؛ اما قبول کردم. وای! وقتی ارسلان بود شانس زنده بودن ما هفت درصد بود، الان که نیست شانس مون رسید به چُس درصد! همون راه رو یکم جلوتر رفتیم که یهو صدای خنده شنیدیم... .

سر جامون خشکمون زد!

به صدای خنده اگو مانند و ترسناکی که از اطراف میومد گوش دادیم. معلوم نبود صدا از کجا میاد. پویا آرام عقب رفت منم یه نگاه بهش انداختم که پویا گفت:

- زود باشین! ما نباید این جا بمونیم!

امیر: چی؟

پویا: من این صدای خنده وا مونده رو می‌شناسم! این همون صدایی بود که وقتی تو خونه رایان بودم شنیدم! همون شبی که شما رفتین.

امیر به اطراف نگاه سریع انداخت، بعد مثل پویا آرام به سمت در رفت. اونا جلو بودن و فقط من عقب مونده بودم! با قدم‌های بلند به سمتشون رفتم که یهو یه صدایی از پشت شنیدم که پچ‌پچ مانند بود. به عقب نگاه کردم؛ اما چیزی ندیدم!

امیر: سینا بیا دیگه منتظر چی هستی؟

خواستم برگردم و برم اما بازم اون صدا رو شنیدم! بیش‌تر دقت کردم که متوجه چیزی پشت ستون قدیمی سمت راست شدم...

با دقت بیش‌تری به ستون نگاه کردم؛ اما اون سایه غیب شده بود. سریع برگشتم که برم؛ اما دوباره صدایی شنیدم.

- پیس! (خنده‌ی کوتاه و وحشتناکی کرد) پیس...پیس!

صداش بیش‌تر ترس تو دلم می‌نداخت. ایستادم و دوباره به اطراف نگاه کردم. دوباره سایه‌ای پشت ستون حس کردم. تو دلم حدس زدم که نکنه ارسلان باشه داره اذیتم می‌کنه؛ اما ارسلان خیلی جدی بود و این ازش بعید بود. از پویا انتظار می‌رفت؛ اما از ارسلان نه! به ستون نگاه کردم که چهره‌ی وحشتناکی با لبخند زشت و خوفناک پشتش دیدم. نگاهم می‌کرد و آرام دوباره گفت:

- پیس!

و دوباره ریز خندید. چشم‌های ترسناکش ته دلم رو می‌لرزوند و رسماً قلبم داشت میومد تو دهنم! سریع برگشتم و با ترس به سمت امیر که متعجب نگاهم می‌کرد رفتم و داد زدم:

- امیر برو! فرار کن...پویا برین!

امیر منو گرفت و گفت:

- هیس. سینا می‌شنون! ساکت باش! چرا داد می‌زنی؟ سینا چی شده؟

تا خواستم برگردم و اون موجود اهریمنی رو بهشون نشون بدم دیر شد... . سر جاش نبود!

پویا: داش سینا چی شده؟ چرا هندی بازی در میاری؟

من در حالی که به سمت ستون اشاره می‌زدم سریع گفتم:

- یکیشون اون جا بود! پشت ستون.

امیر و پویا با ترس به ستون نگاه کردن، بعد که مطمئن شدن چیزی نیست خیالشون جمع شد. امیر شاکی گفت:

- سینا لطفاً دیگه به خاطر یه توهم کوچیک داد و بی‌داد نکن. اگه اون جا چیزی هم نبود تو با داد و بی‌داد اونا رو می‌کشونی این‌جا!

من: توهم نزدم امیر! یه چیز اون جا بود، داشت لبخند میزد! همش صدام می‌کرد!

پویا: سینا داش! من همین الانشم جن‌زده شدم و دارم از ترس هاچ دو او میدم بیرون! لطفاً بی‌خیال شو!

امیر: بچه‌ها!

ته صدای امیر می‌لرزید و این باعث شد حواسم بره پیشش. امیر با دهن باز و نفس‌های سنگین به سقف زل زده بود! سرم رو بالا گرفتم که همون چهره وحشتناک رو با موهای بلند روی سقف وارونه دیدم! رنگ پوستش توی اون تاریکی بازم سفیدیش رو نشون می‌داد. از ترس به زور نفس می‌کشیدم!

چهار دست و پا روی سقف برعکس شده بود! از ترس داد بلندی زدم که یهو برگشت و افتاد روی سر پویا! امیر خواست بره کمکش که یهو یه چیزی امیر رو کوبید به دیوار، یه مرد جن زده قول پیکر بود! پویا داد میزد و فحش

می‌داد. اونی که افتاده بود رو سر پویا یهو سرش صد و هشتاد درجه برگشت
سمت من!

خنده‌ی وحشتناکی کرد و به سمت من شیرجه رفت و پویا رو ول کرد.
عقب‌عقب رفتم و بعد سریع برگشتم و شروع کردم به دویدن! به پشت سر
نگاه کردم. دیدم روی دیوار و دنبال من داره میاد. صحنه وحشتناکی بود!

سریع‌تر دویدم که دیدم اون جهش زد سمتم. چیزی نمونه بود منو بگیره که
پی‌چیدم تو راهرو و صدای برخوردش با دیوار روبه‌روش رو کامل شنیدم! کم
مونده بود سگته کنم و کنترل پاهام دستم نبود. عین جت خودم رو رو پرت
کردم توی یکی از اتاق‌ها و در رو بستم.

صدای خنده‌ش رو از پشت در می‌شنیدم. صدای قدم‌هاش رو و همینطور
صدای خرخر کردن وحشتناکش رو! داشتم به سمت در اتاق میومدم و
می‌دونستم دیر یا زود در رو می‌شکنه. هرچی باشه این ساختمون متروکه‌س
و درش محکم نیست. دور تا دور اتاق رو از نظر گذروندم که نگاهم افتاد به
یه کمد خالی و تار عنکبوت بسته!

سریع به سمتش رفتم و با بدبختی هولش دادم پشت در، کمد خیلی سنگین
بود؛ اما می‌ارزید! یه صندلی گوشه اتاق بود اون رو هم برداشتم و گذاشتمش
پشت در. یهو در و کمد و... تکون محکمی خوردن! آروم عقب رفتم و خداخدا
می‌کردم که نتونه وارد اتاق بشه! یهو صدای کشیده شدن ناخنش رو روی در
شنیدم... .

از ترس زهره ترک شده بودم و فقط گوش می‌دادم. صدای کشیدگی ناخن از روی در به سمت دیوار رفت و کم‌کم به سمت دیوار سمت چپ حرکت کرد. به زور آب دهنم رو قورت دادم و به دیوار زل زدم. یهو کوبیده شدن چیزی رو به دیوار روبه‌رو حس کردم!

قلبم دیوانه‌وار میزد و از این‌که بیاد داخل وحشت داشتم!

سریع اطراف رو نگاه کردم؛ ولی چیزی پیدا نکردم. تاریک هم بود و دیدن سخت! خدایا چی کار کنم؟! یهو نگاهم افتاد به همون کمد، سریع رفتم داخلش و آروم خودم رو پشت در نصفه و شکسته پنهون کردم. یهو دوباره صدای کشیدگی ناخن رو شنیدم؛ اما این‌بار داشت به سمت دیوار روبه‌روم حرکت می‌کرد.

دیواری که یه پنجره شکسته و خاک گرفته داشت! یا علی! خدایا خودت کمک کن! یهو سایه موهای بلندش رو پشت شیشه غبار گرفته دیدم. خودم رو داخل کمد عقب‌تر کشیدم که یهو دیوانه‌وار خودش رو کوبید به پنجره و تا آخر خورد و خاک شیرش کرد! با لبخند ترسناکی وارد اتاق شد و بعد در حالی که خون از دهنش قطره‌قطره می‌ریخت رو زمین گفت:

- می‌دونم این‌جایی!

و بعد بلند خندید. صداش گرفته بود و یه چیزی تو صداش بود که منو می‌ترسوند. وقتی توی اتاق شروع به حرکت کرد صدای قلبم رو کاملاً واضح می‌شنیدم. آروم شروع به قدم زدن کنار دیوارها کرد تا رسید به کمد... .

قلبم تند میزد! اون کنار کمد مکتی کرد...بعد با خرخر کوتاهی به سمت دیوار کناریم رفت. بعد که چیزی پیدا نکرد سمت پنجره اتاق رفت. وقتی که دیدم داره میره بیرون از اتاق استرسم کم شد. سایه‌ش که از پنجره دور میشد رو دیدم! نفس عمیقی کشیدم و تو دلم هزار بار خدا رو شکر کردم. وقتش بود از این جا برم بیرون. من که نمی‌تونستم تا صبح همین جا بمونم!

با این فکر آرامش قبلی جاش رو دوباره با استرس عوض کرد! اگه موقع بیرون رفتن سر و صدا بشه و جام رو پیدا کنن چی؟! باید خیلی مواظب باشم، خیلی! آروم در شکسته کمد رو باز کردم. به اطراف اتاق نگاه کردم و وقتی فهمیدم امنه بی‌صدا از کمد اومدم بیرون.

پام رو آروم گذاشتم رو زمین و سعی کردم تا حد امکان بی‌صدا حرکت کنم. همش به اطراف نگاه می‌کردم و قدم‌هام رو کوتاه و با مکت بر می‌داشتم! اگه بخوام کمد رو از پشت در بردارم خیلی سر و صدا میشه. پس باید از پنجره برم، از همون جایی که اون جن زده لعنتی رفت!

چاره‌ای نداشتم. باید می‌رفتم و امیر و پویا و...رو پیدا می‌کردم. به سمت پنجره رفتم و می‌خواستم چهارچوب رو بگیرم که خورده شیشه پنجره زیر پام شکست...ترسیده به اطراف نگاه کردم! سکوت! خب خدا رو شکر که نشنیدن! لبه پنجره گرفتم و ازش رفتم بیرون و پریدم اون طرف پنجره، به جایی که بودم نگاه کردم.

خیلی تاریک بود؛ اما میشد در حد پیدا کردن مسیر ببینیم. تقریباً به راهرو محسوب میشد! به طرف یه چیزی شبیه پله بود که به سمت پایین می‌رفت.

انگار یه تونل پله‌دار بود که به سمت زیرزمین می‌رفت. مطمئناً توی این خونه، یه تونل از طبقه بالا به طبقه پایین نمی‌زنن؛ پس حدس زدم که پله هم داره. یه طرف راهرو یه مسیر صاف و مستقیم بود و تا انتها ادامه داشت.

می‌خواستم برم بیرون پس باید از پله‌ها پایین می‌رفتم! به سمت پله رفتم و هر چند لحظه یک بار به پشت سرم نگاه می‌کردم. حسابی دلم شور میزد و استرس داشتم! دیوار کنارم رو گرفتم و شروع کردم به پایین رفتن از پله. خیلی مواظب بودم چون احتمال داشت بخودم زمین و نیست و نابود بشم!

نصف پله‌ها رو پایین رفته بودم که پام خورد به یه چیزی....

ترسیدم و خواستم داد بکشم؛ اما متوجه شدم یه چیزه قوطی مانده! خم شدم و برش داشتم. با دست دورش کشیدم که دستم خورد به یه چیزی شبیه دکمه... وقتی فشارش دادم در کمال ناباوری متوجه شدم چراغ قوه‌س! اونم چراغ قوه‌ای که دست ارسلان بود!

چراغ قوه رو به سمت پایین پله گرفتم که یهو قلبم اوامد تو دهنم! یه چیزی که نصف بدنش قطع شده پایین پله‌ها بود! وقتی چراغ قوه رو گرفتم سمتش متوجه من شد... سرش رو بالا گرفت و چشم‌هاش رو گنده کرد، جوری که از حدقه زد بیرون. بعد خیلی سریع خودش رو با دست از روی پله‌ها کشید بالا به سمت من!

داد بلندی زدم و به سرعت برگشتم. از ترس دست‌هام می‌لرزید و با همون حال داشتم از پله‌ها می‌رفتم بالا. خودم رو پرت کردم تو راهرو و با تمام سرعت دویدم! چراغ قوه رو گرفتم به جلو و فقط تو خود راهرو رو می‌دویدم و اصلاً

به در و اتاق‌های کنارش اهمیت نمی‌دادم. همش اون صحنه که خودش رو از پله‌ها با سرعت عجیبی می‌کشید به سمت جلوی چشم بود!

رسیدم به ته راهرو که یه دیوار بود. وای خدا من باید برم بیرون! لعنتی! برگشتم به عقب و چراغ قوه رو گرفتم به سمت راهرو، هیچ چیزی نبود. سخت نفس می‌کشیدم و چراغ قوه رو محکم توی دستم فشار می‌دادم، به دیوار پشتم چسبیدم که یهو یه صدایی شنیدم! صدای مثله پچ‌پچ!

ساکت فقط گوش می‌دادم. صدا انگار از سمت راهرو می‌ومد. می‌خواستم جلو برم که یهو دیدم یه چیزی از این طرف راهرو رفت اون طرف! عین سایه رد شده بود لعنتی و نتونستم ببینم چیه. هرچند دلم هم نمی‌خواستم ببینم!

به اطراف نگاه کردم، باید می‌رفتم توی یکی از اتاق‌های این راهرو. ته راهرو چسبیده بودم به دیوار و اولین اتاق نزدیک توی راهرو حدود چهار متر باهام فاصله داشت و همین کارم رو سخت کرده بود. آرام اولین قدم رو با ترس و لرز برداشتم و بعد قدم‌های دیگه. نزدیک‌های اتاق بودم که یه ذره خیالم جمع شده بود.

دستگیره رو گرفتم و خواستم آرام بازش کنم که یهو از لای در یه دستی اومد بیرون و پام رو گرفت! داد کشیدم و پام رو عقب بردم، همون چیزی بود که روی پله دیدم! همونی که از کمر به پایین قطع شده بود! با داد به سمت عقب خودم رو پرت کردم. پام تو دستش بود و خودش رو به سمت می‌کشید!

با لگد محکمی پام رو آزاد کردم و با سرعت به سمت همون پنجره‌ای که ازش اومده بودم رفتم.

عین جت ازش پریدم و به سمت در رفتم. داشت با دست‌هاش سریع خودش رو به من می‌ترسوند! از ترس قلبم داشت میومد تو دهنم! با بدبختی زور زدم کمد رو از جلو در ببرم کنار. به عقب نگاه کردم. داشت بهم می‌رسید و نزدیک بود. در رو که نصفه باز کردم و خودم رو از همون فاصله کم به بیرون پرت کردم. در پشت سرم رو بستم و با ترس عقب رفتم. از سکوتی که پشت در شد ترسیدم! این طبیعی نبود!

چراغ قوه رو سریع گرفتم جلو توی این خراب شده یکی رو پیدا کنم، قلبم دیوانه‌وار میزد و می‌خواستم برم بیرون. اصلاً هم هیچی برام مهم نبود! با سرعت شروع کردم به دویدن. از سالن رد شدم یهو صدای خوندنی شنیدم. یه نور امیدتوی دلم روشن شد. با این‌که از ترس چند دقیقه پیش داشتم سگته می‌کردم ایستادم و به صدا گوش دادم. سریع به سمت صدا رفتم که وارد جایی شبیه پذیرایی شدم. از سروصدای بلندی که از اطراف میومد حسابی جا خوردم.

چراغ قوه رو به اطراف چرخوندم که ارسلان، سامان و بقیه رو دیدم به سمتشون رفتم که دیدم سامان تقریباً آخرای کارشه و دقیقاً توی مرحله سختش! چند جن‌زده روی زمین افتاده بود و انگار تشنج کرده بودن. در و دیوار خونه حسابی می‌لرزید و صدای وحشتناکی توی کل خونه می‌پیچید!

- سینا!

با صدای امیر نگاهم رو از جن زده‌هایی که از دهنشون کف سفید بیرون میومد برداشتم و به جلو نگاه کردم. امیر دستش رو به سمتم گرفت و ازم خواست سریع برم پیششون.

سامان داشت بلندتر از قبل می‌خوند و سروصداها زیاد شده بودن! بین اون صداها ی بلند و کر کننده چیزی که امیر گفت رو نشنیدم و فقط تکون خوردن لبش رو دیدم. تازه یه قدم جلو رفتم که یهو دیدم کل شیشه پنجره شکست و صداها تیکه شد! سریع خم شدم و لباسم رو روی سرم گرفتم. چراغ قوه هم از دستم افتاد. خواستم خم بشم و برش دارم؛ اما انگار زلزله اومده باشه کل خونه لرزید....

در و پنجره‌ها به هم کوبیده می‌شدن و یه لحظه حس کردم رسماً قیامت شد! خم شدم و سرم رو بین دست‌هام گرفتم. صدای داد و بی‌داد اطراف توی گوشم بود. یهو همه جا سکوت شد! آروم دستم رو برداشتم و اطراف رو نگاه کردم. سامان نفس‌نفس میزد. معلوم بود موقع خوندن سعی می‌کردن ساکتش کنن و از درون بهش آسیب می‌زدن! بعد خم شد و شروع کرد به خون بالا آوردن! چراغ قوه رو برداشتم و با سرعت به سمتش رفتم، البته قبل از بنده همه دورش جمع شده بودن! ارسلان می‌خواست سامان رو بلند کنه و بیره به سمت در که سامان گفت:

- نه خوبم ارسلان!

دیگه خون بالا نمی‌آورد؛ ولی حسابی داغون شده بود. ارسلان می‌دونست بیش‌ترین آسیب رو تو مراسم خود جن‌گیر می‌بینه، برای همین می‌دونست این علائم طبیعه. با اینکه حسابی عصبی بود؛ اما برای اولین بار کوتاه اومد! سامان نشست رو زمین و به دیوار تکیه داد. داشت نفس می‌گرفت. منم که حسابی تا مرز سخته رفته بودم با اون اتفاقات ولو شدم رو زمین. نفس گرفتم و یه حس آرامشی داشتم. ارسلان و امیر هم همین کار رو کردم، منتها ارسلان نشست کنار سامان که اگه یهو حالش بد شد سریع وارد عمل بشه. این وسط یهو پویا رو دیدم که ایستاده و به سمت جلو خم شده بود.

من: پویا!

دیدم جواب نداد، همه توجه ها رفت سمتش.

ارسلان: هی...پویا!

یهو ته دلم لرزید و حس بدی بهم دست داد. بلند شدم، آروم و محتاط رفتم جلو و گفتم:

- پویا...چته؟!

یهو پویا برگشت و خیلی بی‌خیال گفت:

- چرا خونی که سامان گلاب به رومون رفت انقدر غلیظه؟ نباید یکم شل‌تر باشه؟

امیر زد زیر خنده؛ اما ارسلان بلند گفت:

- لا الا الله! پسره می‌خواد قاتل بشم!

پویا: چیه خوا! سوالم نپرسم؟ نیگا کن خودت! عین شکلات صبحانه‌س!
از خنده جر رفته بودم. ارسلان که فکر می‌کرد پویا جن‌زده شده و یه لحظه
نگران شده بود وحشتناک پویا رو نگاه کرد که پویا گفت:

- خیلی خب باشه. من سؤال هم مطرح نمی‌کنم، چرا می‌زنی حالا؟
ارسلان ل..*باش رو محکم بهم فشار داد و نفسی کشید. امیر که خندیده بود
یکم آروم شد و رو به سامان گفت:

- سامان! تموم شد؟

سامان به سمت امیر برگشت سکوت کرد و آروم لبخند زد، سر تگون داد و
گفت:

- آره تموم شد!

بعد به جلو زل جوری که انگار داشت به خودش می‌گفت تکرار کرد:

- تموم شد!

رایان

به اطراف نگاه کردم. آخ که حسابی له و لورده بودم.

بازم تو اون جنگل خراب شده بودم، بلند شدم و سرم رو ماساژ دادم. حسابی
سر درد داشتم و تنم درد می‌کرد. به اطراف نگاه کردم که دیدم در کمال ناباوری

یه نوری از سمت چپم میاد! سریع بلند شدم که یهو پام تیر کشید؛ اما بی‌اهمیت رفتم سمت نور.

یکم که جلو رفتم متوجه شدم نور مال یه تیر برقه! به یه درخت تکیه دادم و به جاده روبه‌روم زل زدم.

حس می‌کردم چیزی که می‌بینم واقعی نیست!

یهو یه صدایی از سمت راست شنید. نگاه کردم که دیدم یه کامیون داره میاد! وای خدا، باورم نمی‌شه! سریع و بدون فکر رفتم وسط جاده، کامیون تقریباً داشت میزد بهم و فقط یک وجب باهام فاصله داشت. لحظه آخر ترمز کرد! هنوز صدای کشیدن چرخ لاستیک کامیون تو گوشم بود که در کامیون باز شد.

راننده کامیون که یک مرد قول پیکر، از اون بازو دارها، چشم ابرو مشکی، سیبیل لوتی و اعصاب خط خطی بود پیاده شد. با داد و بی‌داد به سمتم اومد که گفتم رایان الان تو رو هم سطح با جاده می‌کنه!

راننده: مرتیکه الاغ! مگه قصد خودکشی کردی که می‌پری جلو کامیون به این گندگی؟! می‌خوای بمیری یه سنگ بکوب تو سرت. چرا هزینه دیه رو می‌ندازی گردن من! توی... (به علت عصبی بودن راننده کامیون و استفاده از کلمات نامناسب از گفتن این قسمت معذوریم) اگه ترمز نمی‌کردم الان باید جسد تو جمع می‌کردم!

من: آقا من غلط! شرمنده ببخشید، توی جنگل گم شده بودم یهو یه آدمی زاد دیدم هول کردم!

راننده: کنار جاده دست تکیون می‌دادی کور نبودم که می‌ایستادم!

من: آقا دور از جون! من که خدمتتون عرض کردم!

راننده همچنان غرغرکنان رفت سمت کامیون، سریع افتادم پشت سرش و گفتم:

- ببخشید یه لحظه میشه گوش کنین؟!!

راننده همچین برگشت که رسماً رفتم تو صورتش، محکم خوردم به هیکل گنده‌ش. آروم عقب رفتم و لبخندزنان به قد و بالاش نگاه کردم و گفتم:

- ماشالله عجب هیکلی! عین این بادی بیل..... .

حرف رو کامل نگفتم که گفت:

- زود بنال!

من: بله چشم راستش قربان من این جا گیر افتادم میشه منو ببرین حداقل به شهر خودم؟

راننده: نه مگه نمی‌بینی بار دارم؟ باید برسونم! نمی‌شه!

من: آقا لطفاً. انسانیتتون چی میشه پس؟ منو برسونین، باور کنین جبران می‌کنم!

راننده گفت: مثلاً چطوری می‌خوای جبران کنی؟

با ترس آب دهنم رو قورت دادم. یه نگاه به قد و هیکلش کردم و گفتم:

- می‌گم آقا چیزه... شما که قزوینی نیستین هستین؟

یهو راننده زد زیر خنده و گفت:

- نه خوشم اومد، پسر باحالی هستی!

لبخند زورکی زدم و گفتم:

- ممنون باحالی از خودتونه!

بعد راننده گفت:

- پسر جون خدا رو خوش نمیاد این وصله‌ها رو بهم می‌چسبونی! بیا می‌برمت!

من: وای خدا! واقعاً ممنونم دستتون درد نکنه، معرفتتون بیسته!

راننده: خیلی خب حالا انقدر هندونه نذار. بگو مسیرت کجاست؟

من: همین نزدیکیه!

راننده: اع نه بابا، بپر بالا زود باش.

بعد به سمت کامیون رفت و از در راننده سوار شد. سریع به سمت در کمک

راننده رفتم و بازش کردم، یا خدا این صندلیش چرا انقدر بالاس؟! من چطوری

سوار بشم؟ راننده نشست و منتظر من شد. لبخندی زدم که گفت:

- چته؟ استخاره می‌کنی؟ بپر بالا دیگه!

سر تکون دادم و گفتم:

- البته حتماً، الان میام.

با یه دست صندلی و یه دست در رو گرفتم و سعی کردم خودم رو بالا بکشم؛
اما موفق نشدم! راننده پوفی کرد که لبخندزنان دوباره سعی کردم؛ اما بازم سر
خوردم! بارها سعی کردم؛ اما نشد. هر بار هم می‌گفتم:

- نیست که من تا به حال سوار کامیون نشدم، یکم سخته!

- الان میام.

- یکم دیگه صبور باشین، سوار میشم...! اع نشد! الان دیگه حتماً سوار میشم.
آخ نشد! این دیگه آخرین باره!

آخر راننده داغ کرد و با عصبانیت گفت:

- امان از دست شما سوسولای امروزی! پسره نمی‌تونه سوار صندلی بشه!

بعد خم شد منو عین گربه از لباس گرفت و کشید بالا. سوار صندلی که شدم
لبخند زنان تشکر کردم و همزمان لباسم رو درست کردم. در رو بستم که روشن
کرد و راه افتاد.

کامیون رو روند و گفت:

- تو چرا انقد زخم و زیلی شدی؟! دعوا کردی؟!

من: نه راستش دو روزه توی جنگلم... .

راننده پرید وسط حرفم:

- از گلی و کثیف بودن لباست مشخصه! من میگم چرا سر و صورتت زخمه؟!

من: امم راستش تصادف کردم!

راننده یه نگاه چپ بهم انداخت و بعد گفت:

- این طوری که تو پریدی جلو کامیون به این بزرگی، طبیعیه تصادف کرده باشی. حالا با چی تصادف کردی؟! دکتر نیازی؟!!

من: نه حالم خوبه، فقط با موتور تصادف کردم. البته زد و در رفت. نشد همراهش برم!

راننده زیر لب گفت:

- وجدان دیگه مرده پسر! انسانیت هم مرده!

سکوت کردم، همون طور که نگاهش به جاده بود گفت:

- خب نگفتی کجا میری!

من: آم من...میشه بگین این جا کجاست که بهتر آدرس بدم؟

مرده زیر لب چیزی غرزد و بعد بلند گفت:

- اردبیل!

من: هن؟!!

مرده: لعنت بر شیطان! اردبيله اردبیل. نکنه کم شنوایی؟!!

من: شوخی نکن!

راننده چپ چپ نگام کرد که با زبون بی زبونی گفت من با توی نخاله چه شوخی ای دارم؟! یا امام حسین مظلوم! من از مازندران چطور اومدم اردبیل؟

راننده: حالا میگی کجا پیاده میشی یا نه؟!

مظلوم گفتم:

- آقا من بچه شمالم!

راننده ترمز کرد و بعد برگشت سمتم و گفت: - شمال؟!

من: آ... آره!

مرده اخماش رفت تو هم، البته حق داشت. من خودمم هنوز باورم نمی‌شد!
من واقعاً اردبیل چیکار می‌کنم؟!

راننده: تو گفتی شهرتون همین نزدیکیه! شمال به این‌جا نزدیکه پسر جون؟
آره؟!

من: آقا بخدا من فکر کردم این‌جا بترکه چای باغ شمال باشه، اصلاً فکرش رو
نمی‌کردم اردبیل باشه!

گیج بودم و به زور می‌تونستم این‌که این‌جا هستم رو هضم کنم! اوه یادم
رفت! جن‌ها توانایی جابه‌جایی و طی‌عرض زمین دارن؛ اما آخه نوکرتم!
اردبیل چرا منو آوردی؟! حداقل آوردی این‌جا بر می‌گردندی!

راننده: یعنی پسر تو نمی‌دونی کجا هستی؟ تو اصلاً با چی اومدی این‌جا؟
خواستم بگم با جن. گفتم الان منو ورمی‌داره می‌ندازه تیمارستان خونه پس
گفتم:

- با دوست‌هام اومده بودم!

راننده: خب الان دوستان کجان؟ چرا با اونا بر نمی‌گردی؟
نمی‌دونستم چه جوابی بدم برای همین گیج و شبیه خنگ‌ها گفتم:
- نمی‌دونم!

راننده با تعجب گفت:

- ببینمت پسر! نکنه آلزایمری چیزی داری!؟

اگه می‌گفتم سالمم می‌گفت پس داری منو مسخره می‌کنی؟ این بهونه
آلزایمر هم بد نبود پس گفتم:

- آمم راستش آره تو تصادف سرم آسیب دیده بعضی چیزها رو یادم میره!

مجبور بودم یه دروغ ببافم که منو هر جوری شده ببره! نمی‌خواستم توی این
خراب شده بمونم! نه اصلاً دلم نمی‌خواست منو به عنوان دیوونه کنار جاده و
اون جنگل لعنتی پیاد کنه. هنوز تو شوک بودم. چطوری اردبیلیم!؟

راننده: نکنه این آدرسم یادته رفته و اشتباهی به ما داری میگی!

من: نه‌نه! بعضی چیزها یادم می‌مونه، من اسم و فامیلیم و شهر و... یادمه
فقط گاهی اتفاقاتی رو یادم میره!

راننده: خیلی خب حالا از ما گفتن بود! بین من مسیرم به شمال نمی‌خوره!
یهو قلبم از تپیدن ایست کرد که گفت:

- اما یه دوستم می‌خواست بار ببره اون جا بهش میگم تو رو هم همراه خودش
ببره.

دوباره آرامش رو به دست آوردم و با خوشحالی گفتم:

- آخیش! بابا یعنی من چاکرتم، خیلی آقایی!

راننده خندید و سر تکون داد. دوباره کامیون رو روشن کرد. بعد همون طور که می‌روند گفت:

- چه کنم؟! خدا تو رو گذاشت سر راهم که به دادت برسم! انشالله توام هرچه زودتر خوب بشی!

ممنونی گفتم و از پنجره به تاریکی کم بیرون نگاه کردم. از ته دلم خیلی خوشحال بودم که یه آدم رو دیدم. تنهایی تو اون خراب شده داشت دیوونه می‌شدم.

از این‌که همه چیز تموم شد خیلی خوشحال بودم. هرچند نمی‌دونستم چطوری از اردبیل سر در آوردم یا اینکه چی شد یهو همه اون جن‌زدگی تموم شد! اما ته دلم خوشحال بودم.

بخاری این کامیون حسابی جلو رو گرم کرده بود و پنجره کنارم بخار زده بود. رو صندلی جا به جا شدم.

راننده بی‌اهمیت به من داشت رانندگی می‌کرد و همزمان ضبط رو روشن کرد. آهنگ آغاصی بود. آروم خندیدم که راننده شروع کرد به همخونی و عشق کردن با آهنگ.

به صدلی تکیه دادم. گرمای بخاری ماشین تن سرد و خسته‌م رو گرم کرده بود. بعد از کابوس‌های زیاد حالا یکم آرام شده بودم. امیدوارم حال بقیه خوب باشه! کم‌کم چشم‌هام سنگین و صداهای اطرافم کم شد.

با صدای خنده‌ای آرام بیدار شدم؛ اما انقدر خسته بودم حال نداشتم چشم‌هام رو باز کنم. صدای مال دختر بچه‌ای بود که می‌خندید.

بازم برای باز کردن چشمم مقاومت می‌کردم که یهو یه سایه‌ای روی خودم حس کردم. تازه یکم هوشیارتر از قبل شدم و ناخواسته ضربان قلبم از ترس یکم بالاتر رفت. مگه همه چیز تموم نشده بود؟ یعنی همه‌ی اون چیزی که فکر می‌کردم اشتباه بود؟

وای خدا!

یهو دوباره صدای خنده دختر بچه‌ای اومد. نفس سنگین یکی خورد به صورتم که دیگه طاقت نیاوردم. از جام پرید و با دست سعی کردم از خودم دورش کنم و از کنارم فرار کنم.

چشمم که باز شد خودم رو تو یک سانتی متری شیشه دیدم! دقت که کردم دیدم شیشه جلویی کامیون‌اس!

با صدایی از کنار برگشتم.

- آخ!

یکم عقب رفتم که راننده کامیون رو دیدم! دهن و دماغش رو گرفته بود. آخ من زده بودم تو دهنش!

نگاهش که به من افتاد یه عصبانیت ترسناکی توی صورتش پیدا شد. لعنتی!
فکر کردم جنی چیزی بالا سرمه، نگو این بنده خدا بود! راننده کامیون تقریباً
با لحن خشونت آمیزی گفت:

- مثل اینکه تنت می خاره بچه جون!

من: آخ واقعاً ببخشید! من... من داشتم کابوس می دیدم بعد یهو یه سایه
بالاسرم حس کردم، من... .

با عصبانیت در و باز کرد و بی اهمیت به من گفت:

- از بس سوسولین! دوره ی ما باید توی یه انبار... .

بقیه رو نشنیدم چون یه صدای بوق بلند کامیونی از کنار مانع شد، نگاه کردم
که دیدم بعله! این جا کلی کامیون بود که بار زده بودند و بعضی ها برای خالی
کردن اومدن.

سرم رو از پنجره بردم بیرون، یه دختر بچه ای رو دیدم که کنار کامیون پیش
پدرش می خندید، پس صدای خنده اون بود! به راننده که کنار کامیون ایستاده
بود نگاه کردم و گفتم:

- داداش شرمنده! چون توی صورتم خم شدی منم خاطره خوبی نداشتم... .

راننده بی حوصله حرفم رو قطع کرد:

- خم شدم چون زخم های صورتت خیلی عجیب بودن، اومدم صدات کنم که
با صورت و تن آش و لاش شده رو به رو شدم.

من: آمم... آخه... چیزی تو جنگل از یه تپه سر خوردم و افتاد زمین!

راننده: پسر جون! من خودم دنیا دیده‌م منو رنگ نکن، اول گفتی با موتور تصادف کردی. آخه موتور کجا بود تو جنگل؟! الان میگی از تپه افتادی آخه آدم زمین خورده اینطوری میشه؟! مگه از ساختمون پرت شدی؟!

چیزی واس گفتن پیدا نکردم، پس ساکت شدم. راننده خیلی زرنگ بود و بی‌خیال شد، خواست بره که سریع گفتم:

- راستی واسه چی می‌خواستین منو صدا کنین؟

راننده ایستاد، نگاهم کرد و با لحن حرص مانند که نشون می‌داد یاد اون ضربه تو دهنی افتاده گفت:

- خواستم صدات کنم بگم رسیدیم، دیدم جناب با دست زدن تو دهنم حالا اگه دوباره نمی‌زنی تشریف بیار پایین!

شرمنده گفتم:

- من واقعاً متأسفم!

راننده بی‌اهمیت پوفی کرد و به راهش ادامه داد. حتی منتظر نموند من برسم، باز صد رحمت به ارسلان و سامان!

خواستم بگم وایسین منم پیام؛ اما راننده عین خیالش نبود و می‌رفت. اگه این نباشه رایان هیچ جوهره نمی‌تونی به خونه برسی! هول شدم و خواستم سریع پیاد بشم! در رو باز کردم و به هوای ماشین عادی که فاصله کمی داشت رفتم پیاده بشم که یهو زیر پام خالی شد و... بوووم!

- آیی!

درد بدنم بدتر شده بود و واسه یه لحظه کامل نفسم بند اومد. آخ!
به زور نشستم تو جام که دیدم دور تا دورم آدمم ایستادن و نگاهم می‌کنن.
آخ آبروت رفت رایان! حسابی دست و پا چلفتی بازی در آوردی پسر! اگه
پویا جات بود حسابی مسخره می‌کردیش، آخه خرس قطبی از یه کامیون
نمی‌تونن پیاده بشی!؟

زیر نگاه جمعیت که با تعجب نگاهم می‌کردن لبخندی زدم و از زمین بلند
شدم.

نگاهم افتاد به راننده کامیون که با تأسف دستش رو گذاشته بود رو پیشونیش
و به قول پویا در افق محو شده بود. یه دستش رو برداشت و به اطراف نگاه
کرد. سریع فلنگ رو بستم و به سمتش رفتم. هنوز سنگینی نگاه‌ها رو رو خودم
حس می‌کردم! وقتی داشتم می‌رفتم سمت راننده با یه نگاه که این کیه من
نمی‌شناسم خاصی زل زد به من.

با این‌که دیگه بدن سالمی برام نمونه بود؛ اما بازم به سختی تونستم راه
برم. بهش که رسیدم سکوت سنگینی کرد. بعد مکث کوتاهی نفسی داد بیرون
و به راهش ادامه داد. پشت سرش راه افتاد که رسیدم به یه اتاقتی، در رو
زد که یه مرد تقریباً مسن در رو باز کرد.

وقتی راننده جانمون رو دید کلی احوال پرسید و کلی حرف دیگه. از همون
لحظه فهمیدم چه آدم پر حرفیه! تو اون مدتی که حرف میزد اصلاً متوجه من
نشد و یک ریز اسم‌های مختلف رو می‌آورد و سیل کلمات پشت کلمات رو
جاری می‌کرد.

اصلاً نمی‌فهمیدم چی می‌گفت. راننده طفلک به زور دو دقیقه فرصت پیدا کرد که منو آشنا کنه و بگه که منو همراه خودش ببره شمال.

مرد مسن سر تکون داد و گفت:

- آره می‌تونم ببرمش چون سر راهمه! کلاً آب هوا هم خوبه وسط راه اذیت نمی‌شم.

یه نگاه بهم انداخت.

- پس گفتم شمالیه، از رنگ چشم‌هاش حدس زدم البته من همی‌شه تو این مسائل دقیق بودم. آخه چهره و ظاهر بیان‌گر اصلیت اون شخصه، مثلاً همین منصور مالکی! از صد کیلومتری هم چهره‌ش داد می‌زنه بچه تبریزه! دو سه بار هم بهش گفتم یا همین حسن ترکه! من همون....

دوباره سیل کلمات رو جاری کرد.

تو اون فاصله که داشت یک ریز حرف میزد پریدم وسط حرفش و از راننده گوشیش رو خواستم تا زنگ بزنم به سامان یا پویا. راننده گوشیش رو داد و دوباره با حالت عصبی به فک اون پیرمرد پر حرف نگاه کرد. سریع فلنگ رو بستم و شماره سامان رو گرفتم، فقط خدا کنه جواب بده.

بوق...بوق!

- بله؟

با صدای آرامش بخش سامان پشت خط ته دلم لرزید، یه حس دلتنگی خاصی پیدا کردم.

- سامان! منم، رایان.

سامان: رایان؟! وای خدا، رایان تویی؟ باور نمی‌شه!

- آره منم سامان!

سامان: خدایا شکرت، خدایا صد مرتبه شکرت! رایان تو خوبی؟

- آره سامان خوبم من... .

سامان پرید وسط حرفم:

- پسر کجایی؟! وای باورم نمی‌شه، رایان تو کجایی الان؟!

- آممم من اردبیل.

سامان: چی؟! اردبیل؟!

معلوم بود حسابی تعجب کرده. توضیحی نداشتم پس ناچار سکوت کردم.

سامان: رایان الان وقت شوخیه آخه؟ بگو کجایی پیام دنبالت!

- سامان شوخی نمی‌کنم من اردبیل! نمی‌دونم چه اتفاقی افتاد و چطوری سر

از این جا در آوردم؛ اما من... من حسابی گیج شدم! شاید فکر کنی دیوانه شدم

سامان؛ اما من واقعاً اردبیل و اتفاقات عجیبی افتاده.

- می‌دونم رایان! می‌دونم.

با تعجب گفتم:

- می‌دونی؟

سامان: رایان وقتی همو دیدیم همه چیو برای هم تعریف می‌کنیم. الان وایسا حرکت می‌کنم و میام دنبالت.

- نه نیازی نیست، یه رانند کامیون قراره منو بیاره. الان گوشی یکی رو گرفتم که باید بدم برای همین عجله دارم!

سامان: خیلی خب! باشه وقتی رسیدی این‌جا بیا میدون طالقانی، اون‌جا میام دنبالت!

- من باشه سامان! نگران نباش، راستی مامان چطوره؟

سامان: آخ به کلی مامان رو یادم رفته بود! از بیمارستان که ترخیص شد رفت خونه خاله مینا، یعنی فرستادمش اونجا و در مورد تو هم گفتم که رفتی سفر.

- الان هم خونه خاله میناست؟

سامان: آره فکر کنم، جای دیگه رو نداره! با اتفاقی که برات افتاد به کل یادم رفت برم بهش سر بزنم و بیارمش خونه. دو سه باری به گوشیم زنگ زده بودن؛ اما جواب ندادم.

- بی‌خیال سامان! مطمئناً تو تقصیری نداری، تو هم درگیر بودی.

سامان: این‌طور نیست رایان! هرچی باشه وظیفه‌م بود، بگذریم حدوداً چه ساعتی می‌رسی این‌جا؟

- نمی‌دونم، تازه می‌خوایم حرکت کنیم.

سامان: پس بی‌خبر نذار منو!

- باشه فقط با این خط زنگ نمی‌زنم بهت.

سامان: باشه در هر صورت مواظب خودت باش رایان، لطفاً!

بعد مدت‌ها لبخند محوی زدم و گفتم:

- نگران نباش مادر جان! من حالم خوبه.

صدای نیشخند و تک خنده سامان رو شنیدم و گفتم:

- جناب رایان! شما تشریف بیار اول بغلت می‌کنم، بعد به حساب تیکه اند...

سامان داشت حرف می‌زد که یهو یه صدایی حرفش رو قطع کرد.

صدا:

- هی شیطون بلا! داری با کی حرف می‌زنی که این جور نیشت بازه؟

باورم نمی‌شد، این صدای پویا بود! چقدر دلم براش تنگ شده بود. سامان «لا

الا الله»ی گفت و رو به پویا تهدید آمیز هشدار داد:

- پسر! بیا برو اون طرف شر نشو!

پویا از پشت خط:

- ای جون! عصبی میشی انقدر جذاب میشی که نگو! بخورمت هلو.

از ته دل خندیدم. آخ که چقدر دلم برای این جنگولک بازیش تنگ شده بود!

سامان: اووف، رایان بازم میگم مواظب خودت باش. منم ساعت... .

یهو یه صدای جیغ بنفشی از پشت خط اومد که گوشم کر شد.
پویا: چی؟! رایان پشت خطه؟ آره؟ وای خدا! چطوری تونستی با من این کار
رو کنی؟ الو رایان تویی؟

از پشت خط داد میزد که نیشم باز شد.

سامان: پویا داری چی کار می کنی؟ بیا برو اونور!

پویا: رایان! پدر سوخته کوجایی؟! بیا دیگه!

سامان: پویا پات رفت تو حلقم! بیا برو گمشو اونور! وحشی!

پویا: بی وجدان! رایان زنگ زده بعد تو مول کردی اومده داری حرف می زنی!
نمی گی من کف کردم واسه صداش؟! بده به من گوشو! رایان!

سامان:

- پویا گوشو ول کن! پوی... .

بوق... بوق! یهو گوشی قطع شد! بلند خندیدم، آخ که الان چقدر پویا از دست
سامان کتک بخوره! واقعاً دلم تن رفتم دم اتا قک خواستم در بزنم که یهو راننده
و اون پیرمرده از در اومدن بیرون. راننده با دیدن من گفت:

- خوب شد دیدمت! من دارم میرم همین الانشم دیرم شده تا فردا غروب باید
بار رو برسونم. به همتی سپردم که ببرتت تا شمال نگران نباش.

من: واقعاً مرد با مرامی هستی! مدیونت شدم. باور کن الان هیچ پولی
همراهم نیست؛ ولی شماره کارتت رو بفرستی من... .

راننده پرید وسط حرفم:

- پسر جون من واسه خاطر پول این کار رو نکردم، هنوز انسانیت نمرده!

مکث کوتاهی کردم و بعد گفتم:

- ایوول داری به مولا، دمت گرم!

راننده لبخندی زد که بین ریش و سبیل‌هاش گم شد.

من: راستی!

راننده که داشت کفش می‌پوشید سرش رو بالا گرفت که گفتم:

- وقت نشد اسمت رو بپرسم.

راننده: همچین هم ضروری نیست!

من: آره اون رو که می‌دونم داداش! منتهی فقط خواستم بدونم.

راننده خندید و گفت:

- نکنه می‌خوای به عنوان ناجی زندگی‌ت اسمم رو بذاری رو بچہت!

تک خنده‌ای کردم که گفت:

- سروش هستم!

عجب! با خودم گفتم لابد غلامی چیزی اسمشه!

من: منم رایانم!

راننده سر تکون داد و گفت:

- عجب اسمی داری پسر!

من: قابل شما رو نداره!

سروش: راستی یه چیزی!

من سوالی نگاهش کردم:

- بله؟

سروش: یکم زیادی واسه افتادن از تپه داغون نشدی؟!

بازم مثل دفعه قبل سکوت کردم.

سروش: برای ننه بابات بهونه بهتری جور کن!

خندیدم و بعد از کمی گفت و گو کوتاه که تازه قسمت شده بود از این بابا خوشم اومد؛ اما حیف که کوتاه بود. بعد از خداحافظی از من و اون پیرمرده که فهمیدم همتی فامیلیشه رفت به سمت کامیونش. از دور دست‌های ورزیده‌ش رو تکون داد و بعد از سوار شدن راحت، سریع حرکت کرد. همتی برگشت سمت من و گفت:

- خب همسفر! عجله که نداری؟

من: نه همچین هم عجله‌ای ندارم!

همتی: خب پس بیا برو داخل منم تا اون موقع وسایل رو جمع کنم.

سر تکون دادم و پشت سرش وارد اتاقک شدم.

جای تقریباً کوچیک؛ ولی کاربردی بود، بساط چایی و...هم رو زمین بود. حسابی گشتم بود و علاوه بر اون تشنه هم بودم. راستش بدجور دلم قارو قور می‌کرد و تازه متوجه این شکم خالی شدم. اون اتفاقات باعث شده بود اصلاً بحث غذا و...رو فراموش کنم.

چیزی واس خوردن رو زمین ندیدم غافل از یه تیکه نون. پس وقتی همتی داشت از داخل کمد کوچیک وسایلی بیرون می‌آورد نشستم و واسه خودم چایی ریختم. همتی اومد بالای سرم و با تک خنده‌ای گفت:

- می‌دونستم شمالی‌ها آدمای راحت و خون گرمین؛ اما نمی‌دونستم در این حد ریلکسن!

شرمنده خندیدم و گفتم:

- ببخشید دیگه حاجی ته معدم بدجور سوراخ شده بفرمایین!
همتی با لبخند گفت:

- بخور پسر جان، نوش جونت بخور که حسابی داغونی!

منظورش رو کامل متوجه شدم؛ ولی به روی خودم نیاوردم. بعد از یه چای زدن تو رگ و یه ده دقیقه لم دادن همتی اومد و گفت که راه بیوفتیم. یه یا علی گفتم و بلند شدم.

امیر

همگی خسته و کوفته توی اتاق خونهی رایانشون دراز کشیده بودیم. سامان طفلک که از لحاظ جسمی حسابی آش و لاش شده بود. بعد از اینکه رایان بهش زنگ زد خیالش راحت شد و بعد مدت‌ها تونست راحت بخوابه.

ارسلان رفته بود و می‌گفت مأموریت داره. پویا هم طبق معمول این‌جا پلاس بود. وقتی سامان خوابید رفت پویا هم سریع رفت و دل سامان بغلش کرد و خوابید.

علاقه زیادی که پویا به سامان و رایان داشت برام عجیب بود. انگار جدی جدی داداش خودش می‌دونست اونا رو، سامان و رایان هم پویا رو دوست داشتن. البته سامان می‌گفت پویا و رایان برایش به یه اندازه مهم هستن و از بچگی رو جفتشون نظارت می‌کرد. گ شده بود و می‌خواستم هرچه زودتر برگردم خونه. پس سریع برگشتم سمت اتاقک.

سینا کنارم لم داده بود و با گوشیش ور می‌رفت. منم این ور داشتم اوضاع رو بررسی می‌کردم. فکرم رفت به یه ساعت پیش... با یادآوری اون صحنه به زور خندهم رو قورت دادم.

ساعتی پیش!

چهار نفری نشسته بودیم و داشتیم در مورد اتفاقاتی که برامون افتاده بود بحث می‌کردیم. همه بودیم و تنها کسی که بینمون غایب بود سامان بود. داشتیم سر این که اون لحظه که تو اتاق گیر افتاده بودیم چرا اون جن‌زده‌های پشت در ساکت شدن بحث می‌کردیم تا اینکه بالأخره گفتم:

- آقايون!

وقتی سرها چرخيد ادامه دادم.

- اين بحث چرت رو ول کنين مهم اينه نتيجه چی شد؟ اون جن زده ها جدی خوب شدن؟

ارسلان: وقتی بهوش اومدن خیلی عادی رفتار می کردن یعنی طبق معمول ترسيده، متعجب، نگران و هر حسی که يه جن زده بعد از آزاد شدن روحش داره! تو راه بیمارستان هم که عين انسان رفتار کردن فکر کنم خوب شده باشن. پويا: آره راست ميگه عين بچه آدم رفتار می کردن مخصوصاً اون دختره! تا لحظه آخر برای شماره دادن مقاومت... .

ارسلان با سرعت سرش رو به سمت پويا چرخوند و گفت:

- چی؟

پويا سریع خودش رو زد به کوچه علی چپ:

- چی چی داداش؟

ارسلان: تو الان چی گفتی؟

پويا: من چیزی نگفتم.

ارسلان چشمهاش رو ريز کرد و سر تا پای پويا رو از نظر گذروند.

سینا: ميگم بروبچ اينا تو بیمارستان چیزی درباره جن من نگفتن که؟

من برای اينکه سینا رو قانع کنم گفتم:

- نه سامان ترتیب اون رو داد. البته دیدی خانواده‌هاشون انگار می‌دونستن قضیه جن‌زدگی‌ها رو!

پویا برای اینکه از زیر نگاه سنگین ارسلان خلاص بشه گفت:

- اع نه بابا، حالا این فرضیه‌ت از کجا نشأت می‌گیره؟

در جواب سریع گفتم:

- آخه بعضی‌ها یه چیزایی پچ‌پچ کنان به سامان گفتن، انگار داشتن ماجرا و اتفاقات تو خونه رو براش تعریف می‌کردن. یه جورایی می‌دونستن که طرفشون جن‌زده‌س و بیش‌تری‌ها گفتن یهو غیب شدن. خب هرکی باشه به این چیزها شک می‌کنه!

ارسلان: منطقیه، واقعاً باورم نمی‌شه سامان تونست همه‌ی اون‌ا رو با خوندن دعای کلی برای شکستن طلسم خونه از اون حالت در بیاره، یا اون دعا خیلی کاریه یا سامان کار بلد شده. پویا گفت:

- فکر چ کنم ترکیبی زده! حالا اینا رو بیخی ناموساً حال کردین؟

تقریباً همزمان گفتم:

- چیو؟

پویا همون‌طور که پفک توی پلاستیک رو در می‌آورد تا باز کنه گفت:

- اولش همه عین زامبی پیشرفته دو هزار و بیست و پنج افتاده بودن به جونمون، تهش هم همه عین این رقص رباتی‌ها همزمان تلپ... افتادن زمین! "تلپ" رو با حالت که انگار یه گوجه پوسیده افتاده زمین تلفظ کرد.

ارسلان: هیچ جوهره رفتارت تو کتم نمی‌ره بچه!

پویا: از زرنگی بیش از حدمه!

ارسلان نیشخندی زد و گفت:

- زرنگی!

پویا: آ باریکلا... دقیقاً! حالا این جنتمن مون شتابان کجا رفت؟

سینا: سامان؟ رفت با تلفن حرف بزنه!

پویا با این حرف به سینا نگاه کرد و هیچی مانند گفت:

- سامان اون طوری بی‌صدا از جمعمون رفت که با تلفن خصوصی حرف بزنه؟

سینا سر تکون داد، به وضوح برق توی چشم‌های پویا رو دیدم سریع از جاش بلند شد و پفک به دست گفت:

- خب من برم این پفک رو بدم به قهرمان مون! بچه‌م ضعف کرد.

کامل می‌دونستم برای فضولی داره میره بیرون. پیفی کردم و گفت:

- آره ارواح عمت!

تقریباً پویا داشت از در بیرون می‌رفت که سینا داد زد:

- هوش! اون پفک رو کجا می‌بری لندهور، ما هم آدم هستیما!

پویا بدون اینکه به پشت سر نگاه کنه گفته:

- انقدر شکمو نباش دفعه قبلی خونه رایان زدی شیرینیم رو خوردی هنوز یادم نرفته!

سینا که چشمش به پفک بود گفت:

- بابا اونو که سامان یه جعبه دیگه داد دستت...! وایسا... پفک!

ارسلان عصبی غرید:

- دِ ببند دهنِت رو دیگه! نشسته ور گوشم داد می‌زنه پفک پفک!

سینا: آخه همش یه دونه پفک هست!

ارسلان با غرور لند گفت:

- دهنِت رو ببند! ببین منو، سرم درد می‌کنه یه دو ساعت دیگه باید برم مأموریت و به خاطر اون خونه لعنتی و بیمارستان نتونستم دیشب ده دقیقه مثل آدم بکیم! به جون مادرم قسم سروصدا راه بندازین یه بلایی سرتون میارم تو تاریخ ثبت بشه!

به خاطر قدرت سیاستش خفه شدیم.

ارسلان رو مبل دراز کشید و سعی کرد چشم‌هاش رو رو هم بذاره، داشتم نگاهش می‌کردم که طولی نگذشت سروصدایی از حیاط بلند شد. با صدای داد و بی‌دادی که از حیاط میومد با سرعت از جا پریدیم و رفتیم تو حیاط. سامان رو دیدیم که به صفحه گوشی نگاه می‌کرد زیر لب زمزمه کرد:

- قطع شد... .

با حرص برگشت سمت پویا که پویا حالت حق به جانبی گرفت و گفت:

- این طوری نگاهم نکن تقصیر تو بود! رایان زنگ زده بود و تو بهم نگفتم.

چی؟ رایان زنگ زده بود؟ خواستم سؤال تو ذهنم رو به زبون بیارم که یهو

سامان به سمت پویا رفت... توی یه حرکت پویا رو پخش زمین کرد و از پشت

دست پویا رو پیچوند! پویا اون زیر داد می‌زد:

- آی! بابا چرا عصبی میشی؟! آخ... سامان! بابا آروم باش... آخ آخ شکست!

ول کن جان عزیزت... .

ارسلان: این جا چه خبره؟

سامان همچنان که فشار دستش رو بیش‌تر می‌کرد سر پویا داد زد:

- می‌مردی مثل بچه آدم می‌تمرگیدی یه گوشه؟!

پویا: بابا غلط کردم خب!

سینا: چی شده؟

به محض این‌که گوشی رو قطع کرد از جاش پرید و رفت سمت میز عسلی.

- داش جایی می‌خوای بری؟

سامان: آره دنبال رایان!

با تعجب گفتم:

- رایان؟ به همین زودی رسید؟

سامان: آره البته ترمیناله این جا نرسید!

من: اما بازم زود رسید!

سامان همون طور که داشت آماده میشد گفت:

- اون موقع که زنگ زد مثل اینکه نصف راه رو اومده بود، اینا رو ولش پسر!
من دارم میرم دنبالش و... .

پریدم وسط حرفش:

- میشه منم پیام؟

به چهره مصمم نگاه کرد بعد مکثی گفت:

- خیلی خب باشه بیا! من میرم ماشین رو از حیاط ببرم بیرون تو هم به
یکیشون بگو خبر داشته باشن.

بعد از در خونه بیرون رفت. به پویا و سینا نگاه کردم، الان من کدومشون رو
از خواب بیدار کنم؟ پویا که بیدار بشو نیست، سینا هم آدمیه بیدارش کنی تا
خود هفته بعد سرت عین پیرمردها غر میزنه. حوصله بیدار کردن یا غر شنیدن
رو نداشتم پس بیخیال پشت سامان راه افتادم.

از ماشین پیاده شدم و بازم از سامان عقب موندم. این مرد چرا انقدر سریع
راه میره؟! خودم رو بهش رسوندم و کنارش ایستادم چهرهش خون سرد بود؛
اما از چشمهاش معلومه حسابی منتظر دیدن رایانه. خب طبیعیه... داداششه!

به اطراف نگاه می‌کردم تا رایان رو ببینم؛ اما نبود. رفتم سمت سامان و گفتم:

- داداش مطمئنی رایان آدرس این‌جا رو داد؟

سامان: آره باو آدرس هم... .

یهو بقیه حرفش رو خورد و ساکت شد. نگاهش رفت به یه سمت، رد نگاهش رو دنبال کردم که رسیدم به رایان! با دیدن رایان که از کامیون پرید پایین به سمتش حرکت کردیم. هرچی بهش نزدیک‌تر می‌شدیم بیش‌تر تعجب می‌کردم! در یه جمله بگم و توصیفش کنم، سرو وضع رایان افتضاح بود.

زیر چشمش کبودی کمرنگی بود و گوشه لبش زخمی بود. لب پایینیش از وسط تقریباً چاک خورده بود و خون مردگی پیشونیش روی پوست سفید و رنگ پریده‌ش تابلو بود. لباسش خاکی و پاره بود. روی گردنش جای چنگ و زخم بود و جالب اینه با لباس این‌جوری داغونه، خدا می‌دونه بدون لباس تنش چطوریه!

وقتی بهش رسیدیم انتظار داشتم سامان گریه راه بندازه و بغلش کنه. حداقل از یه برادر، آدم این انتظار رو داره؛ اما برعکس! سامان وقتی به رایان رسید فقط هاج واج نگاهش کرد. رایانم متقابلاً به هیکل نفله شده سامان نگاه می‌کرد. سکوت! پس چرا فقط هم رو نگاه می‌کنن؟! بالأخره سکوت شکست سامان گفت:

- رایان!

رایان لبخند زد که زخم لبش باز شد و خون روش جمع شد.

سامان: رایان تو... تو چرا... آه پسر خیلی داغون شدی!

رایان گفت:

- تو هم دست کمی از من نداری!

سامان: چه اتفاقی افتاد برات؟ کجا بودی؟

رایان: جنگل.

سامان و رایان بدون توجه به من و راننده پرسش و پاسخ می‌کردن. باید اعتراف کنم اینا حتی ابراز علاقه و دلتنگی‌شون هم عین آدمی‌زاد نیست! بابا اگه خواهر مادر من بودن بعد اون اتفاقات منو می‌دیدن الان صحنه هندی بود؛ اما اینا، خیلی عجیب!

رایان: داداش من بی‌خیال!

سامان ساکت دوباره به رایان نگاه کرد و بعد گفت:

- متأسفم بابت تموم این اتفاقات.

رایان: ای بابا سامان چند بار بهت بگم؟ برادر من! تو تقصیری نداره، یکم از اون احساس مسئولیت کم کن و به خودخواهی اضافه کن.

سامان ساکت نگاهش کرد، دیگه صبرش تموم شد و طاقت نیاورد. جلو رفت و رایان رو در آغوش گرفت. یه بغل برادرانه و از ته دل!

سامان جلوی در خونه نگه داشت تا پیاده بشیم.

اگه سامان جلو نمی‌رفت و رایان بغل نمی‌کرد فکر می‌کردم اونا دو رگه جن و انسان هستن یا خوناشامی چیزی؛ اما وقتی بغلشون رو دیدم که واقعاً برای دقیقه‌ای از ته دل هم رو بغل کردن افکار پلیدم رو جمع و جور کردم.

رایان حسابی سردرد داشت. سامان اصرار داشت بریم بیمارستان و عکس از دنده و سر و... بگیرن؛ اما رایان قانع نشد و گفت جاییش نشکسته و ضربه مغزی نشده. سامان هم گفت که رفتیم خونه خودش معاینه می‌کنه و حرف اضافه هم نزنه و البته رایان اینم گفت از بس راننده حرف زد سردرد گرفت. سامان هم با خنده پول رو برای راننده کارت به کارت کرد و هم‌زمان گفت که بزرگ میشه یادش میره. وقتی سامان در حیاط رو باز کرد رایان نفس عمیقی کشید و گفت:

- هیچ جا خونه خود آدم نمی‌شه.

وقتی داشتیم کفشمون رو در می‌آوردیم که بریم توی خونه، از داخل سرو صدا پویا و سینا میومد. آخ چه کسایی رو خونه تنها گذاشته بودیم! وقتی وارد خونه شدیم با منظره جالبی روبه‌رو شدیم. کل خونه بهم ریخته بود و پویا و سینا داشتن با پتو هم رو خفه می‌کردن!

روی هم می‌پریدن و سعی می‌کردن با فرو کردن پتو توی حلق هم راه تنفس هم رو ببندن. سامان خون سرد رفت جلو دو تاشون رو عین جوجه اردک از یقه گرفت و جدا کرد. پویا داشت فحش می‌داد که نگاهش افتاد به رایان. اولش مکث کرد و وقتی مطمئن شد توهم نزده هجوم آورد سمت رایان. روی سر کولش می‌پرید و می‌گفت:

- رایان! دلم برات تنگ شده بود پسر گوساله! کجا بودی تو؟
رایان که از حرکت‌های پویا تموم تن داغون شده‌ش درد گرفت گفت:
- آخ! یواش، اگه بگم کجا بودم شاخ در میاری، آی!
پویا از چلوندن رایان دست کشید، این بار سینا جلو رفت و رایان رو بغل کرد:
- آخ دلم برات تنگ شده بود برایان! خوشحالم برگشتی!
بعد ازش جدا شد و رایان لبخند زد. پویا که به رایان زل زده بود گفت:
- پسر تو چرا عین قوم ترکمان جرواجر شدی؟! نیگا قیافه‌ش رو...عین عکس
توی شناسنامه‌س که دو بار دیگه هم با بشکوب کوبیدن تو صورتش.
رایان با لحن باحالی گفت:
- ممنون بابت انگیزه‌ی دیدار اولیه!
پویا: نه جدی چرا این ریختی شدی؟ دیگه چشم و چال نموند برات که بریم
خواستگاری!
سینا خندید که سامان آروم گفت:
- پویا اگه انگیزه دادنت تموم شد رایان دوش بگیر و یه چیز بخوره... .
پویا نداشت حرفش کامل بشه پرید وسط و گفت:
- آخ خب شد گفتی داش! تخته گاز داشتم می‌رفتم اصلاً وضعیت رو یادم
رفت، بیا بیا من چیپس دارم بخور!

سینا: چیبس!؟

سامان نداشت این بحث ادامه پیدا کنه و رو به رایان گفت:

- الان از رستوران یه چیز می‌گیرم. تو برو یه دوش بگیر لباست رو عوض کن. بعد به سمت در ورودی رفت. رایان هم که معلوم بود دلش یه دوش آب گرم می‌خواست رفت به سمت اتاق بعد از گرفتن لباس و حوله به سمت حموم راه افتاد.

پویا: وایسا منم باهات بیام.

رایان گفت:

- پویا قراره برم حموم!

پویا ساکت رفت تو اتاق. رایان هم به سمت درجه آبگرمکن رفت تا ببینه زیاده یا نه، بعد برگشت تو و رفت که بره حموم. یهو پویا با لباس رایان توی دستش از اتاق اومد بیرون و کنار رایان شروع کرد به لباس در آوردن. رایان که فهمید پویا می‌خواد همراهش بیاد و عاقل نشده گفت:

- برادر من! لباست رو بپوش! بعد از من برو الان من می‌خوام برم حموم .

پویا: خب که چی منم میام!

منو سینا با تعجب زل زده بودیم بهشون که رایان زیر چشمی بهمون اشاره زد و گفت:

- دارن نگاه می‌کنن! لباس‌تو بپوش، آدم باش! من خسته‌م، حال ندارم! خیر
سرم تازه بعد از چهار روز اومدم خونه، بیا برو گمشو اونور شروع نکن!
پویا: می‌دونی منم چند روزه دوش نگرفتم؟ عین حسنی نگو بلا بگو شدم بوی
مدفوع بوفالو میدم!
رایان زیر لب گفت:

- به من چه! می‌خواستی بری الانم گمشو!
پویا شروع کرد به باز کردن کمر بند و گفت:
- اصلاً دوست دارم با تو پیام حموم!

رایان: پویا عین دخترها لج نکن! بیا برو اونور، لباس‌ت رو بپوش! پویا.
بعد که دید پویا گوشش بدهکار نیست سریع خودش رو انداخت تو حموم؛
اما پویا هم کم نیاورد و سریع خودش رو پرت کرد داخل. در بسته شد و تنها
چیزی که می‌شنیدیم صدای داد و بی‌داد دو تاییشون از داخل بود. سینا
می‌خندید که منم کم خنده‌م گرفت.

رایان: پویا گمشو بیرون!

پویا: جان‌جان آب چقدر گرمه حال میده!
صدای رایان رو با حرص بیش‌تری شنیدیم:

- خفه شو برو بیرون!

پویا: به خودت فشار نیار داش! من بیرون برو نیستم.

رایان: ای خدا! می‌خوام حموم کنم برو بیرون!

پویا با همون بی‌خیالی گفت:

- آخیش! شامپو کجاست؟ اوه‌اوه رایان تنت رو نگاه چقدر کبوده! راستش رو بگو چی‌کار می‌کردی تو؟

رایان: اکه‌ی! حالا کم مونده یکی بیاد وصله بد بچسبونه بهم!

پویا: یادش به خیر قدیم‌ها باهم می‌رفتیم حموم، یادته یه بار... .

رایان: پویا جان مادرت شروع نکن به حرف زدن! این راننده به اندازه کافی رو مخم پیاده روی کرد.

نیش سینا از حرف‌های اونا باز شده بود و مشتاق‌تر خودش رو به در حموم نزدیک می‌کرد. بی‌خیال اونا رفتم سمت اتاق رایان و روی تخت دراز کشیدم. آخ که چقدر خستم! بدون اینکه پتو بکشم طاق باز دراز کشیدم. به سقف نگاه می‌کردم که کم‌کم چشم‌هام سنگین شد.

با سرصداهای اطراف آرام چشم‌هام رو باز کردم که خودم رو تو اتاق خونه رایان شون دیدم. نشستم تو جام و به سروصداها گوش می‌کردم، ماشالله! صدای جروب‌بحث میومد، چه خبره بیرون؟! خمیازه کشان رفتم سمت هال و با چیزی که دیدم ابرو هام بالا پرید.

اوه‌اوه این‌جار رو! سینا و پویا داشتن با هم بحث می‌کردن! ارسلان کلافه شده بود و هر لحظه امکان داشت کله دو تاشون رو بکوبه بهم. سامان هم خون‌سرد و محتاط یه گوشه به دیوار تکیه داده بود و تو جمع فقط رایان نبود.

لابد اونم مثل من خوابه! آهان راستی من چقدر خوابیده بودم؟! من حدوداً ساعت شیش خوابیده بودم و الان همه جا تاریک تاریکه. مطمئنم صبح نشده! بر پیرسم!

- ساعت چنده؟

سامان همون‌طور که خونسرد به پویا و سینا نگاه می‌کرد گفت:

- چهار.

با تعجب گفتم:

- چی؟ چهار صبح؟

سامان: آره.

من: جدی؟ پس چرا تا الان بیدارین؟ چرا نخوابیدین؟ رایان کجاست؟

سامان همون‌طور که نگاهش به حرکت ارسلان بود که قاطی نکنه گفت:

- رایان تو اتاق خوابه! ما الان می‌خوابیم تو برو بخواب.

به جروب‌بحث سینا و پویا نگاه کردم.

پویا: پسرهی کج و کوله! ننه نزاییده کسی بخواد پتوی منو بگیره!

سینا: حالا می‌بینی که زاییده. ببین با من در نیوفت بد می‌بینی‌ها!

پویا خندید و رو به ارسلان و سامان گفت:

- هه داداشمون رو!

بعد دست از خنده کشید و گفت:

- ریز می بینمت سیسی!

سینا: ببین خیلی واسه این حرفها بچه‌ای! بیا برو ویتامین سی تو بخور خوشگله!

پویا خواست چیزی بگه که ارسلان دیگه صبرش تموم شد! عصبی داد زد:

- خفه شین!

هر دو لال به ارسلان نگاه کردن که گفت:

- برین بتمرگین تا خفته‌تون نکردم! نصف شبی بیدارمون کردین به خاطر پتو! داد و بی‌داد راه می‌ندازین و مردم آزاری می‌کنین؟

پویا: نه‌نه! آخه داداشی این مرتیکه پتو رو کشید من طفلک... .

سینا پرید وسط حرفش:

- پرت نگو بابا تو می‌کشیدی تن خودت! اگه من... .

ارسلان غرید:

- باز دارن زر می‌زنن! من یکی شما دو تا رو آدم نکنم مرد نیستم فهمیدین، مرد نیستم!

یهو پرید و گردن جفتشون رو گرفت.

سامان: ارسلان! چی کار می کنی؟

ارسلان توپید بهش:

- تو یکی دخالت نکن!

بعد جفتشون رو کشون کشون برد سمت حیاط! وارد حیاط شدیم که از سرما تنم خفیف لرزید. همه جا تا حدودی تاریک بود و خیلی سرد بود.

ارسلان پویا و سینا رو پرت کرد تو حیاط و گفت:

- زود باشین! تا سر کوچه صد بار کلاغ پر می رین میانین فهمیدین!

پویا: ها؟! جان داش شوخی نکن! بابا سگ تو این سرما بیرون نمیداد، چه برسه به ما که کلاغ پر بریم!

سینا: داداشی خیلی سرده! اصلاً سرما به کنار. صد تا!

ارسلان سعی کرد صداش رو کنترل کنه:

- داداشی داداشی را نندازین واسه من! زیادی حرف بزنین می کنم دویستاش!

دو تاشون می دونستن ارسلان کوتاه بیا نیست. یه نظامی و سرسخته، پس با حالت التماسی به سامان نگاه کردن. ارسلان داد زد:

- چرا دارین بربر سامان رو نگاه می کنین؟ زود باشین برین! یالا مردم خوابن، نذارین صدام بره بالا که پدرتون رو در میارم.

بعد دو تاشون هول داد دم در و گفت:

- اون روی سگ منو بالا نیارین زود باشین!

اونا هم می‌دونستن التماس و زاری فایده نداره پس شروع کردن به کلاغ پر رفتن. تو اون وضعیت به زور جلوی خندهم رو گرفتم! پویا زیر لب غر میزد و کلاغ پر می‌رفت. اون طور که فهمیده بودم خواب بودن و از یه پتو استفاده می‌کردن، بعد وسط‌های خواب اون پتو رو کشید رو خودش و بعد اون یکی کشید و این کش مکش باعث جرو بحث شد. ارسالم که اومده بود یه شب دیگه رو این جا بخوابه بیدار کردن و ارسالم وقتی فهمیده سر چی بیدار شده داغ کرد.

موهای دو تاشون بهم ریخته بود و سر و صورتشون پف کرده. با لباس خونگی و بالا پایین، دمپایی‌های آبی بزرگ داشتن از دم در تا سر کوچه کلاغ پر می‌رفتن. به زور خندهم رو جمع کردم. سامان از تأسف سر تکون می‌داد.

رایان

با صدای اذان از خواب بیدار شدم. به اطراف نگاه کردم، تو اتاق خودم بودم، تو خونه خودمون. آخیش! یکم تو جام دراز کشیده موندن و همون طور نگاهی گوشه خودم که سامان بهم داده بود انداختم. ساعت چهار و چهل و پنج دقیقه بود. شیش ساعت خوابیده بودم عالی بود! از جام بلند شدم و رفتم تو حال، هیچ کس تو حال نبود!

عجب! اینا کجا رفتن؟ چرا یهو غیبتون زد؟ به رخت خواب خالی توی حال نگاه کردم. همون موقع صدای از بیرون شنیدم، نکته دوباره همه چیز شروع شده؟! وای خدا نه!

عین جت رفتم به سمت در ورودی و از خونه زدم بیرون. هوا خیلی سرد بود و خودم رو بیش‌تر تو خودم جمع کردم. نگاهم افتاد به امیر که با نیش باز ایستاده بود و به کوچه نگاه می‌کرد. لبخندش باعث شد یکم از اون استرسی که داشتم کم بشه. رفتم کنارش تا بپرسم این‌جا چی کار می‌کنه و بقیه کجان؛ اما با دیدن صحنه رو به رو چرتم پرید!

سامان کنار ارسلان ایستاده بود و آروم داشت باهاش در مورد چیزی صحبت می‌کرد؛ اما چهره ارسلان خیلی جدی و عصبی بود. پویا و سینا داشتن کلاغ پر می‌رفتن و تقریباً داشتن بی‌هوش می‌شدن از خستگی.

- این‌جا چه خبره؟

امیر با تک خنده گفت:

- ارسلان زده به سیم آخر!

بیش‌تر گیج شدم و گفتم:

- هن؟

امیر با همون لحن گفت:

- پویا و سینا با هم بحث کرده بودن سر پتو زدن با جروب‌بحث ارسال رو بیدار کردن، اونم قاطی کرد گفت مردم آزاری می‌کنین و از همه مهم‌تر منو از خواب ناز بیدار می‌کنین؟ زود حکم کلاغ پر از سر کوچه تا دم در رو صادر کرد!

بعد خندید. هنوز هاج واج بودم که نگاهم افتاد رو پویا. زیر لب داشتن فحش می‌داد و به محض اینکه ارسال نگاهش می‌کرد لال میشد. حالتش خیلی باحال بود، جوری که نتونستم تحمل کنم و زدم زیر خنده. منو امیر می‌خندیدم که با چشم غره خفن پویا مواجه شدیم این باعث شد خنده‌مون شدت بگیره. بی‌توجه به این که این موقع تو کوچه هستیم و مردم خوابن داشتیم قهقهه می‌زدیم. دلم درد گرفته بود و به کلاغ پر رفتنشون با اون دمپای بزرگ آبی نگاه می‌کردیم. به زور خودم رو جمع کردم؛ ولی امیر هنوز داشت ریزریز می‌خندید. سامان به ارسال یه چیزی گفت که ارسال کلافه سر تکون داد و گفت:

- باشه بابا خیلی خب وکیل وصی! شما دو تا لندهور تشریف بیرین داخل!
پویا و سینا با این حرف از خدا راضی سریع برگشتن. داشتن با خدایا شکر گفتن میومدن سمت در که ارسال یهو جلوشون ایستاد، تهدید مانند گفت:
- ولی...اگه یه بار دیگه به خاطر چیزهای چرت منو از خواب بیدار کنین یا با کارای بچگونه‌تون مردم رو بی‌خواب کنین یه کاری می‌کنم تا عمر دارین یادتون نره. حالیتونه؟

پویا چشماش از لحن محکم ارسلان گشاد شده بود و سینا ترسیده سری برای تأیید تکون داد. ارسلان یه نگاه ترسناک بهشون انداخت و بعد رفت داخل، سینا هم پشت سرش. با نیش باز به پویا نگاه کردم که گفت:

- چیه؟

- استعداد بی نظیری تو کلاغ پر رفتن داری سلطان!

پویا با حرص گفت:

- هارهار مقداری خندیدیم!

و همچنان همون طور غرغر کنان رفت داخل. سامان هنوز تو کوچه بود و داشت به یه نقطه نامعلوم نگاه می کرد. ابروی بالا انداختم و رفتم سمتش.

این چشه؟

- نبینم کز کنی داشی!

سامان سرش رو بلند کرد با خنده گفت:

- نه بابا یه لحظه رفتم تو فکر، خوب خوابیدی؟

- آره باو دلم لک زده بود دو دقیقه عین آدمی زاد بخوابم. غذا هم که ماشالله دیدی دیشب دو تا بشقاب پر خوردم تازه دارم جون می گیرم.

سامان با لبخند سر تکون داد. داشتیم با هم به سمت حیاط می رفتیم که گفتم:

- راستی!

سامان منتظر نگاهم کرد.

- پویا رو تو از زندان آوردی بیرون؟

سامان: نه ارسلان این کار رو کرد.

من: عجب!

سامان می‌خواست از پله بره بالا که گفتم:

- آمم... داداش میشه باهم صحبت کنیم؟ دلم خیلی پره!

سامان یکی از ابروهاش انداخت بالا و گفت:

- با من؟ چه عجب!

- چیش عجیبه داش من؟

سامان: خب تو بیشتر مواقع مشکلات یا اتفاقات رو به من نمی‌گی، الان یهو

متحول شدی!

کلافه نشستم رو پله و گفتم:

- ای بنازم! ببین یه بار اومدیم سفر دلمون واسه داشمون باز کنیم، زدی ریدی

به همه چی!

سامان: باش بابا لوس نشو! فقط وایسا من نمازم رو بخونم میام. باشه؟

سر تگون داد و سامان رفت تو. به حیاط نگاه کردم هوا کم‌کم داشت روشن

میشد؛ ولی هنوز خیلی مونده بود کامل روز بشه. یهو فکرم رفت به زیر زمین

و اون اتفاقاش... .

چرا با این که همه چیز تموم شده بازم حسی بدی دارم؟ با اینکه سینا نشست کل ماجرهای جن‌گیری از خونه که رفتیم واسه احضار رو واسم تعریف کرد؛ اما بازم دلم قرص نشده بود.

بی‌خیال پسر! اون همه اتفاق تو جنگل و خونه و... واست افتاد لابد هنوز اثراتش مونده! ولی خودمونیم‌ها ناموساً دیوونه چیزی نشدم هنر کردم. نشستم رو پله یه ده دقیقه گذشت. کم‌کم می‌خواستم یه یاالله بگم و بلند بشم که سامان تشریف آورد.

- چقدر زود اومدی سامان!

سامان که هنوز متوجه لحن نیش دارم نشده بود گفت:

- آره از قبل وضو گرفته بودم سریع... .

وسط حرفش متوجه نیشخند رو لبم شد، فهمید قضیه چیه! یه پس‌گردنی بهم زد و گفت:

- زهر مار بزغاله! به داداش بزرگترت تیکه می‌ندازی؟!!

خندیدم که اونم تک خنده‌ای کرد، اومد نشست کنارم و گفتم:

- خیلی خب آقا رایان من در خدمتم.

- امروز می‌ریم دنبال مامان؟

سامان: آره دیگه باید بریم، نریم پدرمون رو در میاره.

خندیدم.

- آره مخصوصاً اگه ریخت و قیافه زخمی ما رو ببینه!

سامان که یاد این موضوع افتاد گفت:

- به کلی یادم رفت، چه بهونه‌ای جور کنیم؟ من که تنم داغونه تا یه مدت باید لباس آستین بلند و یقه دار بپوشم تو هم همین کارو می‌کنی، قیافه رو چه کنیم؟

من: چه می‌دونم می‌گیم تصادف کردیم!

سامان همون طور که داشت آستین بالا رفته‌اش رو درست می‌کرد چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت:

- نمیری با این زرنگیت! اونوقت اون دوباره قلبش می‌گیره میوفته بیمارستان.
من: اگه بگیم که جن افتاده بود به جونمون که رسماً به دیار باقی می‌شتابه، البته دور از جوش!

سامان پیفی کرد و گفت:

- اینم واسمون گیر شده‌ها، باید یه بهونه جور کنیم.

- آره؛ اما قضیه جن و...رو به هیچ عنوان نمی‌گیم!

سامان: لابد بگیم هم رو کتک زدیم!

خندیدم و گفتم:

- نه‌نه اون طوری مامان مثل قبلاً مار رو تو یه اتاق چهار روز زندانی می‌کنه تا با هم کنار اومدن رو یاد بگیریم.

سامان هم مثل من خندید:

- آره آره اون چهار روز رو یادته؟! عجب روزهایی بود! مامان غذا می‌داشت تو اتاق و خودمون مجبور بودیم تقسیم کنیم و با هم کنار بیایم، تو به خاطر اون چهار روز کلی از درس عقب افتادی؛ اما آخر یاد گرفتیم با هم کنار بیایم.

من: دقیقاً؛ اما قبلش کلی کتک خوردم ازت!

سامان زد زیر خنده منم با خنده گفتم:

- نخند هنوز یادمه چطوری سر غذا لهم کردی!

سامان چند ثانیه با نیش باز نگاهم کرد بعد دستش رو انداخت دور گردنم و با اون دست کل موهام رو بهم ریخت.

من: اعاع! چی کار می‌کنی؟! موهام خراب شد!

سامان ولم کرد و هم‌چنان می‌خندیدم، دو تایی به حیاط نگاه کردیم. بعد از چند ثانیه گفتم:

- راستی سامان!

وقتی سامان بهم نگاه کرد ادامه دادم:

- سینا ماجرای جن‌گیری رو واسم تعریف کرد؛ اما نگفت چطوری این ماجرا سر از زندگی ما در آورد.

سامان:

- خب، تو تا کجا می‌دونی؟

- خب این رو می‌دونم تو قبلاً با ارسلان که توی یه روستا هم خدمت بودین جن‌گیری می‌کردین و تجربه‌ت از اون جاست، هم بعد از این که یه پسر جن زده مرد پشت دستتون رو داغ گذاشتین که دیگه این کار رو نکن! اینم گفت که وقتی من ناپدید شدم تو که در مورد این چیزها می‌دونستی گفتی باید بریم تو اون خونه که احضار کردم تا تو جن‌گیری کنی، این طوری شد که من خلاص شدم و تونستم از اون جنگل در بیام و گرنه تا سخته نمی‌کردم ولم نمی‌کردن.

سامان: تو که همه چیز رو می‌دونی!

خندیدم که ادامه داد:

- خب کارم رو آسون کرد؛ اما اصل مطلبی که نمی‌دونی اینه من این اواخر که تهران می‌رفتم به خاطر این بود که سعی داشتم جن‌گیری کنم. لابد از خودت می‌پرسی "سامان که بعد از اون اتفاقی که واسه سیاوش افتاد دیگه نمی‌خواست سمت این چیزها بره پس چی شد؟" راستش رایان وقتی من حال روز اون مادر رو دیدم طاقت نیاوردم و از طرفی فکر نمی‌کردم این به شدت اون قضیه سیاوش باشه یه جورایی فکر می‌کردم با یه جن‌گیری کوتاه تموم میشه؛ اما اشتباه می‌کردم! این جن‌گیری یکم طول کشید و دلیل تهران رفتنم همین بود. راستش اون روز وقتی اومدم خونه و زخم روی صورتت رو دیدم شک کردم؛ اما گفتم لابد دعوایی چیزی کردی اصلاً به اینکه اون جن‌گیری پاگیر زندگی خودم شده فکر نکردم تا اینکه غروبش تو بهم پیام عجیب غریب دادی یادته؟

سر تکون دادم که ادامه داد:

- وقتی ازت پرسیدم تو انکار کردی با اینکه معلوم بود خودتم تعجب کردی؛ اما گفتم لابد می‌خوای اذیتم کنی! شب وقتی هم که برق رفت من با یه چیزی درگیر شدم که آدمی‌زاد نبود و این شد که تموم اتفاقات یه جرقه‌ای زد تو ذهنم! گفتم لابد اون جن اومده واسه انتقام از من و اصلاً فکر نمی‌کردم بخواد به تو آسیب برسونه. پویا وقتی گفت صدای خنده یه زن رو می‌شنید قضیه فرق کرد. چون اون جنی که من تو تهران درگیرش بودم با خود من کار داشت و صداشم گرفته و ترسناک بود، نه زنانه! وقتی هم تو یهو غیبت زد یقین پیدا کردم که حدس‌هام درست بود و کلی عذاب وجدان داشتم که چرا زودتر اقدام نکردم. سریع از یه آدم کله‌گنده تو این چیزها کمک گرفتم و اونم اون خونه رو بهم نشون داد. من با خودم گفتم باید اون تهران رو نشونم می‌داد چون من فکر می‌کردم مشکل از اون جاست و برام سؤال بود که چرا اون خونه؟ اما بعد فهمیدم تو و سینا و امیر اون‌جا احضار انجام دادین!

من: یعنی به خاطر اون جن‌گیری که توی تهران انجام دادی این اتفاقات نیوفتاده و همه این‌ها تقصیر جن‌گیری بود که من توی اون خونه انجام دادم؟

سامان: این‌جوری نشون میده!

ساکت به حیاط نگاه کردم. کم‌کم داشت هوا روشن‌تر میشد، همزمان که به آسمون نگاه می‌کردم گفتم:

- سینا یه چیز دیگه هم گفت.

سامان هم مثل من به آسمون نگاه می‌کرد جواب داد:

- چی؟

- این که داغون شده بودی و اصلاً اون سامان خون سرد نبودی!
سامان با تک خنده گفت:

- خب الان می‌خوای وصله عاشقی بهم بچسبونی؟
با اعتماد به نفس گفتم:

- اون که نیاز نیست، تو واقعاً عاشق منی!
سامان خندید و گفت:

- جنسیتتم در نظر بگیر عاشق!

با حرفش یاد چیزی افتادم و گفتم:

- هنوزم نمی‌خوای ازدواج کنی؟

سامان بهم نگاه کرد و با تأسف سر تکون داد.

- خب چیه؟ می‌خوام عمو بشم!

سامان:

- پاشوپاشو مخت داره ارور می‌ده!

خندیدم و گذاشتم از زیر جواب در بره. سامان از جاش بلند شد و گفت:

- بقیه حرف‌ها بمونه برای بعد! الان باید با ارسلان برم جایی.

- کجا؟

سامان: فضولی موقوف!

من: خیلی خب بابا؛ ولی کاش نمی‌رفتی!
سامان یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

- به کدامین دلیل اونوقت؟

تخس جواب دادم:

- بابا حوصله سر میره!

سامان: پویا و سینا و امیر این‌جا نخودن؟

شونه‌ای بالا انداختم که گفت:

- خیلی خب، ماشین رو میدم دستت! برین یه چرخی تو شهر بزنین، راستش
یه سیستم جدید وصل کردم تو ماشین!

با هیجان گفتم:

- جان داداش راست میگی؟

سامان تهدید وار گفت:

- آره فقط مثل قبل بکوبونی به دیوار دیگه مراعات حال و وضعیت رو
نمی‌کنم!

پویا با ذوق گفت:

- ایوول به ولت! بریم من پایه!

سینا هم تأیید کرد:

- آره حال میده چهار تایی یه چیزیم وسط راه بزنینم تو رگ!

همون طور که داشتم شال گردن مشکی رو روی گردنم درس می‌کردم از آینه کنسول به عقب نگاه کردم، تقریباً همه موافق بودن. پویا گفت:

- نظر گرامی تو چیه امیر؟ تو هم میای یه چرخی بزنینم؟

امیر حسابی خواب داشت. رو مبل وا رفته بود؛ ولی با همون حال گفت:

- آره میام... سامان و ارسلان که نیستن وگرنه می‌موندنم می‌خوابیدم!

- پس بزنین بریم!

امیر چشمش رو مالوند و خمیازه کشان گفت:

- حالا چی می‌خوایم بخوریم؟

سینا با خوشحالی گفت:

- من میگم پیتزا بخوریم!

امیر سری تکون داد و همزمان که قبول می‌کرد گفت:

- باشه؛ اما قبلش بریم من یه قهوه بزنیم بالا وگرنه داخل ماشین خوابم می‌بره!

سر تکون دادم که گفت:

- بعدشم بریم فلافل بخوریم!

سینا پا فشاری کرد:

- نخیرم پیتزا می‌خوریم.

- بابا حالا وایسین حرکت کنیم بعد تعیین می‌کنیم!

سینا: نه همین الان مشخص کنیم که پول و مول آماده باشه!

امیرکش و قوسی به بدنش داد و گفت:

- راست میگه! اصلاً رأی می‌گیریم! کی میگه پیتزا و کی میگه فلافل؟!

پیش قدم شدم و گفتم:

- من میگم بریم فلافل بزنیم.

امیر: منم میگم فلافل!

سینا روی نظرش موند:

- من میگم پیتزا تو چی میگی پویا؟

پویا: مفت باشه کوفت باشه!

خندیدم و گفتم:

- آقا تصویب شد! رأی با اکثریته، بریم فلافل بزنیم.

همه قبول کردن که به سمت در رفتیم. امیر با هزار بدبختی از مبل جدا شد و سینا و پویا جلوتر از ما راه افتادن. از خونه زدیم بیرون و به سمت ماشین

حرکت کردیم. نشستیم پشت فرمون و پویا هم نشست جلو امیر و سینا رفتن پشت. پویا به محض نشستن کنارم گفت:

- داش اول یه آهنگ خفن بذار حال بیایم!

سینا هم انگار پویا حرف دلش رو زده تأیید کرد:

- آره دقیقاً سامان گفت سیستم نصب کرده، یه آهنگ بیس دار بذار شهر بره هوا!

امیر خوابالو گفت:

- آره بذار اینطوری خوابم می‌پره!

با تأیید سه تاشون دستم رفت سمت ضبط. آهنگ‌های همه به درد نخور بود و من هم‌چنان زیرو رو می‌کردمشون تا رسیدم به آهنگ خفن مورد نظر! اوایل آهنگ آروم بود و ملایم و بعدش تند و باحال، خوب آهنگ رو می‌شناختم. سینا شاکی گفت:

- داش یه آهنگ خفن بذار که به سیستم ب... .

پریدم وسط حرفش:

- این آهنگ ته گنگستر بازیه صبر داشته باش!

همون‌طور که وعده داره بودم، یهو چند دقیقه بعد آهنگ بیس دار شد و ترکوند. سیستمش واقعاً قوی بود و آهنگ هم از اون سنگین‌ها! ماشین رسماً ترکید. به پویا نگاه کردم. سوتی کشید و کلی حال کرد. سینا سرش رو همراه با ریتم آهنگ تکون می‌داد و امیر می‌خندید.

پویا: خیلی حال کردم ایولا!

- بزن بریم پسر!

و گاز گوله کردم. قشنگ صدای لاستیک رو روی جاده رو شنیدم. تو خیابون پیچیدم و با سرعت راندم. صدای آهنگ زیاد بود و سیستم قشنگ ترکونده بود. پویا پنجره رو کشید پایین که باد تندی اومد داخل! کل حال کرده بودم. خیلی خوشحال بودم تموم اون اتفاقات رفت پی کارش! صدای آهنگمون کل خیابون رو گرفته بود. خواستم به پویا بگم بکش بالا اون پنجره رو که یهو چیزی پرید جلو ماشین....

همچین کوبیدم رو ترمز که همه رفتیم تو شیشه! لبم خورد به فرمون و سوزش بدی رو پایین لبم حس کردم، لابد جای زخم قبلی دوباره تازه شده بود. صدای ناله پویا اومد:

- آه، سرم! مرده شور تو و اون رانندگی رو ببرن رایان! اووف.

دستم رو لب گذاشتم و هم‌چنان که معاینه‌ش می‌کردم گفتم:

- خفه! تقصیر من نبود.

لبم فقط یکم خون اومده بود. به عقب نگاه کردم تا ببینم سینا و امیر حالشون خوبه چون صدایی نیومد ازشون، ماشالله حالشون از منم بهتر بود! اما بازم پرسیدم:

- خوبین؟

امیر همون‌طور که فکش رو می‌مالوند گفت:

- آره تازه، خوابم پرید!

خندیدم و خواستم چیزی بگم که یهو پویا گفت:

- اوه اوه برویچ! داشمون رو نیگا!

همه به سمت جلو که اشاره زده بود نگاه کردیم. یه مرد با لباس سیاه و سرو وضع عجیب جلو ماشین نگامون می کرد.

پویا: چرا همچین نگاه می کنه؟!

یهو داد زد:

- هوش عمو برو خونتون! بدو!

- پویا ببر صدات رو!

پویا ساکت شد که از ماشین پیاده شدم تا ببینم حالش خوبه یا نه؟ اصلاً کیه؟ چی کارست؟! و مهم تر از همه چرا پرید جلو ماشین؟! به اطاعت از من اونا هم پیاده شدن. رو به مرده گفتم:

- حالتون خوبه؟

مرده منو نگاه کرد و بدون هیچ حرفی سر تگون داد.

سینا: برادر من آخه چرا یهو پرید جلو ماشین؟

بازم با چشم های نافذش منو نگاه کرد و چیزی نگفت.

- داداش کمک می خواین؟

بدون حرف بازم سر تکون داد، عجب! خیلی عجیب غریبه، به سمتش رفتم که امیر خیلی آروم اسمم رو صدا کرد؛ اما من جوری رفتار کردم که انگار صداش رو نشنیدم. وقتی بهش رسیدم مکث کردم. یه مرد سبزه پوست، موها و چشمای مشکی با یه لباس شبیه جادوگرها!

من: می‌تونم کمکتون کنم؟

مرده چیزی زیر لب زمزمه کرد؛ اما من محو چشم‌هاش که بهم زل زده بود شدم و نفهمیدم.

من: ببخشید... چیزی گفتین؟

مرده بازم لب زد و من نفهمیدم. یه دستی روی شونم حس کردم. سریع برگشتم که پویا رو دیدم! به چهره هم نگاه کردیم که کاملاً معنی‌ش رو متوجه می‌شدیم. بعد پویا به سمت مرده چرخید و خیلی پررو گفت:

- داش موش زبونت رو خورده؟ چرا حرف نمی‌زنی؟!

مرده بازم ساکت نگاه کرد و فقط مصمم و عجیب ایستاده بود!

پویا: رایان میگم نکنه این یارو لال باشه!

آره احتمالش بود؛ اما ترجیح دادم جلو مرده چیزی نگم. خواستم برگردم که دوباره یه چیزی گفت!

من: ببخشید نشنیدم. میشه تکرار کنین؟

دوباره زمزمه وار چیزی گفت!

پویا: داش ولوم صدات رو ببر بالا پلیر! این تن بمیره حرف که می‌زنیا، انگار ویزویر می‌کنی!

سینا و امیر با حرف پویا خنده‌شون گرفت؛ اما من نه! کم‌کم حس می‌کردم داره دستمون می‌ندازه.

من: آقا کمکی از دستم بر میاد؟

بالآخره زبون وا کرد.

- خیر! شما نمی‌توانید به من کمک کنید!

پویا: اهوع! بابا لفظ قلم! بابا ابوعلی سینا، اصلاً لغت نامه فارسی! با ما راحت باش.

شاکی گفتم:

- پویا!

پویا: خیلی خب بابا!

رو به مرده گفتم:

- ببخشید، می‌تونم بپرسم چرا پریدین جلوی ماشین؟

دوباره با اون نگاه نافذش زل زد به من!

- بنده عارضم که تقصیر از این جسم فانی من بود! من از شما عذر می‌خواهم و تقاضا دارم اگر می‌شود مرا تا پنج کیلومتر شمال جغرافیایی برسانید!

با تعجب بهش زل زدم که گفت:

- هزینه‌ی این مساحت را به شما خواهم پرداخت!

پویا که حاج واج نگاهش می‌کرد گفت:

- بابا این تهشه!

تو دلم حرفش رو تأیید کردم. واقعاً ته تهش بود! صدام رو صاف کردم و سعی کردم خودم رو جمع جور کنم:

- البته، بفرمایید!

هنوزم تو کف کتابی صحبت کردنش بودم! رفت و سوار شد، بقیه هم با تردید سوار شدن. ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. هر از چند گاهی از آینه به مرده نگاه می‌کردم که هم‌چنان نگاهش رو من بود. تموم راه رو سکوت کرده بودیم، همه! بالأخره اون مرد عجیب سکوت رو شکست:

- سپاس گزارم از ارادتان! من همین‌جا مقصدم است و راهی می‌شوم.

سریع زدم کنار و گفتم:

- حتماً!

وقتی ایستادیم مرده پولی به سمتم گرفت و من قبل از اینکه حرف بزنه گفتم:

- نه من برای پول این کار رو نکردم، بفرمایید!

خواست حرفی بزنه که گفتم:

- لطفاً منو ناراحت نکن داش، بفرما.

سر تکون داد و پیاده شد، وقتی در و بست همگی یه نفس عمیقی کشیدیم.
حضورش یه جورایی می‌شد گفت برای ما سنگین بود! همون‌طور که ذهنم
درگیرش بود خواستم راه بیفتم یهو امیر گفت:

- اعاع نگاه کیفش رو جا گذاشت!

سریع به عقب نگاه کردم، کیفش همون‌طور که امیر گفته بود جا گذاشته بود.
به مسیری که رفته بود نگاه کردم، تو جاده نبود! دور زدم و برگشتم سمت
مسیری که رفت، هم‌زمان گفتم:

- وایسا الان بهش می‌دیم!

یکم جلو رفتیم دیدمش، ترمز کردم و کیف رو از عقب برداشتم. از ماشین پیاده
شدم و به سمتش رفتم.

- هی داداش! وایسا، کیفیت!

رسیده بودم بهش که ایستاد، کیف رو گرفتم سمتش و گفتم:

- کیفیت رو جا گذاشتی!

کیف رو برداشت و بدون حرف نگاهم کرد. از نگاه سنگینش کلافه شدم و
گفتم:

- آقا چیزی شده؟

سکوت کرد. عصبی شدم و گفتم:

- با توام!

صدای پویا که از ماشین پیاده شده بود رو شنیدم:

- رایان چیزی شده؟! بیا دیگه!

بی‌توجه به صدا پشت سرم خواستم لب باز کنم که یهو مرده آروم و یکم ترسیده گفت:

- او می‌آید!

من: چی؟

دوباره زمزمه کرد:

- او می‌آید، او می‌آید!

«او می‌آید» نمی‌فهمیدم یعنی چی؟! اما اون با ترس عجیبی این رو می‌گفت و اطراف رو با چشم‌های تیزش نگاه می‌کرد. انگار می‌ترسید یکی بشنوه!

من: کی می‌اد؟ متوجه نمی‌شم؟!

مرده یهو می‌خکوب نگاهم کرد و گفت:

- این تازه شروع راه است... او می‌آید! او رهایت نمی‌کند تا زمانی که خودت قاتل جان خودت شوی!

از حرفای عجیبش سر در نمی‌آوردم؛ اما حرف‌های حسابی ترس انداخته بود به جونم. خواستم حرفی بزنم که یهو از حالت ترس در اومدم و دیوانه‌وار شروع به خندیدن کردم! همچین بلند می‌خندید که شبیه خنده شیطان شده بود،

ترسناک‌ترین خنده‌ای بود که شنیدم. دیگه داشت ترسم می‌گرفت، این مرده
چش بود؟ هم‌چنان که می‌خندید گفت:

- تو نمی‌دانی؟!!

یهو خنده‌ش رو قطع کرد و یه جوری عجیب نگاهم می‌کرد. بعد بهم نزدیک
شد و لبخند عجیب و ترسناکی زد. توی چشم‌هام زل زد و گفت:

- رایان او می‌آید! مواظب خودت باش!

چشم‌هام از تعجب گشاد شد. اسمم رو از کجا می‌دونست؟! انگار از چشم‌هام
ذهنم رو خوند، آروم عقب‌عقب رفت و من یه سعی کردم بهش نزدیک بشم
همزمان گفتم:

- وایسا! تو اسمم رو از کجا می‌دونی؟! کی قراره بیاد؟! چی میگی؟

اون وحشتناک خندید و سرعت عقب‌عقب رفتنش رو زیاد کرد، بعد یهو
برگشت و شروع کرد به دویدن! پشت سرش دویدم تا جلوش رو بگیرم.
صدای پویا و سینا از پشت سرم که صدام می‌کردن میومد؛ ولی من بی‌اهمیت
رفتم سمت مرده. باید می‌فهمیدم منظورش چیه!

از من فاصله گرفته بود و سعی می‌کردم بهش برسم؛ اما یهو ایستاد و برگشت
سمتم، منم ایستادم و نگاهش کردم! همون جور ایستاد! با قدم بلند رفتم
سمتش که لبخند ترسناک و عجیبی زد. با لبخند نگاهم می‌کرد. خواستم
حرفی بزنم که یهو یه کامیون با سرعت رد شد و مرده رو زیر گرفت و لهش
کرد!

ناخواسته داد زدم:

- نه!

خون پاشید روی جاده و جسد له شده‌ی مرده زیر چرخ کامیون کشیده شد! کنار جاده روی زمین خونی، دست قطع شده مرده افتاده بود. همه چیز مثل یه کابوس بود! هنوز لبخند آخرش به من جلو چشم‌هام بود.

مات و مبهوت به تیکه‌های جسدش و کیف خونی روی جاده نگاه کردم. صدای داد و بی‌داد مردم اطرافم، صدای آژیر آمبولانس و... تو گوشم بود! صدای سخت نفس کشیدنم رو به وضوح می‌شنیدم و منگ و شوکه بهشون چشم دوخته بودم. خیلی طول کشید تا از اون حالت در بیام. به مردم نگاه کردم که پر شده بودند و مدام حرف می‌زدن سؤال می‌پرسیدن و تأسف می‌خوردن.

پویا:

- وای خدا!

با صدای پویا برگشتم که پشت سرم رنگ پریده به جاده خونه نگاه می‌کرد دیدمش. امیر و سینا هم پشت سر پویا ایستاده بودند. اون‌ها هم با دهن باز و چشم‌های گنده شده به جسد نگاه می‌کردن.

سینا: وحشتناکه!

امیر: باورم نمی‌شه! اون اون... .

به زور آب دهنم رو قورت دادم. صدای پلیس که از مردم می‌خواست دور بشن باعث شد یه قدم به عقب بریم. یه مرده که فک کنم راننده کامیون بود داشت به طرز ترحم آمیزی قسم می‌خورد و التماس می‌کرد.

امیر: بچه‌ها بیاین برگردیم تو ماشین!

سینا و پویا سر تگون دادن و عقب‌عقب به سمت ماشین رفتن.

امیر: رایان! بیا دیگه!

فقط نگاهش کردم.

امیر: چرا وایسادی؟! بیا برگردیم!

آروم سر تگون دادم و به سمت ماشین رفتیم.

امیر: رایان تو خوبی؟

نمی‌تونستم حرف بزنم و فقط سر تگون دادم، هنوز تو شک بودم! برگشتیم تو ماشین؛ اما من ساکت و بدون حرکت تو جام نشستم.

سینا: رایان راه بیوفت دیگه!

به سینا نگاه کردم و سر تگون دادم. بی‌رمق ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. پویا اوایلش یکم شوکه و ناراحت بود؛ اما بعدش گفت:

- ایراد نداره! آدمیه دیگه، یکی یه روز می‌میره و یکی یه روز به دنیا میاد.

بعد از این حرف دوباره انرژی سابقش رو به دست آورد و بعد از راه انداختن ضبط، آهنگ و... شروع به شوخی و خنده کرد. کم‌کم اون دو تا با کارهای

پویا از شوک در اومدن و بهش پیوستن؛ اما من نمی‌تونستم! حرفای اون مرد!
خون... تصادف... مرگ... نگاهش... همه این تو سرم می‌چرخید و نمی‌ذاشت
از فکرش بیرون بیام!

یکم بعد رسیدیم به فلاغلی مورد نظر، بعد از پارک کردن ماشین ازش پیاده
شدیم. یه جای ساده و قشنگی بود؛ اما برای حال و روز من چه فایده‌ای
داشت؟! چه فرقی می‌کرد؟! همه وارد شدیم و بعد سفارش سر میز نشستیم.
پویا شروع به شوخی با سینا کرد و می‌خندید. منم از فرصت استفاده کردم و
رفتم تو لاک خودم!

به اون صحنه تصادفش فکر می‌کردم. چرا اون با وجود صدای بوق کامیون
بازم بی‌اهمیت ایستاده بود؟! چرا اون با لبخند نگاه می‌کرد؟! چرا کتابی
حرف میزد؟ چرا انقدر عجیب بود؟! کلی چرا تو ذهنم بود.

اگه آدم عادی ایستاده بود تو جاده و صدای کامیون می‌شنید سراسیمه
خودش رو پرت می‌کرد کنار؛ اما اون نه! این اصلاً شبیه تصادف نبود. بیشتر
شبیه، شبیه خودکشی بود. با این فکر عرق سردی رو پیشونیم نشست. جدا
از بحث این اتفاق وحشتناک اون حرف‌ها چی بود که بهم گفت؟ «او می‌آید»
این جمله کوتاه بارها و بارها تو گوشم پی‌چید، انگار هنوز داشت این حرف
رو می‌گفت! با سقلمه پویا از فکر در اومدن:

- هوش بزغاله! کجا داری سیر می‌کنی؟

صادقانه گفتم:

- اون مرده از ذهنم بیرون نمی‌ره!

سینا: مرده؟ منظورت همونی بود که الان تصادف کرد؟

من: آره؟ یه جورایی، حس می‌کنم اون از قصد خودش رو تو مسیر کامیون انداخت!

امیر ابرویی بالا انداخت و گفت:

- یعنی عمدی بوده؟

من: این طوری فکر می‌کنم.

توی سکوت یکم فکر کردن و جوابی ندادن، پویا بی‌خیال سکوت رو شکست.

- راستی می‌خواستی بهش کیف رو بدی چی سه ساعت پچ‌پچ می‌کردین؟

ساکت موندم، نمی‌دونستم چی بگم. اگه واقعیت رو می‌گفتم مطمئناً ذهن او نا هم درگیر میشد پس به دروغ گفتم:

- هیچی، داشت در مورد اینکه چقدر حواس پرت شده و اینکه چقدر ازم ممنونه حرف میزد.

پویا: آها پس دم عمری داشت هندونه زیر بغلت می‌داشت!

امیر متعجب گفت:

- آخه این چه حرفیه پویا؟ تو چرا انقدر بی‌احساسی؟ تو چرا انقدر بی‌خیالی؟

پویا: چون یه بار قراره زندگی کنیم پس بذار بی‌خیال غم‌های دنیا عشق کنیم و بخندیم، چی بهتر از این!

امیر: ولی این حجم عظیم از شاد بودن و بی‌خیال بودن رو مخه!

پویا: این جویری که حرف می‌زنی‌ها حس می‌کنم جوکره!

سینا: اگه یه زخم گنده رو لبِت بود و چند تا قتل هم انجام داده بودی خودخود جوکر بودی! این خندیدنت تو اوج غم و غصه، اینکه کل زندگی رو به بازی می‌گیری، اینکه حتی موقعی که جونت تو خطرِ بازم با شوخی باهاش برخورد می‌کنی، همه این‌ها شبیه جوکره!

پویا با لحن باحالی گفت:

- با این توصیفات تو حتماً باید آدم باحالی باشم! وای من عجب خفنی‌ام.
تقریباً با وجود اینکه ذهنم درگیر بود خندیدم. پویا که خنده‌ی منو دید گفت:
- اع اع خندیدی! ناموساً اگه منو نداشتین می‌خواستین چی کار کنین؟

سینا و امیر خندیدن که هم‌زمان فلافل‌ها هم رسید.

فلافل هم زدیم تو رگ. حس می‌کردم با شوخی و صحبت‌ها بهتر شدم. سوار ماشین شدیم و راه خونه رو پیش گرفتیم، امیر و سینا ازم خواستن که ببرمشون خونه. می‌گفتن همین‌قدر هم زیادی موندن.

بعد از اینکه اونا رو رسوندیم به پیشنهاد پویا تو راه خونه یکم خرت و پرت خریدم. دوباره آهنگ خفن و به قول پویا بیس بازی رو راه انداختیم تا خود خونه. ماشین رو تو کوچه پارک کردم و پیاده شدیم.

پویا: بگير این وسایل رو رایان! عین خر بارکش شدم!

من: انقدر غر نزن بده به من، لیاقت ننگه داشتن چهار تا پلاستیک هم نداری!
وسایل رو از دست پویا گرفتم و به سمت خونه راه افتادیم، وارد حیاط شدیم
که داشتم از پله‌ها بالا رفتم. پویا هم روی پله نشست و در کمال تعجب دیدم
سیگار در آورد، رسماً شاخ در آورده بودم!

من: پویا! تو کی تا حالا سیگاری شدی؟

پویا نیم نگاه‌ی انداخت بهم و گفت:

- کجای کاری؟ مواد هم می‌زنم!

وای خدا این پویا از کی تا حالا معتاد شده؟ خواستم دهن باز کنم که گفت:

- آخه آدم چقدر می‌تونه گاگول باشه!

توپیدم:

- پویا!

پویا: آخه شاسکول جن زده‌ی من! تیپ و ریختم به این چیزها میاد آخه؟
می‌خوام دل و روده داخلش رو در بیارم. دیگه حوصله نداشتم که پرس و جو
کنم واسه چی می‌خواد این کار رو کنه برای همین بی‌خیال به چرندیاتش رفتم
داخل.

خواستم پلاستیک‌ها رو بذارم تو آشپزخونه که یه صدایی از اتاق اومد، یه
صدای مثل آواز. این، این صدای آواز مادرم بود! این همون آوازی بود که
موقع مرتب کردن باغچه می‌خوند! سراسیمه به سمت اتاق رفتم.

خیلی خوشحال بودم و می‌خواستم بعد از این همه ماجرا و بدبختی بعد این همه فاصله بغلش کنم.

سامان بهم نگفته بود که می‌خواود مامانو بیاره، نه. چرا امروز صبح بهم گفته بود که باید مامان رو بیاریم! نزدیک در اتاق شدم که یهو ناخواسته یاد امروز افتادم.

یاد اون مرده! یه ترس ضعیفی ته دلم حس کردم.

بی‌خیال رایان! اون یه دیوانه بود. خواستم بی‌خیال خودم رو پرت کنم تو اتاق؛ اما دوباره یه چیزی ته دلم بهم هشدار داد. پلاستیک رو گذاشتم کنار در اتاق و آروم دستگیر رو پایین کشیدم. اگه هر موقع دیگه بود بدون معطلی درو باز می‌کردم تا مامانم رو دوباره ببینم؛ اما این بار دو دل بودم. وقتی در رو باز کردم هوای سردی خورد تو صورتم و همزمان صدای آواز قطع شد.

این باعث شد یکم بترسم! با استرس وارد اتاق شدم و تو تاریکی اتاق دنبال جسم نحیف مادرم گشتم... نبود! ترسیدم خواستم از اتاق بیرون برم و برگردم پیش پویا تو حیاط؛ اما یه صدای شکستن استخوان از گوشه اتاق شنیدم، برگشتم سمت صدا. نگاهم افتاد به چیزی کنار اتاق، یه چیزی اون‌جا بود!

چند قدم جلو رفتم و با دقت بیش‌تری نگاه کردم

یه صندلی قدیمی چوبی گوشه اتاق بود که یه چیزی... یه زن روی صندلی نشسته بود! با لباس خونی، پشت به من نشسته بود. قلبم دیوانه‌وار می‌کوبید. اون برگشته بود!

دوباره شروع شده بود! صندلی خرخر صدایی کرد. نگاهم خشک بهش بود و جرأت هیچ کاری رو نداشتم. یهو از صندلی بلند شد و قد بلند درازش همراه موهای مشکی روبه‌روم قرار گرفت. خواستم با ترس یه قدم به عقب برم که در پشت سرم بسته شد... .

پایان.